

شماره ۳۵۹۵
چهارشنبه ۲۳ بهمن ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان

بانوی کوهنورد ایرانی: ورزش بانوان در ایران هیچ جایگاهی ندارد



چهره‌های اصلی مخالفان در بحران اوکراین

مرور خاطره‌ای از روزهای انقلاب

بَرزُک؛ نگینی بر دامن کوهستان

خاطره بازی بهرام شاه‌محمدلو

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۹۵ - چهارشنبه ۲۳ بهمن ۱۳۹۲
۱۲ ربیع‌الثانی ۱۴۳۵ ۱۲ فوریه ۲۰۱۴

یاد و یادواره



آغاز به کار دولت موقت و تاسیس کمیته انقلاب اسلامی

در ۲۳ بهمن ماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی درنخستین روزهای پیروزی انقلاب اسلامی دولت موقت **مرحوم مهندس بازرگان** به طور رسمی کارخود را آغاز کرد. همچنین دراین روز کمیته‌های انقلاب به منزله نخستین نهاد انقلابی تشکیل شد. پس ازسقوط رژیم طاغوت و پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی نیروهای مردمی پاسداری مراکزمهم وحساس را درشهرها به عهده گرفتند. ازاین رو وجود سازمانی منظم و متشکل برای مقابله با توطئه های ضد انقلاب و مبارزه با عناصر وابسته به رژیم طاغوت ضرورتی اجتناب ناپذیر بود. به همین علت به فرمان حضرت امام خمینی(ره) برای دردست گرفتن اوضاع و برقرار کردن نظم، کمیته‌های انقلاب اسلامی تشکیل شدند.

صدور حکم تاریخی امام (ره) مبنی بر اعدام سلمان رشدی



در ۲۹ بهمن سال ۱۳۶۷ هجری شمسی حکم تاریخی حضرت امام خمینی (ره) رهبر فقید انقلاب اسلامی مبنی بر ارتداد نویسنده و ناشران کتاب کفرآمیز آیات شیطانی صادرشد. این کتاب سراسر دروغ و کفر را سلمان رشدی نویسنده هندی تبار انگلیسی نوشت و انتشارات پنگوئن در انگلیس چاپ و منتشر کرد. در پی انتشار آن، امام راحل در پیامی تاریخی خطاب به مسلمانان جهان تأکید کردند: «مؤلف کتاب آیات شیطانی که علیه اسلام، پیامبر و قرآن تنظیم و چاپ شده است، محکوم به اعدام است». در پی ممنوعیت انتشار کتاب سلمان رشدی در کشورهای اسلامی، چاپ و توزیع آن در برخی کشورهای اروپایی نیز به حالت تعلیق در آمد.

قیام مردم تبریز



مردم مسلمان تبریز در ۲۹ بهمن ۵۶ به منظور بزرگداشت چهلمین روز شهدای ۱۹ دی ماه مردم قم، به دعوت **آیت الله قاضی طباطبایی** و دیگر علمای تبریز، در یکی از مساجد بزرگ شهر اجتماع کردند. اجتماع مردم بر اثر رفتار خشونت بار ماموران رژیم شاه به شورشی عمومی در سراسر شهر تبدیل شد. پس از آن، هنگامی که قیام بزرگ مردم مسلمان تبریز به اوج خود رسیده بود، نیروهای نظامی، با تانک‌ها و نفربرهای نظامی به مردم بی‌دفاع یورش برده و به سرکوب و کشتار مردم پرداختند. تبریز در این روز به صورت شهر جنگ زده درآمد. در این حرکت مردمی حداقل ۱۳ تن شهید، بیش از ۱۲۵ نفر زخمی و بیش از ۵۵۰ نفر دستگیر شدند. در این قیام، مردم نیز ۳ تانک، ۲ سینما، ۲۲ مغازه، ۱ هتل، ۳۷ اتومبیل دولتی و چندین مرکز فساد از جمله حزب رستاخیز و کاخ جوانان را مورد حمله قرار داده و به آتش کشیدند.

عملیات والفجر ۵ و ۶



در ۲۷ بهمن ماه سال ۱۳۶۲ هجری شمسی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی عملیات والفجر ۵ را بارمز یا زهرا(س) آغاز کرد. عملیات والفجر ۵ در منطقه عملیاتی چنگوله حدفاصل مهران و دهلران اجرا شد و هدف ازاجرای این عملیات آزادسازی منطقه عملیاتی بود، درعملیات والفجر ۵ ضمن دستیابی به هدف عملیات شمار زیادی ازافراد دشمن کشته یا اسیر شدند و تجهیزات درخور توجهی از دشمن نیز منهدم شد.

خشنودی خدا تعالی در خشنودی پدر و مادر... و خشم خداوند در خشم آن دو است
• حضرت محمد(ص)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

ایرانی اینقدر محتاج نیست!

این روزها تقریباً در هر محفل و مجلسی صحبت از سبد کالا و دریافت سبد کالا، چگونگی توزیع و مسایلی از این قبیل است. جالب آنکه نه تنها در داخل کشور، بلکه در رسانه‌های آن سوی آب نیز این سبد کالایی مورد توجه قرار گرفته است. صف‌های طویلی که مردم برای دریافت سبد کالا آن هم در سرمای زمستان تشکیل دادند و نیز خبرهایی درباره مجروح شدن چند نفر در ازدحام مردم، همه و همه مورد توجه آنها نیز بوده است. تردیدی نیست که این رویداد بازتاب خوب و مناسبی نداشته است. شاید آنها که چنین تصاویری را در خارج از ایران می‌بینند تا به حال از کشورمان بازدید نکرده باشند و شاید سال‌هاست که به ایران نیامده‌اند، وقتی می‌بینند که مردم برای گرفتن یک سبد کالا که شامل مقداری برنج و مرغ و تخم مرغ و روغن است این چنین از سر و کول هم بالا می‌روند پیش خودشان چنین تصور می‌کنند که ببینید چه به روز مردم ایران آمده و چقدر بدبخت شده‌اند که مانند قحطی‌زدگان آفریقایی برای یک بسته غذایی خود را به آب و آتش می‌زنند، اما کسی که در ایران زندگی می‌کند یعنی خود ما بهتر می‌دانیم که بدون تعارف بخش اعظمی از مردم لنگ یک بسته مواد غذایی نیستند، اکثر مردم ایران نه در این سطح و به این شکل محتاجند و نه اینقدر فقیر و نیازمند. شاید این بسته کالایی مصرف یک هفته آنها هم نباشد، اما گرفتن آن را حق خودشان می‌دانند. من نمی‌گویم که در میان کسانی که سبد کالا می‌گیرند فقیر و نیازمند نیست، نگارنده هم مثل شما در این کشور زندگی می‌کند و حقوق کارمندی دارد و از طبقه متوسط همین جامعه است، قطعاً خانواده‌های بسیاری هستند که مشکلات معیشتی دارند و همین سبد کالا نیز می‌تواند به کمکشان بیاید، اما حرف من چیز دیگری است. فقری که در این کشور وجود دارد به میزان نمایشی که از فقر و نداری نشان می‌دهیم نیست. علت آن هم این است که اکثر مردم احساس می‌کنند دیگران حقشان را خورده‌اند و لذا آنها نباید از حق خودشان بگذرند و به هر قیمتی که شده باید این حق را بستانند حتی اگر به آن نیاز نداشته باشند و این اشکال اشکالی است که در رابطه اعتمادآمیز بین دولت و ملت به وجود آمده است. اگر این اعتماد بین دولت و ملت به وجود بیاید و اعتماد مردم به کارگزارانشان افزایش پیدا کند، قطعاً فقط آنهایی که نیازمند هستند از کمک استفاده می‌کنند.

ضمناً یک نکته دیگر هم متأسفانه در فرهنگ ما وجود دارد که بسیاری از ما از هر چیز مجانی و رایگانی حتی اگر به آن نیاز نداشته باشیم، نمی‌گذریم و در این گونه موارد خیلی اهل گذشت و فداکاری نیستیم و این هم برمی‌گردد به عملکرد مسؤولان و مقاماتی که نتوانستند به خوبی با برخورد قاطعانه، با انواع رانت‌ها و مفاسد اقتصادی، حق مردم را از آنان بگیرند و لذا بسیاری بر این گمانند که حقشان پایمال شده و لذا آنها چرا باید از حق و سهم اندک خویش بگذرند!؟

نکته دیگری که می‌ماند اینکه روش توزیع این سبد کالا قطعاً دارای اشکال بوده است. در توزیع این سبد کرامت انسانی مردم مراعات نشده است. مردم گدا نیستند و شخصیت آنان باید محترم شمرده شود، لذا در توزیع سبد کالا نیز باید این اصل مورد توجه قرار می‌گرفت. دولت می‌توانست مراکز توزیع این سبد کالایی را بسیار بیشتر و بیشتر کند، به شکلی که همه واجدان شرایط بتوانند با مراجعه به نزدیک‌ترین فروشگاه یا تعاونی یا حتی سوپر محله و کوچه‌شان این سبد را دریافت کنند و لازم نباشد که ساعت‌ها در صف بایستند و اذیت شوند. ظاهر اقرار است در مرحله دوم توزیع کالا نقایص موجود برطرف شود.

نکته دیگر شناسایی واجدان شرایط و ایرادی است که در شناسایی افراد صورت گرفته است. ظاهراً آن طور که پیداست بسیاری از کسانی که استحقاق دریافت این کمک را داشته‌اند از قافله عقب مانده‌اند و بسیاری که نیازمند آن نبوده‌اند در فهرست قرار گرفته‌اند و این نشان می‌دهد که همچنان ساز و کار مناسبی برای شناسایی صحیح دهک‌های درآمدی در کشور وجود ندارد.

چنین مشکلی در گذشته هم وجود داشت و همین مسأله باعث شد که پرداخت یارانه‌ها به طور یکسان و به همه صورت بگیرد و نتوان افراد یارانه‌بگیر را دسته‌بندی کرد، همین مشکل حتی موجب شد که اجرای مرحله دوم و نیز حذف برخی دهک‌ها تا خرداد سال آینده به تأخیر بیفتد. این وضعیت نمی‌تواند استمرار پیدا کند، چرا که دولت اگر بخواهد همچنان به این روند توزیع یارانه ادامه دهد هر ماه با کسری بودجه بیشتری مواجه خواهد شد و به خاطر همین ضعف در شناسایی که ناشی از فراوانی معاملات پنهان و عدم شفافیت در فضای کسب و کار و کل اقتصاد کشور است ناگزیر است به همین رویه ادامه دهد و همیشه در پرداخت‌هایش مشکل داشته باشد. شفافیت مالی باید در دستور کار قرار گیرد. این شفافیت می‌تواند اعتماد مردم را به دولت بیشتر کند. همین مردم اگر بدانند دولت جلوی سوءاستفاده‌ها را گرفته، با فساد اقتصادی به هر شکل آن مقابله می‌کند و حق آنها را از حلقوم ویژه‌خواران بیرون می‌کشد چنان با او دوست می‌شوند که نه تنها چیزی از او نخواهند بلکه در گردنه‌ها و بحران‌ها به کمک او نیز بیایند و اگر چنین اعتمادی فراهم شود دیگر لازم نیست حتی سبد کالایی از دولت توقع داشته باشند، چرا که خودشان در بستر سالم به فعالیت اقتصادی می‌پردازند و به آن چه استحقاق دارند دسترسی خواهند یافت و دیگر نیازی به هیچ کمکی نخواهند داشت.

اصولاً این تبعیض و نابرابری و مظالم و مفاسد اقتصادی است که مردم را بی‌اعتماد و ناامید می‌سازد و اگر با قاطعیت در این مسیر گام برداریم دیگر حتی نیازی به توزیع سبد کالا هم نخواهد بود. ■

نامه‌های بی‌واسطه

سادات خمسه کوثر

نام پنج تن را که می‌شنویم یاد بندگان خاص خدا، حضرت محمد (ص) و اهل بیت ایشان می‌افتیم. اما، شهدای سادات خمسه کوثر (پنج تن)، آرمیده در سمت راست جاده آهواز - خرمشهر، بعد از پادگان حمید داستان دیگری دارد. طی عملیات دفاع سراسری در مرداد ماه ۱۳۶۷، یک خودرو نظامی در حال سوار کردن نیروهای رزمنده جهت جابه جایی بوده که یک لحظه طوفانی به پا می‌شود! و بدنه خودرو در اثر اصابت گلوله مستقیم تانک دشمن از هم می‌پاشد!.

دست و پا و بدنهایی بی‌سر متلاشی شده، همراه مجروحین و عده‌ای سالم، به اطراف پراکنده می‌شوند. بعد از حمل مجروحین و ثبت و بررسی آمار و ارقام و جمع آوری بدن شهدای قطعه قطعه شده معلوم می‌شود پنج تن شهید شده‌اند. اما معلوم نبوده کدام قسمت از بدن مربوط به کدام شهید است. جالب‌تر اینکه متوجه می‌شوند هر پنج تن از شهدای سادات هستند به اسامی: **۱- سید صاحب محمدی / ۲- سید علیرضا جوزی / ۳- سید داود موسوی / ۴- سید حسین حسینی / ۵- سید داود طباطبایی.**

اصطلاحاً به اینگونه متلاشی شدن «ارباً ارباء» (قطعه قطعه شدن) می‌گویند. پس از شور و مشورت بین فرماندهان و مسئولین حاضر در منطقه، به این نتیجه می‌رسند چون امکان تشخیص وجود نداشته و هر پنج تن از سادات بوده‌اند، در همان محل شهادت دفن شوند و نامش را می‌گذارند سادات خمسه کوثر.

اکنون بنایی با پنج ستون بر مزار شهدای سادات خمسه کوثر احداث شده و محل زیارت مسافرین، بخصوص گروه‌های راهیان نور گردیده است.

عباس عابد ساوجی - اندیشه

آبروی دیگران را حفظ کنیم

خدایا از تو می‌خواهم کاری نکنیم که نعمتی که برای ما در نظر گرفته‌ای تغییر یابد با گناهان ما.

شکر کنیم نعمت‌های تو را که شکر نعمت نعمتت افزون کند و کفر نعمت. نعمت از کف بیرون آورد همواره در نماز می‌خوانیم: خدایا مرا به صراط مستقیم الهی هدایت فرما و ما را از مغضوبین و گمراهان عالم قرار نده... از خدا کمک می‌خواهیم و خدا ما را کمک می‌کند. اولین گناهانی که انجام می‌دهیم خداوند آبروی ما را حفظ می‌کند. چون خدا ستارالعیوب است و آبروی ما را دفعه‌ی اول نمی‌برد ولی کسی که کوشیده و سعی کرده و مقدمات گناه را فراهم نموده و اصرار و تکرار و پافشاری بر گناه می‌کند. حتم بدانید که خداوند تبارک تعالی آبرویش را می‌برد که خداوند مکرش پوشیده است. عزیزان! مهمترین چیز آبروی افراد است. تحت هیچ شرایطی با آبروی کسی بازی نکنیم. و نیز تا می‌توانیم سعی کنیم گناه نکنیم و توکل بر خدا کنیم. این راه سخت است ولی غیر ممکن نیست.

آرمان عابد - رشت

خانه‌ی پدری

هنوز سه ماه از درگذشت پدرم نگذشته بود که یک روز صبح سر و کله‌ی دو مرد کت و شلواری و یک خانم خوش تیپ به خانه پدری‌ام پیدا شد. آنها با چشمانی حیرت زده به خانه پدری‌ام زل زده بودند. ترس برم داشت؛ چون اسم و شغل و چیزهای زیادی درباره من می‌دانستند. ولی نه! انگار قیافه شان به سازمان‌های اطلاعاتی و امنیتی نمی‌خورد و به جای آن کیف پر پولی با خودشان آورده بودند. تا حالا شنیده‌اید که یک جا ایستاده‌اید و ناگهان یک کیسه پول از آسمون بیفتد جلوی پایتان!؟ حالا در مورد من این جمله صدق کرده است!

یکی از آن دو مرد جلو آمد. دستش را دراز کرد و با احترام سلام گرمی به من گفت.

پرسیدم: شما!!؟؟

آنها گفتند که شیفته خانه پدری‌ام هستند و حاضرند پول خوبی در ازای خرید آن به من بدهد. اول این پا و اون پا کردم و جواب سرد منفی به آنها دادم. ولی وقتی قیمت پیشنهادی آنها را شنیدم؛ زبانم بند آمد.

آنها یک خانه قدیمی می‌خواستند که بنای ساختمانی‌اش مربوط به دوره پهلوی اول باشد. آنها از خانه پدری‌ام خیلی خوششان آمده بود.

مرحوم پدرم در این خانه ازدواج کرد و من در این خانه تولد یافتم و بزرگ شدم و امروز من هستم و خاطرات پنجاه سال زندگی در این خانه!ای کاش سر و کله آنها به اینجا باز نمی‌شد. ولی حقیقتش من فریفته قیمت پیشنهادی آنها شدم و خاطرات پنجاه ساله خانه پدری‌ام را بعد از چند روز به آنها فروختم.

دو سال بعد از درگذشت پدرم، سری به شهرمان زدم. با شگفتی و غرور زل زده بودم به خانه پدری‌ام که در و پنجره‌هایش مانند پنجاه سال قبل تمیز و مرتب شده بودند. داخل خانه شدم، آنجا پاتوق هنرمندان و آدم‌های عجیب و غریب شده بود. خانه‌ای با پنجاه سال قدمت، اینک موزه و خانه هنرنمایی هنرمندان، نویسندگان و شاعران ایران شده است!

یک دفعه نمی‌دانم مردی با موهای بلند و کت و شلواری تک کنارم سبز شد. سیب قرمزی به دستم داد. سیب درخت خانه پدری‌ام است که هنوز میوه می‌دهد. او برخلاف من، خوب من را می‌شناخت. زیر درخت سیب ایستادیم. درختی که سال‌های نوجوانی‌ام را کنار پدر می‌نشستم و سیب گاز می‌زدم. حالا خوشحالم که خانه پدری‌ام، برج نشده و حسرت به دلم نگذاشته و خانه هنرمندان شده است. هم پنجره‌های قشنگش دیدنی‌تر شده بودند و هم درختش هنوز سیب می‌دهد.

مصطفی بیان

پان پراک، در کمین جوانان

پان پراک نوعی موادمخدر و سوغاتی پاکستان است که بهداشت و سلامت نوجوانان و جوانان سیستان و بلوچستان را تهدید می کند. البته در چند ماه اخیر گزارش‌های مختلفی نیز از وجود این ماده در دیگر نقاط کشور در رسانه‌ها منعکس شده است.

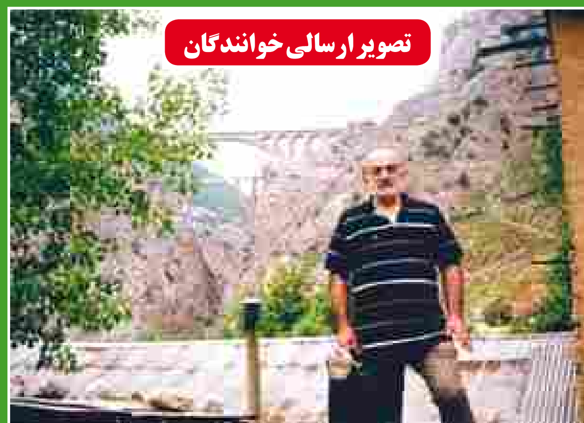
هم مرز بودن سیستان و بلوچستان با کشورهای افغانستان و به ویژه پاکستان سبب شده است برخی سودجویان از راه‌های مختلف و به دور از چشم مأموران قانون اقدام به ورود این ماده و فروش آن در سطح شهرها کنند. پان پراک، ماده مخدری است که ابتدا توسط کارشناسان سازمان شبکه بهداشت و درمان سیستان و بلوچستان مورد شناسایی قرار گرفت. البته سودجویان با استفاده از تبلیغات و با مارک‌های خارجی این ماده مخدر را به عنوان خوشبو کننده دهان در بازار و معابر شهرها عرضه می کنند.

بخش‌های مختلف شهر زاهدان نیز بعضاً به فروش پان پراک اختصاص یافته است که با قیمت پایینی عرضه می‌شود. کارشناسان بهداشتی نسبت به استفاده از این ماده مخدر به قشرهای مختلف مردم هشدار می‌دهند. به گفته آنان مصرف این ماده افیونی به دلیل وجود ترکیباتی چون آهک، تنباکو و سرب عواض جبران ناپذیری از جمله سرطان دهان، نای و ریه و از دست دادن تعادل رفتاری و حرکتی و گیجی را به همراه خواهد داشت. با توجه به فرمایش دکتر مبارکی، معاون غذا و داروی دانشگاه علوم پزشکی زاهدان ابتلا به انواع سرطان و نیز عقیم شدن فرد تنها بخشی از عوارض استفاده از این ماده به شمار می‌رود. تاکنون شش نوع از مجموع ۱۳ نوع شناسایی شده پان پراک حاوی مواد مخدر گزارش شده که برای سلامت انسان بسیار خطرناک است.

پان پراک هم اکنون بین قشرهای مختلف مردم و به ویژه دانش آموزان و دانشجویان به خوبی شناخته شده است.

دستگاه‌های مختلف اجرایی از جمله بهداشت محیط سیستان و بلوچستان نیز طرح‌های شناسایی و برخورد با عرضه چنین موادی را در سطح شهرها در حال اجرا دارند اما به گفته کارشناسان، مضرات استفاده از اینگونه مواد باید بخوبی به نوجوانان و جوانان شناسانده شود.

غلامعلی چریکی ــ گچساران



پل ورسک از زاویه‌ای دیگر - ارسالی: عباس توکلی شهمیرزادی

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با درخواست مجدد از همه شما عزیزان برای پرهیز از ارسال نامه‌های تکراری یا نامه‌های مربوط به سایر بخش‌ها به این جانب و نیز با عذرخواهی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخگویی به موقع و مناسب به نامه‌های شما عزیزان وفادار و خوب

***

*** جواد مجاوری از لاریجان**

از شما همکار خوب و با سابقه دو مطلب و گزارش به دستم رسیده است که یکی از آنها که در مورد یک بانوی دامدار موفق لاریجانی بود در هفته آینده به چاپ می‌رسد و مطلب دیگر نیز در شماره‌های بعدی در نوبت چاپ قرار می‌گیرد. برای شما توفیق و سربلندی مسئلت می‌کنم. موفق باشید

*** آرمان عابد از رشت**

مطلب شما در همین شماره به چاپ رسیده است، تصویر ارسالی نیز در نوبت چاپ قرار گرفت. سربلند باشید.

*** زهرا رضازاده از بوشهر**

نامه شما خواننده خوب و قدیمی به دستم رسید از اینکه با این تعصب و علاقه نسبت به مجله به قضاوت می‌نشینید خوشحالم. گلایه و انتقاد حق خوانندگان است و به ما هم در رشد کیفی مجله بسیار کمک می‌کند. نکاتی را در این نامه مورد اشاره قرار داده‌اید که در جلسات تحریریه به آن می‌پردازیم. تذکراتی را هم که در نامه شما بود مورد توجه قرار می‌گیرد. از اظهار لطفی هم که نسبت به مجله داشته‌اید سپاسگزارم. سرافراز باشید.

*** مجید کاظمی از گناباد**

نامه جدید شما را به همراه مطالب ارسالی دیدم واز همکاری خوب وفعالانه شما با مجله خودتان سپاسگزاری می‌کنم. مطالب ارسالی را در نوبت چاپ قرار داده‌ایم. ضمناً سلام متقابل بنده را به عزیزانی که اسامیشان را نوشته‌اید (خانواده‌های محترم کاظمی، پورعلی، اصغری و زحمتکش) برسانید. موفق و سربلند باشید

*** عباس عابد ساوجی از اندیشه**

به نکته خوبی اشاره کرده‌اید، درصددیم ان شاءالله در سال آینده با دعوت از خوانندگان فعال و همراه یک روز ماندگار را با جمع کردنشان دور یکدیگر فراهم کنیم. کار خوبی است، من هم با آن موافقم. از همین حال سعی می‌کنم تا با یک برنامه‌ریزی مناسب چنین گردهمایی را رقم بزنیم. ضمناً یکی از مطالب ارسالی شما را در همین شماره چاپ کرده‌ایم.

*** اسماعیل زرعی**

خاطره ارسالی به دستم رسید، بهتر دیدم که ابتدا آن را به آقای شیرزادی بدهم تا اگر موضوعش مرتبط با بخش مسابقه داستان‌نویسی بود در آن بخش به چاپ برسد و اگر نه در یکی دیگر از صفحات دیگر مجله آن را منتشر خواهیم کرد. موفق باشید

بزرگ‌ترین و مهمترین تکلیف الهی، نیکی به پدر و مادر است ● امیرالمومنین علی (ع)

رضا کیان

چهره‌های اصلی مخالفان در بحران اوکراین

از نوامبر ۲۰۱۳ که **ویکتور یانوکوویچ**، رئیس جمهوری اوکراین با برنامه دراز مدت پیوستن اوکراین به اتحادیه اروپا، به نفع ارتباطات نزدیکتر با روسیه، مخالفت کرد، این کشور دستخوش تظاهرات و اعتراضات گسترده جمعی بوده است. خیابان‌های کیف، پایتخت اوکراین، صحنه درگیری شدید پلیس و معترضان خشمگینی شده که خواهان برگزاری انتخابات زودرس هستند. نقطه آغاز اعتراضات تصمیم دولت مبنی بر امضا نکردن یک توافق نامه همکاری فراگیر با اتحادیه اروپا بود. این ناآرامی ها سبب اتحاد رهبران طرفداران اتحادیه اروپا و ملی گرایان افراطی در مخالفت با دولت شده است. حال نگاهی داریم به مهره های اصلی در برگزاری این تظاهرات...

ویتالی کلیتچنکو

ویتالی کلیتچنکو، قهرمان سنگین وزن سابق مشت زنی جهان، یکی از مشهورترین چهره های برجسته در اردوگاه تظاهر کنندگان در میدان استقلال کیف است. آقای **کلیتچنکو**، رهبر ائتلاف دموکراتیک برای اصلاحات است. این ائتلاف که در انتخابات پارلمانی سال گذشته اوکراین، سومین حزب بزرگ بود، علیه آنچه که آن را فساد گسترده دولت می داند، مبارزه می کند. کلیتچنکو، که ۴۲ سال دارد پست معاونت نخست وزیر را که ویکتور یانوکوویچ به او پیشنهاد کرده بود رد کرد و آن را پیشنهاد مسمومی خواند که هدفش ایجاد تفرقه در میان مخالفان است. او متجاوز از ده سال است که از آقای یانوکوویچ علنا انتقاد کرده و او را متهم به خویشاوندبازی و خرابکاری عمدی در مناسبات اوکراین با اتحادیه اروپا کرده است. آقای کلیتچنکو، می گوید ویکتور یانوکوویچ ادعا می کند که خواهان تغییر و یکپارچگی اروپاست ولی نشان داده که اظهاراتش خلاف واقع است. **ویتالی کلیتچنکو**، که قصد نامزد شدن در انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۱۵ را دارد بر این نکته پافشاری می کند که تنها راه پایان ناآرامی ها استعفای آقای یانوکوویچ است. آقای کلیتچنکو، در سال ۲۰۱۲ مشت زنی را کنار گذاشت تا توجه خود را کاملا بر فعالیت های سیاسی متمرکز کند. او به بی بی سی گفت: «احساس می کنم مردم آنجا به من نیاز دارند.»

اوله تیاهنیبوک

اوله تیاهنیبوک، که رهبر حزب راست افراطی اسوبودا است، مرتب در کنار آقای کلیتچنکو ظاهر می شود و یکی از شرکت کنندگان مهم در تظاهرات است. حزب اوکه چهارمین حزب بزرگ اوکراین است ۳۷ کرسی از ۴۵۰ کرسی پارلمان را در اختیار دارد. موفقیت حزب اسوبودا در انتخابات پارلمانی ۲۰۱۲ خلاف انتظار بود. این حزب ده درصد آراء را به دست آورد و برای اولین بار نمایندگانی به پارلمان فرستاد. این حزب که نام قبلی اش «حزب سوسیال-ناسیونال بود، به روابط غیر رسمی اش با گروه موسوم به «میهن پرستان اوکراین» که برخی آن را یک حزب طرفدار فاشیسم می دانند، ادامه داده است.

آقای **تیاهنیبوک**، که اصرار می ورزد حزبش نه بیگانه ستیز است و نه ضد یهود، در سال ۲۰۰۴ از پارلمان اخراج شد. او گفته بود یک «مافیای روس و یهودی» کشور را اداره می کند. در ژانویه ۲۰۱۴، هزاران نفر از طرفداران اسوبودا، به مناسبت سالگرد تولد یک رهبر پارتیزان دوره جنگ جهانی دوم مشعل به دست در خیابان های کیف به راه پیمایی پرداختند و موجب بحث و جدل زیادی شدند.

یولیا تیموشنکو

رهبر دومین حزب بزرگ اوکراین، **یولیا تیموشنکو**، نخست وزیر سابق این کشور است که اکنون زندانی است و مهمترین رقیب آقای یانوکوویچ محسوب می شود. او که از قهرمانان انقلاب نارنجی سال ۲۰۰۴ در اوکراین بود در سال ۲۰۱۱ در ارتباط با سوء استفاده از قدرت به هفت سال زندان محکوم شد. ولی طرفدارانش می گویند زندانی کردن خانم **تیموشنکو** صرفا برای انتقام گیری به دلیل کمک او به تغییر نتیجه انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۰۴ بود که به پیروزی آقای یانوکوویچ منجر شد. مخالفان، یانوکوویچ را متهم به خلافکاری در این انتخابات کرده بودند.

در نوامبر گذشته، اتحادیه اروپا به عنوان یک شرط اصلی برای قبول موافقت نامه تجاری پیشنهادی با اوکراین، درخواست کرد که خانم **تیموشنکو** که بیمار است برای مداوا به آلمان انتقال داده شود. ولی نمایندگان پارلمان اوکراین با لایحه ای که اجازه ترک کشور را به خانم **تیموشنکو** می داد مخالفت کردند و چندی پس از آن آقای **یانوکوویچ** اعلام کرد که از توافق تجاری با اتحادیه اروپا منصرف شده است.

خانم **تیموشنکو تا** کنون در چند پیامی که از زندان فرستاده، خواستار استعفای رئیس جمهوری و ترغیب جامعه بین المللی به مداخله شده است. در ماه دسامبر گذشته او گفت در صورت عدم مداخله غرب، گورستان آزادی در اوکراین ساخته خواهد شد.

ایران و جهان

- رهبر معظم انقلاب: ملت ایران در راهپیمایی ۲۲ بهمن اقتدار ملی را به نمایش می گذارد
- رئیس جمهور در مصاحبه تلویزیون: برای خشکاندن ریشه ویژه‌خواری به کمک همگان نیاز داریم
- نوبخت با بررسی مولفه‌های پنج گانه اقتصادی سال ۹۳ را سال خروج از رکود اعلام کرد
- هاشمی رفسنجانی: ایجاد محدودیت برای آزاداندیشان خلاف مشی نظام اسلامی است
- مخالفت مجلس با افزایش حقوق شاغلان و بازنشستگان بر اساس نرخ تورم
- روسیه و فرانسه خواستار مشارکت در پروژه‌های نفتی ایران شدند
- دولت عراق به تروریست‌های «الانبار» برای تسلیم یک هفته مهلت داد
- مذاکره‌های فروش گاز طبیعی به عمان، پاکستان، آذربایجان و فرانسه آغاز شد
- سازمان تامین اجتماعی مکلف به بیمه ۲۰۰ هزار زن خانه‌دار شد
- دور جدید مذاکرات ایران و آژانس برگزار شد
- روسیه: آمریکا با اعمال تحریم‌ها توافق ژنو را نقض می کند
- زمان توزیع سبد کالا افزایش یافت
- حزب‌الله: بارفتن به سوریه توطئه واشنگتن و تل‌آویو را خنثی کردیم
- بودجه ۳هزار میلیارد تومانی درمان به وزارت بهداشت بازمی گردد
- نمایشگاه‌های بهاره هفتم اسفند می آیند
- تحقیق و تفحص از مسکن مهر کلید خورد
- قیمت حج تمتع کاهش یافت
- شورای نظارت بر صداوسیما، از تاخیر در پخش مصاحبه تلویزیونی روحانی اظهار تاسف کرد
- پس از ایراد سخنان ضدصهیونیستی لاریجانی در تونس، ۲۲۲ نماینده از رئیس مجلس حمایت کردند
- معاون وزیر کار: مدل جدید تعیین مزد طراحی شد
- مردم غزه در اعتراض به مذاکرات سازش تظاهرات گسترده برپا کردند
- روسیه خواستار لغو تحریمهای ایران توسط شورای امنیت شد
- جوبایدن نامزد انتخابات ریاست جمهوری آمریکا شد
- ۱۳ انفجار در بغداد موجب مرگ ۱۴ نفر و مجروح شدن ۶۰ نفر دیگر شد
- دو نوع هواپیمای شکاری در ارتش ساخته شد
- به گفته معصومه ابتکار، رئیس سازمان محیط زیست: ایران در شاخص زیست محیطی ۶۰ پله سقوط کرد
- محمد دحلان، گزینه اسرائیل برای جانشینی محمود عباس

وضعیت خانم تیموشنکو، مورد توجه پارلمان اروپا و فعالان حقوق بشر قرار گرفته است.ولی منتقدان ادعا می کنند که سوء استفاده از قدرت تنها یکی از خلافکاری های خانم تیموشنکوست و او در دهه ۱۹۹۰ جیب های خود را از پول سرازیر شده از بازار انرژی پر کرده است.

آرسنی یاتسنیوک

آقای **یاتسنیوک**، یکی از متحدان نزدیک خانم تیموشنکو و رهبر پارلمانی حزب «سرزمین پدری» است.او که ۳۹ سال دارد، گفته است با وجود پیشنهاد پست نخست وزیری به او توسط یانوکوویچ، هیچ معامله ای مطرح نیست و او سوگند خورده تا هنگام برآورده شدن تقاضاها به تظاهرات ادامه دهد.

او در توییتر خود خطاب به رئیس جمهور می گوید: «ما آنچه را که شروع کرده ایم تمام می کنیم. درباره رهبرانمان مردم تصمیم می گیرند نه شما»

یوری لوتسنکو

در اواسط ماه ژانویه که آقای لوتسنکو در درگیری به پلیس به شدت مجروح شد، توجهات به او جلب شد. او که یکی از رهبران صریح اللهجه مخالفان است به هیچ حزبی تعلق ندارد اگر چه با حزب سرزمین پدری، ارتباطات نزدیکی دارد.

ترقی این سیاستمدار ۴۹ ساله در اوایل دهه ۱۹۹۰ با عضویت در حزب سوسیالیست شروع شد. بعدا او به صورت یکی از چهره های سرشناس انقلاب نارنجی درآمد و در دولت طرفدار غرب **یولیا تیموشنکو** پست مهمی به او داده شد. مانند خانم تیموشنکو، شخص او نیز در ارتباط با سوء استفاده از مقام و اختلاس به زندان افتاد ولی تحت فشار اتحادیه اروپا در آوریل ۲۰۱۳ مورد عفو قرار گرفت.

جبهه راستگرا

در اولین روزهای برگزاری تظاهرات در کیف، بیشتر فعالان رادیکال در میدان استقلال، جنبش موسوم به جبهه راستگرا را تاسیس کردند که در زد و خوردهای خشونت آمیز با پلیس در ۱۹ ژانویه نقش فعالی داشت. بیشتر اعضای این گروه را مردان جوان دارای عقاید دست راستی تشکیل می دهند. آنها از نواحی مختلف اوکراین می آیند و در میان آنها هم اوکراینی زبان و هم کسانی که روسی صحبت می کنند، دیده می شوند. ستون فقرات این تشکیلات را هواداران فوتبال که روسی تکلم می کنند و گرایش های ناسیونالیستی دارند، تشکیل می دهند. اعضای این گروه اغلب از نقاب و کلاه خود استفاده می کنند و برای رویارویی احتمالی با پلیس ضد شورش، میله های آهنی همراه دارند. برخلاف سایر تظاهر کنندگان، بیشتر فعالان این جبهه، از ایده پیوستن به اتحادیه اروپا حمایت نمی کنند و این اتحادیه را ابزاری برای «سرکوب ملت های اروپایی» می دانند.

نقش سرمایه داران

بخش عمده خشمی که موجب اعتراضات گسترده در اوکراین شده، تصور وجود فساد سیاسی و ارتباط نزدیک دولت با سرمایه داران بی نهایت ثروتمند



این کشور است. از نظر بیشتر مردم اوکراین، **ویکتور یانوکوویچ**، رئیس جمهوری، با سرمایه دارانی که دارای ثروت کلانی هستند مناسبات نزدیک و همکاری دارد. ولی چنین برداشتی تا حد زیادی فقط در بدو امر درست بود. پس از آن که آقای یانوکوویچ در سال ۲۰۱۰ رئیس جمهور اوکراین شد، نه تنها قدرت بلکه ثروت را هم به سرعت در دست خانواده خودش متمرکز کرد و همین سیاست سبب شد که سرمایه داران عمده و ذینفوذ به مخالفت با او برخیزند.

سرمایه دارانی که هنوز فعال هستند، آقای یانوکوویچ را تهدیدی برای بقای خود می دانند و همین موضوع سبب شده که بیشتر آنان از طرفداران توافقنامه بازرگانی با اتحادیه اروپا باشند. هنگامی که **ویکتور یانوکوویچ**، در فوریه سال ۲۰۱۰ در انتخابات ریاست جمهوری برنده شد، از حمایت بیشتر سرمایه داران و صاحبان صنایع مهم اوکراین برخوردار بود. پس از پیروزی، او کابینه ای تشکیل داد که نمایندگان دست کم ۹ گروه مختلف از بازرگانان و صاحبان صنایع اوکراین در آن عضویت داشتند. ولی یک رشته تغییرات سریع در دولت سبب شد که در دسامبر سال جاری میلادی، تعداد گروه هایی که در دولت نماینده دارند به دو گروه کاهش یابد.

در حال حاضر، دولت و به طور فزاینده ای اقتصاد اوکراین در دست گروهی از بازرگانان جوان است که دوست **اولکساندر**، پسر ارشد رئیس جمهور هستند که ۴۰ سال دارد. این گروه به «خانواده» یانوکوویچ شهرت دارند. با این وجود، این که چه کسی مالک چه چیزی است دقیقا روشن نیست و احتمال دارد بیشتر ثروت در واقع متعلق به خانواده حقیقی آقای یاکونوویچ باشد. آقای یاکونوویچ، غول های سرمایه داری در اوکراین را به تدریج از صحنه بیرون رانده است. و کمتر سرمایه دار سنگین وزنی اکنون جرأت می کند با آقای یاکونوویچ مخالفت کند. تنها کسی که از این قاعده مستثنی است، پترو پوروشنکو موسوم به «سلطان شکلات» و صاحب کارخانجات شکلات سازی «روشن» است که مشتریان زیادی دارد. آقای پوروشنکو، به اتفاق سایر رهبران مخالفان در میدان آزادی کیف، پایتخت اوکراین دست به تظاهرات زده است.

او یکی از رهبران انقلاب نارنجی سال ۲۰۰۴ بود و کانال تلویزیونی ۵ که متعلق به اوست، به تفصیل تظاهرات جمعی آن دوره را گزارش می داد. آقای پوروشنکو، اکنون نیز دست به همین کار زده است.

فعالیت آقای پوروشنکو، عمدتا در زمینه کشاورزی، شکلات سازی و شکر است یعنی صنایعی که به دولت چندان وابسته نیست و به همین جهت برخلاف صاحبان صنایع سنگین، در معرض خطر قرار ندارد.

در میان سرمایه داران مهم طرفدار آقای یانوکوویچ، تنها **رینات آخماتف و دمیترو فیرتاش**، ممکن است هنوز در جبهه او باشند. آقای **آخماتف** از سال ۲۰۰۰ تاکنون ثروتمندترین شخص اوکراین بوده و شش پست کابینه در اختیار متحدان اوست. او مالک شرکت موسوم به سیستم اداره سرمایه (اس سی ام) است که تعداد کارمندانش از تاریخ ریاست جمهوری آقای یاکونوویچ دو برابر شده و به ۳۰۰ هزار نفر رسیده است. بیشتر این گسترش، عمدتا به دلیل خریدن کارخانجات فولاد سایر سرمایه داران مهم و نیز خریدن شرکت های دولتی بوده است. آقای آخماتف از دهه ۱۹۹۰ به بعد، از شرکای اصلی وارشد آقای یاکونوویچ بود ولی اکنون به وضوح تنزل مقام پیدا کرده و به صورت یک شریک درجه دو درآمده است. شرکت اس سی ام، مالک چندین کارخانه فولاد در چند کشور اروپایی است و فولادی که به اتحادیه اروپا صادر می کند برای آینده اش حیاتی است. از این رو شرکت وی سیاست طرفداری شدید از اتحادیه اروپا را اتخاذ کرده است. ■

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

همان هجده درصد

برای اولین بار در سال‌های اخیر، اکثریت نمایندگان مجلس برای افزایش حقوق کارمندان در سال ۹۳ اصراری نداشتند

یکی از جملاتی که در قانون بودجه هر سال کشور بسیار بحث‌برانگیز است و نمایندگان مردم در مجلس اختلاف نظر قابل توجهی در این مورد دارند، آنجاست که باید مقدار افزایش دستمزد کارمندان دولت را در لایحه بودجه بنویسند. عددی که معمولاً پس از چند هفته مبنای تعیین مقدار افزایش دستمزد کارگران در سال بعد هم قرار می‌گیرد و بخش خصوصی هم با اندک تغییراتی، همان عدد را برای افزایش حقوق کارمندان خود در نظر می‌گیرد. بر اساس قانون برنامه پنج ساله که مقررات آن باید در دیگر قوانین کشور نیز رعایت شود، مقدار افزایش حقوق کارمندان باید دنباله‌روی مقدار تورم در کشور باشد، هر چند که به دلیل استفاده از واژه متناسب با تورم در قانون برنامه نمایندگان دولت معمولاً معتقدند که مقدار افزایش نباید دقیقاً برابر با عدد تورم باشد بلکه باید با آن متناسب باشد. در سال جاری، مقدار تورم به اعتراف



بانک مرکزی بیش از ۳۵ درصد بوده و انتظار این بود که مقدار افزایش حقوق، عددی نزدیک به ۳۵ درصد باشد ولی نمایندگان به شکل کم سابقه‌ای، پس از یک بحث کوتاه، با افزایش حقوق برابر با مقدار تورم امسال مخالفت کردند و به دولت اجازه دادند با نظر خود و متناسب با تورم عددی را برگزینند. دولت هم البته از قبل بارها اعلام کرده بود که برای سال آینده قصد دارد تنها هجده درصد به مقدار حقوق کارمندان بیفزاید. بحث کوتاه پیرامون افزایش حقوق در مجلس هم نشان از این بود که دولت پیشتر با نمایندگان در این خصوص گفت‌وگو کرده و ایشان را قانع کرده که به دنبال نرخ‌های بالاتر نروند. سال گذشته در آخرین سال دولت قبل حقوق کارمندان افزایش ۲۵ درصدی پیدا کرد ولی پس از خوشحالی زودگذری برای کارمندان، باعث ایجاد تورمی سنگین شد که اثر افزایش حقوق ۲۵ درصدی را کاملاً در قدرت خرید مردم از بین برد. دولت امسال با همین استدلال، در پی آن است تا به جای افزایش بی‌اثر مقدار حقوق کارمندان، کاری

صف خوب، صف بد

هفته گذشته، صف‌های خوب و بد به طور همزمان در شهرهای مختلف ایران تشکیل شد، صف‌هایی که حرف می‌زنند

در روزهای بسیار سرد و برفی دو هفته گذشته، دو جشنواره تئاتر و فیلم فجر در تهران و شهرستان‌ها در حال برگزاری بودند و با وجود سرمای شدید و پیش‌بینی‌های قبلی، صف‌های بسیار طولانی در مقابل سالن‌های تئاتر و سینمای ایران دیده شد، صف‌هایی که مثل صف انتخابات می‌توان به آن افتخار کرد و گفت که مردم سرزمین ما به فرهنگ و آثار فرهنگی حتی در سردترین روزهای سال هم علاقه‌مندند و استقبال کم از سینماها و فیلم‌ها در سال گذشته را باید به پای دلایلی گذاشت که ارتباطی به دلبستگی‌های مردم ایران ندارد. این صف‌های طولانی در شب‌های سرد زمستان، خبری هم برای اهالی سیاست ایران داشت، اینکه مردم سبد کالای فرهنگی‌شان هم خالی است و باید سرمایه‌ای فراهم و محصولات فرهنگی ارزشمندی برای این مشتریان پراشتیاق تولید



شود. در همین ساعاتی که صف‌های طولانی در سرمای زمستان روبه‌روی سینماها تشکیل می‌شد، یک نماینده مجلس هم در صحن علنی مجلس از وضع شهرش می‌گفت که حتی برخی کانال‌های تلویزیون ایران هم در آن قابل دریافت نیست ولی کانال‌های ماهواره با کیفیتی مطلوب در دسترس است و از همکارانش تقاضا می‌کرد پولی در بودجه سال ۹۳ کنار بگذارند تا صداوسیما تجهیزات دیجیتال خود

خاوری دورتر از همیشه

پلیس کانادا می‌گوید شاید بتوانید خاوری را در یکی از کشورهای آمریکای جنوبی پیدا کنید!

پلیس کانادا به ایران اعلام کرده که «خاوری»، متهم فساد مالی سه هزار میلیارد تومانی که مدیرعامل بانک ملی ایران بوده و به این کشور گریخته بود، از این کشور هم خارج شده و آنها هیچ اطلاعی از او ندارند و نمی‌توانند برای بازگرداندنش به ایران، کمکی انجام دهند. در حالی که دستگاه قضایی ایران، حتی آدرس منزل او را در کانادا به دولت این کشور اطلاع داده و بسیار خرسند بود که توانسته این متهم مشهور را در دورترین کشورها تعقیب کند و بسیار هم امیدوار بود که با کمک کانادا او را به کشور برای محاکمه و بازگرداندن ثروت‌های کشور باز گرداند. پس از گذشت دو سال از این فساد مالی بزرگ، این خبر عجیب، ظاهراً تا اینجای کار همه چیز را به نفع متهم اول این پرونده به پیش برده و هر چقدر کشف این فساد مالی موجب خوشحالی بوده، عدم موفقیت در دستگیری متهم اول پرونده در حالی که آدرس منزل او در دورترین کشورهای خارجی هم شناسایی شده بود، تاسف‌برانگیز است و هر چه این مدت طولانی‌تر



کنـد که با کنتـرل و کاهش تورم، در عمل از قدرت خرید کارمندان حفاظت شود. چرا که مطابق فرمول‌های ساده اقتصادی، هر چه پول بیشـتری در اختیار مصرف کنندگان باشد، قیمت‌ها هم بیشـتر افزایـش خواهند یافت. این جسـارت دولت البته برای نتیجه‌بخشی به یک عامل دیگر هم محتاج اسـت، اینکه با نظـارت دولت و اسـتفاده از ابزارهایی مانند سـازمان تعزیرات حکومتـی و پیگیری‌های مـداوم قضایی، به دیگر بخش‌های اقتصادی هم اجازه داده نشود قیمت کالا و خدمات خود را مطابـق انتظاری که از تورم دارند افزایش دهنـد، بلکه افزایش قیمت‌ها دسـت کم در بخشـی که قابل کنترل و نظارت اسـت، تنها برابر با تغییـرات واقعی اقتصاد انجام گیرد. افزایش به نسـبت اندک حقـوق کارمندان توسـط دولت، نشانه خوبی برای بازار خواهد بود که تغییرات متناسـب بـا همین تصمیم انجام شـود و به این ترتیب اولین گام‌ها برای کاهـش تـورم در سـال ۹۳ از بهمن ماه ۹۲ برداشته شده است. ■

را افزایش دهد.

در کنـار ایـن صف‌هـای خـوب، هفته گذشته، صف‌های مردمی که برای دریافت سـبد کالای رایگان دولت مقابل فروشگاه‌ها منتظـر بودند و صف‌های سـرمازدگانی که در استان‌های گیـلان و مازندران زیر برف شـدید منتظر رسـیدن مواد خوراکی اولیه و کمک‌های دولتی بودند، صف‌های بدی بود. دولت البتـه برخلاف دولت‌های گذشـته، بلافاصله توسط رئیس جمهور در برنامه زنده تلویزیونـی عذرخواهی کـرد و وزرایش هم قول دادنـد در اولین فرصت، تغییراتی برای کاهش دردسـرهای متقاضیان سبد رایگان کالای دولـت بدهند. این‌طور که پیداسـت، صف‌ها در ایران حـرف می‌زنند، صف‌های خوب، خبرهای خوشی دارند و صف‌های بد، اخطار می‌دهند و تذکر. ■

شـود، دیگر خطاکاران مالی در کشور بیشتر امیدوار و تشـویق می‌شـوند به اینکه اگر به هر قیمت از کشـور خارج شوند، احتمال عدم دسـتگیری‌شـان هر روز بیشـتر می‌شود. هر چنـد هنوز باید منتظر بود و پایان کار خاوری را به انتظار نشسـت ولـی نظام قضایی ایران نباید از یاد ببرد که جزو کشـورهایی اسـت که کمترین تعـداد توافقنامه‌های معاضدت قضایی دوجانبه را با کشـورهای دیگر جهان دارد و این کم بودن چنین موافقت‌نامه‌هایی، باعث زیاد شدن امید خطاکاران خواهد شد. ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

اِسمِس بِل بمیرُم/ به غم تو اسیرُم

ادامه‌ی قطره‌ی پیش

یکـی از ایرادهایی که به موافقان تغییر خط گرفته‌اند، این است: «اگر خط فارسی را عوض کنیم، ناچاریم قرآن را نیز با همان خط بنویسـیم و این اشکال شرعی دارد زیرا قرآن عربی نازل شـده است.» موافقان تغییر خط فارسی در پاسـخ می‌گویند: «چه اشـکالی دارد که قرآن با خطی ساده نوشته شود تا جهانیان از تعالیم آن بهره‌مند شوند؟» جـواب موافقان قانع کننده نیسـت زیرا مخالفان اصولاً با غیرعربی نویسـیِ قرآن مخالفنـد نه این که تعالیمش به زبانِ‌هـای دیگـر انتقال پیدا کند. بـه گمان من این بحث موردی ندارد زیرا تغییر خط فارسـی به معنی تغییر خط قرآن نیسـت زیرا قرآن با خط عربی نوشـته می‌شـود و قصد ما از این بحث‌ها تغییر خط فارسـی اسـت نه عربی. قرآن باید عربی باقی بماند و می‌ماند و این موضوع ربطی به اصلاح یا تغییر خط فارسـی ندارد. خط فارسی با عربی فـرق دارد. یکی از فرق‌هایش بودنِ چهار حرف «پژ گچ» در فارسی است که در عربی نیست. حرف دیگری هم در عربی هست که ما آن را «ت» می‌نویسیم و آنها آن را «ـه» می‌نویسـند و رویش دو نقطه می‌گذارند. در رسـم الخط جدید عربی هم حرف دیگری هست که در کلماتی مانند «تلویزیـون» و «ویدیو» وجود دارد و اعراب برای نشـان دادن آن، می‌نویسـند «و» و رویش سـه نقطه می‌گذارند زیـرا اعراب حرف V ندارند. «و» در الفبای عربی W تلفظ می‌شـود. پس حالا که الفبای فارسـی و عربی با هم فرق دارنـد، وقتـی که از تغییر یا اصلاح الفبای فارسـی حرف می‌زنیم، منظورمان الفبای فارسی است نه عربی. از سویی مدت‌هاسـت که قرآن را با خط‌هـا و زبان‌های گوناگون می‌نویسیم تا غیر عرب زبان‌ها هم از مفاهیمش بهره‌مند شـوند. در ایستگاه‌های اتوبوس هم دیده‌اید که آیاتی را با سه خط و زبان عربی و فارسی و انگلیسی نوشته‌اند.

ایراد دیگری که مخالفان تغییر یا اصلاح خط فارسی می‌گیرند، این اسـت: «اشـکالاتی که موافقانِ تغییر خط فارسـی به این خط گرفته‌انـد، در الفبای چینی و ژاپنی و فرانسـوی و انگلیسی هم هسـت. برای مثال در کلمات WRITE و RIGHT تلفظ‌ها شـبیه هم اسـت ولی نوشتن آنها فرق می‌کند. درست مثل خوار و خار در فارسی بنابراین لزومی نیسـت خط را عوض کنیم.» این اعتراض منطقی نیسـت زیرا نباید بگوییم حالا که خطِ انگلیسـی اشکال دارد، چه اشـکالی دارد که خط ما هم اشکال داشته باشد. بی‌گمـان آنها هم روزی خط خود را اصلاح خواهند کرد. برای مثال روس‌ها پس از انقلاب اکتبر خودشـان، چند حرف از الفبای روسی را حذف کردند. یا ترک‌ها و مردم ترک زبانِ روسیه و کُردها و تاجیک‌ها که با الفبای فارسی می‌نوشـتند، خط خود را تغییر دادند. ارتباطشـان هم با ادبیات قدیم خودشان قطع نشد. برای مثال اگر بنویسیم: «بسازُم خنجری نیشش ز پولاد / زنُم بر دیده تا دل گردد آزاد» یا بنویسیم:

BESAZOMKHANJARINISHESHZEPULAD/ZANOM BAR DIDE TA DEL GARDAD AZAD

فرقـی نمی‌کنـد و معنـی و وزن و آرایه‌های ادبی را لمس می‌کنیم. ولی بحث بر سـر این است که اگر به لاتین هم بنویسـیم، باز هم اشکالاتی دارد مثلاً نمی‌دانیم AZAD را آزاد بخوانیم یا اَزَد یا آزَد یا... KAR را کار بخوانیم یا کَر؟ برای رفع این اشکال باید از علائمی استفاده کنیم مثلاً برای نشان دادن «آ» باید روی A دو نقطه یا خط تیره بگذاریم و یا برای «ش» SH بنویسیم و باز هم الفبای ما زیاد می‌شود. شاید بهترین راه اصلاح الفبای فعلی باشد. برخی از اصلاح طلب‌هـا می‌گوینـد حروفی را که یک تلفـظ دارند، یکی کنیم و همان‌طور بنویسـیم که می‌شنویم: مثال: «خاهرم می‌گفت از سبه و زهر و اسر تا قروب مریز بودم. هالا ملوم شـد اوفونت مده دارم.» خواندن این عبارت مشـکلاتی دارد. آن را با الفبای فارسی امروز می‌نویسم تا معلوم شود چیست: «خواهرم می‌گفت از صبح و ظهر و عصر تا غروب مریض بودم. حالا معلوم شد عفونت معده دارم.» آنهایی کـه می‌گویند حروف هم تلفـظ را یکی کنیم و همان‌طور که می‌شـنویم، بنویسیم، به این اشکال توجه نکرده‌اند که اگر چنین کنیم، کلی از کلماتی که تلفظی شـبیه هم دارند و معنی آنها متفاوت اسـت، مشکل آفرین می‌شوند. مثل خار، خوار، فراغ، فراق، اثیر، اسیر، عصیر، خواست، خاست، توفـان، طوفان، و بسـیاری دیگر. دربـاره توفان و طوفان توضیـح بدهـم که اگر منظور سـیل و گردباد و تغییرات آب و هوایی باشـد، آن را طوفان می‌نویسـیم و اگر منظور تغییرات و تلاطم‌های روحی باشد، آن را توفان می‌نویسیم و درست نیست هر دو را توفان یا طوفان بنویسیم زیرا دو کلمه‌اند با دو ریشـه‌ی جداگانه. البته امروز رسم شده هر دو را توفان می‌نویسند به قیاس طهران و طوس و اطریش که آن را تهران و توس و اتریش می‌نویسند.

اگر همان‌طور که می‌شنویم، بنویسیم، اشکال دیگری هم پیش می‌آید. مثال: قطع، اعتماد، عمر، فتحعلی، شـاه عبدالعظیم، و... که بر اسـاس نظر اصـلاح طلبان، باید این‌طور نوشته شوند: قط، اتماد، اُمر، فَت‌اَلی، شابدُل‌ازیم، و... خودتـان می‌بینید که تشـخیص این که این کلمه‌ها چیستند، دشوار است، ضمن این که تبدیل همه‌ی حروف هم تلفظ به یک حرف، اشـکال زبانشناختی دارد و برخی از ایـن کلمات نیز جالب از آب درنمی‌آیند. مثلاً فتالی و شـابدل‌ازیم کجـا و فتحعلی و شـاه عبدالعظیم کجا. از سویی برای بیان کردن برخی از آواها، هیچ حرفی نداریم. مثـلا ما در محاوره به جای قطع می‌گوییم قَــط یعنی هنگام تلفظ، بین «ق» و «ط» کسـره‌ی کشیده می‌گذاریم کـه امروز در زبان فارسـی چنین کسـره‌ای نداریم. در گویش‌هـای کُـردی و تاجیکی و افغانی چنین کسـره‌ی کشـیده‌ای هسـت که از زبان پهلوی به یادگار مانده ولی حرفی که این کسره را نشان می‌داده، از بین رفته بنابراین فقط به زبان می‌آید ولی نمی‌دانیم آن را چطور بنویسیم. البته کُردها در خط کردی این مشـکل را حل کرده‌اند و حـروف صدادار را به الفبای خود افزوده و تعداد حروف الفبـا را زیاد کرده‌اند ضمن این کـه هم تلفظ‌ها را به یک حرف خلاصه کرده‌اند و اگر بخواهند بنویسـند مرتضی، می‌نویسند مورتزا.

ادامه دارد

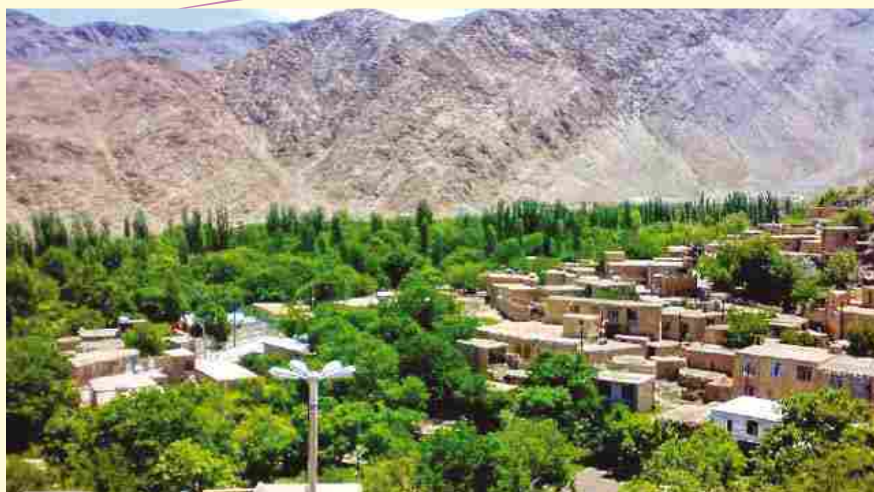
فروتنی و تواضع، مایه اصلی هر شرف محبوب و مقام بلند است

● امام صادق(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

بَرزُک؛ نگینی بر دامن کوهستان

گزارش: محمدسروش بازخو





در جنوب غربی کاشــان و در فاصله ۵۰ کیلومتری آن، در دامنه کوه‌های ســر به فلک کشیده کرکس، دره بــزرگ و پهناوری به نام برزک وجــود دارد. برزک با سابقه‌ای ۵۰۰۰ ساله، با جمعیتی بیش از پنج‌هزار نفر و به وسعت ۲۰۰ هکتار، در مسیر جاده‌ای قرار دارد که از یک طرف به آزاد راه اصفهان ـ تهران و از ســمت دیگر به اتوبان کاشان ـ قم ختم می‌شود. وجه تسمیه آن بَرْزْ، به معنای ســرزمین بلند و مرتفع کوهستانی است و این بلندی و خشکی باید میان آب باشد. کَ آن که تصغیر است و در مجموع بَرزُک به معنای تپه کوچک است.

در بــرزک وجود چشــمه‌ســارهای متعدد باعث گســترش باغ‌های میوه در دره برزک شــده و آن را به باغ شــهری زیبا تبدیل کرده‌اســت که همچون نگینی سبز در منطقه خود نمایی می‌کند. برزک ۲۰ چشمه، ۷ حلقه قنات و ۳ حلقه چاه دارد بنابراین با داشتن کاریزها و چشــمه‌های خودجوش، در کنار رودخانه‌ای قدیمی که در میان شهر و کشتزارها روان است، و قرار گرفتن در دره‌ای سرسبز و خوش آب و هوا، چشم‌اندازی زیبا ودلنشین دارد. نزولات جوی که بیشتر به صورت برف اســت، عامل اصلی تغذیه چشمه‌ساران زیبای منطقه اســت. برزک در تابســتان‌ها آب و هوایی معتدل و در زمستان‌ها آب و هوایی سرد و پر سوز دارد.

۴ کــوه برزک را چون نگیــن زمردین در بر گرفته است. از جنوب، کوه کمر ʻبمبَرʻل، از غرب کوه شید، از شرق کوه کارَگ و از شمال، کوه کمر آله. دره برزک از ســمت شمال غربی به سمت جنوب شرقی ادامه دارد و در انتهــا به دو دره اصلی به نام‌های گلو آب و بیداک منتهی می‌شود.

معیشت

شغل مردم برزک قالی بافی، کشاورزی، باغداری، دامداری، زنبورداری، گلابگیری و... است. کشاورزی منطقه بیشــتر باغداری است و از محصولات شاخص آن می‌توان گل محمدی، شــاه توت، آلو، گردو، بادام، فندق، ســیب، گلابی، گوجه‌سبز، توت، زردآلو، انگور، گیلاس، آلبالو و انواع میوه‌های دیگر را نام برد. اهمیت پرورش گل محمدی در بخش برزک به قدری اســت کــه مجموعــاً ۶۵۰ هکتــار از اراضــی منطقــه به آن اختصاص داده شــده و ۷۰ درصد پرورش گل و تولید گلاب شهرســتان کاشان را شامل می‌شود. بعد از گل محمدی، شاه‌توت مهمترین محصول برزک است که محبوبیــت خاصی دارد و زبانزد همه اســت. درختان شــاه توت در بــرزک حدود ۵ هکتــار از اراضی را در برگرفته و میزان تولید شــاه توت در برزک ســالیانه ۱۰۰ تن است.

صنایع دستی

از جمله صنایع موجود در این منطقه، صنعت قالی بافی است. در این منطقه حدود ۸۵۰ کارگاه قالی بافی خانگی وجود دارد. از دیگر صنایع موجود در روســتا، صنعت گلاب گیری اســت که به دو صورت ســنتی و صنعتی انجام می‌شــود. ۷۵ کارگاه سنتی گلاب گیری و مجموعاً ۴۰۲ دیگ گلابگیری در این روســتا وجود دارد. یکی از نمونه‌های صنعتی منطقه، مجتمع کشت و صنعت شهد گیران است که در آن تولید گلاب و انواع عرقیات گیاهی به وسیله دستگاه‌های تمام اتوماتیک و تقطیر پاستوریزه و بسته‌بندی انجام می‌شود.

از دیگــر صنایع بــرزک، می‌تــوان کارخانه ترمه پلاستیک و چند واحد مرغداری را نام برد.

از صنایع دستی دیگر منطقه گلیم‌بافی، جوال‌دوزی (وســیله‌ای که در قدیم به جای کیســه برای آوردن محصول کشاورزی استفاده می‌شد) گاله‌دوزی (برای حمل کود) گلند، ســرجل، خورجیــن، پارچه، کرباس و جاجیم‌بافــی و همین‌طــور نــخ ریســی و گلدوزی، شــال‌دوزی، جوراب‌بافی، طناب و ســبدبافی از دیگر صنایع دستی منطقه به شمار می‌رود.

گیوه کشی یا گیوه چینی

گیوه کشــی یا گیوه چینی از ۱۵ سال قبل در برزک بــوده و اکثــر مردها و زن‌هــا، با هم ایــن کار را انجام می‌دادند. گیوه کشــی همان تخت و کف گیوه بوده که با پارچه‌های کرباس و موم عســل تهیه می‌شد. به این ترتیب که پارچه را به اندازه تخت یک کفش می‌بریدند ولا به لای آن را با موم عسل می‌پوشاندند. روی این موم عســل را دوباره با پارچه می‌پوشاندند بعد با یک تخته چوب که به آن رختکوبه می‌گفتند، محکم این پارچه را به هم می‌کوبیدند تا سفت به هم بچسبد. روی گیوه را هم با دست به وسیله یک میله یا چند سوزن می‌بافتند که بســیار ریز و محکم و با نقش‌های بســیار زیبا برای تخت گیوه آماده می‌شد بعد این تخت گیوه و روی گیوه را بــه هم وصل می‌کردند تــا به صورت یک کفش در بیاید. در روســتاهای اطراف برزک هنوز پیرزن‌هایی هستند که گیوه‌چینی می‌کنند.

قالی‌بافی

قالی‌بافی آخرین هنر دستی قدیم به شمار می‌آید. بعد از اینکه قالی‌بافی کم کم وارد برزک شــد، کارهای دســتی دیگر مثل گلیم بافی یا پارچه بافی رونق خود را از دست داد. قدمت کار قالی‌بافی در برزک به بیش از ۱۰۰ سال برمی‌گردد. در قدیم بیشتر قالی‌های ابریشم و بسیار زیبا و بزرگ در برزک بافته می‌شد. امروز نیز بیشــتر مردم به این کار اشــتغال دارند و تنها درآمد و شغل اکثر مردم، قالی‌بافی است.

مکان‌های گردشگری

تپــه تاریخــی قلعه مربوط به دوره ســلجوقیان و قبل از آن اســت. غار کشــف شده در این تپه به همراه وســایلی مثل تنور گلی، ظروف ســفالی و گلی، سرکو و... از سکونت بسیار دور در این محل حکایت دارد. تپــه قلعــه یک موقعیت مهم طبیعی در شــهر برزک است که یادآور اولین استقرار روستانشینی در برزک

بازمانده از دوران باستان است. آثار یافت شده در سطح تپه عبارتند از: یک تنور ایجاد شده در دل کوه به قطر ۷۰ سانتی متر که از داخل با گل به ضخامت دو سانتی متر اندود شده و بعد از آن استفاده نشده است. همچنین در سطح تپه ۸ هاون سنگی به قطر تقریبی ۱۷ سانتی متر در دل کوه ایجاد شده که یکی از آنها در بالاترین سطح کوه به شکل دوقلو ساخته شده است. در این تپه، حفره هایی نیز به وجود آمده که بر اساس گفته اهالی، در آن استخوان های انسانی وجود داشته که هنگام احداث پارک از محل خود برداشته شده است. آبراهه های ایجاد شده در دل کوه و فضای غار مانندی که شاید دست کن باشد، از آثار تپه قلعه است.

ارتفاع قله این تپه از جاده اصلی و قابل دسترس مصلی، حدود ۲۰ متر است. اگر به بالای تپه بروید و از آنجا به هر طرف که نگاه کنید، سرسبزی و شادابی درختان، دشت و کوه های سر به فلک کشیده و خانه های کاهگلی چشمانتان را نوازش می کند.

تپه تاریخی قلعه در مرکز شهر واقع شده است.

غار کشف شده در تپه تاریخی قلعه

قدمت این غار به دوران سلجوقیان بر می گردد و آن طور که سینه به سینه نقل قول شده، این غار که در سکونتگاه اولیه برزک یعنی تپه قلعه قرار دارد، دارای ۳ مسیر اصلی است. یکی از مسیرها به مسجد جامع شهر و مسیر دیگر به حمام میان ده و مسیر سوم به طرف کوه اشک ادامه دارد. از آثار به جا مانده در این غار می توان به کانال های کوچک حفاری شده در دل سنگ برای دفن یا نگهداری استخوان های گذشتگان، ظروف سفالی و گلی بر جای مانده و وجود سقف های زیبای این غار اشاره کرد که همگی حکایت از سکونت و زندگی بسیار دور در این محل دارد.



امامزاده سراج الدین

چشمه احمدآباد

این چشمه در شمال شرقی برزک و در حریم رودخانه فصلی آن واقع است و چند چشمه جوشان دارد. در بالا دست آن، دیواره سدی است که بر اثر رسوب طی سالیان متوالی پر شده و هم اکنون با رویش درختان بید و درختچه های گز در بستر این سد منظره زیبایی را ایجاد کرده است.

این تفرجگاه که در ۱۰۰ متری خیابان اصلی واقع است، هر ساله گردشگران زیادی را به خود جذب می کند. به دلیل وجود کوه در حاشیه جنوب شرقی تفرجگاه، گردشگران علاقه مند به کوهنوردی، در کنار استفاده از مناظر بکر و طبیعی این تفرجگاه، ورزش می کنند.

آسیاب آبی سعدآباد

در قسمت جنوبی جاده سعدآباد، آسیاب آبی با قدمتی حدود ۲۰۰ ساله به چشم می خورد. این آسیاب آبی دارای تنوره ای است که آب از بالا داخل آن ریخته می شود و فشار آب این تنوره، سنگ های آسیاب به وزن ۵۰۰ کیلوگرم را به حرکت در می آورد و گندم را که در بین دو سنگ قرار می گیرد، خرد و آرد می کند. شهرداری برای مرمت و بازسازی این آسیاب اقدام کرده و تفرجگاهی کنار آن در حال احداث است که مورد استقبال بسیار زیاد گردشگران قرار گرفته است. (ثبت در فهرست آثار ملی)

حمام دوره صفویه

یکی دیگر از میراث های فرهنگی شهر برزک، حمامی مربوط به دوره صفویه است. این بنای کهن توسط سید حسن کاشانی ساخته شده است. برای گودبرداری آن ۱۰ متر زمین را به مدت یک سال کندند و ساخت حمام هم ۷ سال طول کشیده است.

امامزاده سراج الدین ابن موسی بن جعفر (ع)

ساخت بنای اصلی امامزاده سراج الدین ابن موسی ابن جعفر (ع) با قدمتی ۵۰۰ ساله، مربوط به دوران صفویه و توسط هنرمندان آن دوران بوده است. بنای این امامزاده که بزرگترین امامزاده این شهر است، دو بخش دارد: بخش اصلی که هسته اولیه آن را تشکیل می دهد، فضای دور مقبره امامزاده است که یک بنای ۸ ضلعی با ضریح در مرکز آن همراه با گنبد خشتی که از درون (زیر آن) آینه کاری شده است. در فضای بیرونی امامزاده، قبرستان شهر وجود دارد که سنگ های قبر بسیار قدیمی گویای قدمت بالای این قبرستان است. (ثبت در فهرست آثار ملی)

موزه مردم شناسی

قدمت این خانه که به موزه مردم شناسی تبدیل شده، به دوره زندیه برمی گردد و با توجه به معماری سنتی آن، پس از خرید این بنا و تملک آن توسط شهرداری برزک، تغییر کاربری یافته و به موزه مردم شناسی تبدیل شده است. موزه مردم شناسی در دو طبقه با حیاطی طویل و باریک و با شیبی ملایم از شمال به جنوب شکل گرفته است. وجود این بنا در بافت قدیمی شهر، از جمله ویژگی های این بنای تاریخی به شمار می رود. گردشگران در این موزه، دستگاه های بافندگی قدیمی مانند دستگاه گلیم بافی، دستگاه چادرشب بافی، دستگاه قالی بافی، درِ چوبی مسجد جامع و بیش از ۴۵۰ اثر باقی مانده و قدیمی از گذشتگان را تماشا می کنند.

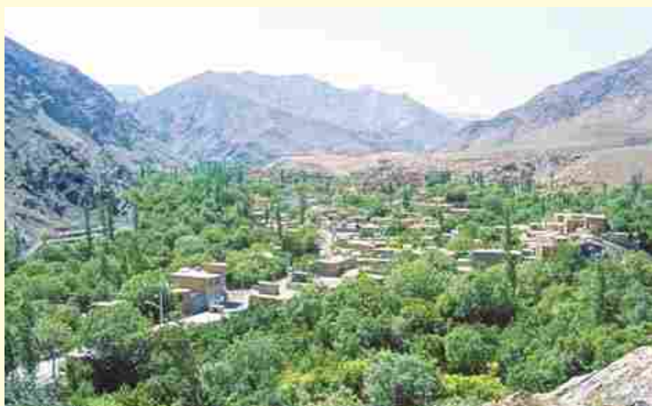
دشت های لاله

گل های لاله پهنه سبز دشت و دامان کوهستان های برزک مقصدی جذاب برای گردشگران است. هر سال با فرارسیدن فصل بهار، دشت های گل محمدی بالادست برزک و اطراف آن با انواع گل ها به ویژه لاله رنگین می شود. لاله های برزک گل های خودرو و منحصر به فردی هستند که مشابه آن در دیگر مناطق کاشان وجود ندارد و به طور معمول در دشت های بالادست برزک زیبایی خاصی به منطقه می بخشند. گردشگران فصل بهار می توانند با بازدید از بزرگترین مرکز تولید گل و گلاب کاشان، شاهد دشت های زیبای برزک باشند که با انواع گل های لاله، شقایق و... رنگین شده است و خاطره خوبی از این شهر کوهستانی داشته باشند.



آبشار چشمه احمدآباد





خداوند وقتی می خواهد کسی را افاسد کند او را به همه ی آرزوهایش می رساند ● اسکار وایلد

منبع:
GuidePostsMagazine

ترجمه: مریم نیک پور

تو پـــــای من باش من چشـــم‌های تو هستم

یکی از تهیه کنندگان برنامه‌های ورزشی هنگامی که به دبیرستانی رفت تا گزارشی ورزشی تهیه کند، با دو نوجوان آشنا شد که زیر خط فقر به سر می‌بردند. آنها ناشناس‌ترین آدم‌ها بودند و از تمام لذت‌ها و بازی‌هایی که هم‌سن‌های آنها تجربه می‌کردند، بی‌نصیب بودند اما سرشار از لذتی بودند که کمتر کسی می‌تواند تجربه‌اش کند: این دو نفر، یکی شده بودند تا کاستی‌هایی را که دارند، جبران کنند. زندگی این دو نفر چنان اثری بر این خبرنگار گذاشت که کار و بارش را تعطیل کرد و تا مدت‌ها وقف این دو نفر شد.

لبخند به تقدیر الهی

برای مجموعه‌ای تلویزیونی که در حال ساخت آن بودم، به ملاقات این دو ورزشکار رفته بودم. من تهیه کننده برنامه‌ای ورزشی، جذاب و مردم پسند بودم زیرا درباره‌ی همه چیز، از گذشته تا امروز برنامه می‌ساختم. از اسطوره‌هایی مثل «مایکل جردن» تا ورزشکاران آماتور و بی‌نام و نشان که به سختی تلاش می‌کردند خودشان را بالا بکشند و سری میان سرها در بیاورند. و گاه پیش می‌آمد که برخی از کسانی که از آنها فیلم می‌ساختم، فکرم را به خودشان مشغول می‌کردند مثل وقتی که در کُشتی گیرهای دبیرستان «لینکلن» که در شهر «کلِولند» است، چیزی یافتم که مرا پاگیر کرد. سال ۲۰۰۹ بود. دقیقا از همان سال بود که «دارتانیون» و «لِروی» راهشان را به قلبم باز کردند. روح من همان سال و در همان دبیرستان غرق شد و دوباره جان گرفت و پرواز کرد. هر دوی اینها هم‌زمان در یک لحظه.

دارتانیون بااستعدادترین ورزشکار مدرسه بود. کشتی گیری که در وزن‌های مختلف درخشیده و پیروز شده بود. قد و قواره خوبی داشت با ماهیچه‌هایی که خیلی خوب، خوشه‌خوشه شده بودند. او بی‌خانمان بود. وقتی دارتانیون ۸ ساله بود، مادرش در اثر بیماری **اتساع شرایین** از دنیا رفته بود و نزدیکانش او را به خانه بچه‌های بی‌سرپرست فرستادند. اما دارتانیون چیز زیادی از آن مکان به خاطر ندارد و نمی‌تواند آن را توصیف کند چون او به نوعی نابینایی دچار است. او به طور مادرزاد از نوعی بیماری رنج می‌برد و به‌سختی می‌تواند ویژگی‌ها و مشخصات صورت فردی را که در چند قدمی‌اش ایستاده، تشخیص دهد.

«لروی» دوست و شریک درد و رنج دارتانیون است. یار روزهای پرغصه اوست. دارتانیونِ نابینا، شریکِ غم‌هایش یعنی لروی را به دوش می‌گیرد و این طرف و آن طرف می‌برد چون لروی پا ندارد. لروی وقتی که ۱۱ ساله بود، تصادف کرد. پای چپش از زیر زانو و پای راستش از زیر مفصل ران قطع شد. مادرش که به خاطر این اتفاق احساس گناه می‌کرد و خودش را مقصر می‌دانست، به مواد پناه برد و خودش را پشت دود سیاه خانمان سوز گم و گور کرد. مدتی بعد هم به بهانه پیدا کردن کار، خانه را ترک کرد و لروی را با خواهر کوچکش تنها گذاشت. از آن به بعد، لروی که خودش به مراقبت و حمایت نیاز داشت، همه کس خواهرش شد. لروی می‌گفت پدرش را چندان به یاد ندارد چون تقریبا تمام دوران کودکی تا جوانی لروی را در زندان سپری کرده بود. او هم یاد گرفته بود عذاب و رنجی را که در دل داشت، پشت لبخند پنهان کند و همیشه، ماسک به چهره بزند.

در این ماجرای واقعی، پسری که تقریبا نابینا بود، کسی را جابه‌جا می‌کرد که پای رفتن نداشت. وقتی که به دبیرستان لینکلن رفتم تا مستندی ورزشی تهیه کنم، با آنها آشنا شدم و دیدم محال است بتوانم چشمم را ببندم و رویم را برگردانم و نسبت به زندگی آن دو بی‌تفاوت باشم.

بیشتر کلاس‌های دارتانیون و لروی مشترک بود و کنار هم می‌نشستند. دارتانیون پایِ لروی بود و لروی چشم‌های دارتانیون. از دلسوزی و شفقتی که به هم داشتند، لذت می‌بردم اما همین که به یاد می‌آوردم سهم این دو از شیطنت‌های نوجوانی و جوانی چقدر ناچیز است، دلم می‌گرفت و غصه می‌خوردم. آنها زنگ‌های تفریح به سرعت از راهروی شلوغ می‌گذشتند. دارتانیون ویلچر لروی را می‌گرفت و او را هل می‌داد. لروی هم می‌گفت: «مستقیم برو، حالا به چپ بپیچ، و حالا توقف کن!» معلم‌ها از آنها راضی بودند و با افتخار از این دو پسر حرف می‌زدند و می‌گفتند آنها یکی از بهترین‌ها هستند.

سرخوشی آنها زبانزد تمام دانش آموزان دبیرستان بود. پسرها هر صبح با هیجان زیاد از حفاظ‌های آهنی می‌پریدند و با سر و صدا وارد مدرسه می‌شدند اما دارتانیون و لروی از بین تمام آن هیاهو، به آرامی و با ظرافت خاصی عبور می‌کردند. خیلی طبیعی بود که آنها با دیدن بچه‌هایی که جست و خیز و شیطنت می‌کنند، و با فکر کردن به چیزهایی که هرگز نمی‌توانستند آنها را تجربه کنند، از زندگی مأیوس شوند ولی این‌طور نبود. دارتانیون هر روز بالای صفحه دفتر یادداشتش می‌نوشت:

«این را خداوند بزرگ مقدر کرده.»

من برای این که نکته‌های ظریف و ریز رابطه دوستی آن دو را خوب درک کنم، باید جزیی از آنها می‌شدم. اما چگونه؟ این کار در ابتدا خیلی دشوار بود چون من در بخش دیگری از «کلولند» بزرگ شده بودم. پدر و مادرم پول زیادی به مدرسه‌های خصوصی می‌دادند تا من در مدرسه‌های دولتی و کنار مردم عادی نباشم. آنها همیشه با وحشت از مردم مستمند حرف می‌زدند و خیلی تلاش می‌کردند مرا از آنها دور نگه‌دارند. من همیشه متعجب بودم و نمی‌فهمیدم که چه چیز «آن مردم» بد است. اما حالا خوب درک می‌کنم. از لحظه‌ای که به دبیرستان لینکلن پا گذاشتم و معذب بودم، نگرانی والدینم را درک کردم. دنیای من و امثال من، با آنها خیلی فرق داشت. اما دارتانیون و لروی خیالم را راحت کردند. آنها اصطلاحات خودشان را به من یاد دادند و وقتی دست و پا شکسته از آنها استفاده می‌کردم، تلاشم را می‌ستودند و تشویقم می‌کردند. دارتانیون چنان با اشتیاق مرا همراهی می‌کرد و از تمام اسرار زندگی‌اش می‌گفت که من فکر می‌کردم تمام عمرش منتظر کسی بوده تا بیاید و به درد دل‌هایش گوش دهد. اما احساس می‌کردم لروی با اکراه با من حرف می‌زند. او به سختی از زندگی و تجربه‌های تلخش می‌گفت. می‌دانستم که بارها طرد شده و اعتماد کردن برایش بسیار دشوار است اما قسمت کردن تجربه گذشته با دیگران، به نوعی برایش درمان محسوب می‌شد.

عصا از کور می‌دزدند

دارتانیون و لروی در رقابت‌های آن فصل خوب درخشیدند. بعد در مسابقات وزنه‌برداری شرکت کردند و آنجا رکورد زدند. تلاش این دو نوجوان قابل ستایش بود. بعد با هم در کنفرانسی شرکت کردیم که برای قهرمان‌های این رقابت‌ها برگزار می‌شد.

دارتانیون خیلی خوشحال و ذوق‌زده بود و احساسش را نشان می‌داد. اما چند روز بعد اتفاقی افتاد که او را بسیار غمگین کرد. تمام دارایی‌اش را سرقت کرده بودند. همان هفته او را سوار ماشینم کردم و به این طرف و آن طرف بردم تا همه چیز را دوباره برایش تهیه کنم. بلیت اتوبوس، گوشی تلفن، لیوان و... با هم به اداره امنیت اجتماعی رفتیم تا برایش کارت شناسایی بگیریم. آنجا به شناسنامه نیاز داشت. اما دارتانیون شناسنامه نداشت. پدرش وقتی او خیلی کوچک بود و داشت آنها را ترک می‌کرد، شناسنامه او را هم لابه‌لای وسایلش برده بود و دارتانیون تا آن روز نتوانسته بود برای خودش شناسنامه بگیرد. شناسنامه او، سند دنیای بی‌رحم و ظالمی بود که دارتانیون در آن به دنیا آمده بود. از تاب و تحمل این پسر نوجوان گیج و متحیر بودم. پول لوازمی را که احتیاج داشت، خودم پرداخت کردم. دیگر از حد و مرز کاری گذشته بودم. اما این کارها هیچ ربطی به برنامه نداشت و تاحدودی برای تسکین درد و رنج آنها بود. دارتانیون بعداً به من گفت که دلیل تمام کارها و کمک‌های من این بوده که او همیشه از خدا خواسته سرانجام یک نفر را سرِ راهش قرار دهد تا به او کمک کند.

به «آکرون» سفر کردم تا از محله قدیمی لروی فیلم بگیرم. این کار به مجوز و همراهی پلیس نیاز داشت. مامور پلیسی که با من آمده بود، می‌گفت: «به محله مَلّاک‌ها خوش اومدید. برای این اسمش رو گذاشتیم ملاک‌ها که وقتی یکی اینجا و تو این محله به دنیا میاد تا آخر عمر همین جا می‌مونه. ممکنه خونه‌اش رو عوض کنه اما این محله رو هرگز ترک نمی‌کنه چون مجبوره. اینجا مواد حکمران حقیقی مردمه.» من ماندم و به کارم ادامه دادم چون قلبم پاهایم را سنگین کرده بود و میلی به رفتن نداشتم.

ادامه بده!

همان تابستان داستان زندگی آن دو را ساختم. «ادامه بده» نامی بود که برای آن انتخاب کردم، با این امید که بیننده‌ای پیدا شود و به آنها کمک کند. اما نتیجه فراتر از انتظار من بود. بعد از پخش، صدها ایمیل مثل سیل به صندوق پیام من هجوم آوردند. همه برای کمک داوطلب شده بودند و گفته بودند چگونه داستان زندگی این دو پسر و دوستی عمیقی که بینشان بود آنها را متحول و روحشان را تکان داده و بیدار کرده بود. دارتانیون و لروی بیش از این ناشناس و بی‌کس نماندند. با خواندن ایمیل‌ها، اشکم سرازیر می‌شد. تقریبا به هزار ایمیل جواب دادم. هر بار هم گزارش این موفقیت را به پسرها می‌گفتم. دارتانیون با تشکر کردن و در آغوش کشیدن من، احساسات خود را نشان می‌داد و ذوق می‌کرد اما در قیافه خویشتن‌دار لروی هیچ تغییری دیده نمی‌شد. خیلی تعجب کرده بودم برای همین از او پرسیدم: «اگه به هر دلیلی از این کار خوشت نمیاد، باید نظرت رو به من بگی.» او هم می‌گفت: «نه. خوبه.» من هم در جواب او می‌گفتم: «اما آدمای دیگه وقتی همه چیز براشون خوب و خوشایند پیش میره یا لبخند میزنن یا چیزی میگن. هر بار که با یه عالمه خبر خوب بهت زنگ می‌زنم، سکوت می‌کنی. حتی نمی‌دونم هنوز پشت خطی یا تلفن قطع شده.» لروی باز هم کمی سکوت کرد، آهی کشید و با صدایی محزون گفت: «قبلا کسی باهام تماس نگرفته. نمی‌دونم چی باید بگم.»

من همچنان با آنها ماندم و به راهم ادامه دادم چون با خودم عهد کردم و سوگند خوردم که تا زندگیِ لروی را پر از خبرهای خوش و اتفاق‌های زیبا نکنم، دست بر ندارم. در نوامبر ۲۰۰۹، به لطف بیننده‌های برنامه، لروی به آریزونا رفت تا در کالج کالینز رشته طراحی بازی‌های کامپیوتری را بخواند. شک داشتم به تنهایی بتواند از پس خودش بر بیاید اما او بار دیگر شک و تردیدهای من و دودلی‌های خودش را خلع سلاح کرد. او نخستین عضو خانواده بود که از دبیرستان فارغ‌التحصیل می‌شد و در آگوست، اولین کسی بود که مدرک کالج را دریافت کرد. من و دارتانیون از این اتفاق خیلی خوشحال شدیم و چند وقت بعد، این خوشحالی دو برابر شد. دارتانیون در



مارس ۲۰۱۰ پیشنهاد تغییر دهنده زندگی‌اش را از کمیته المپیک آمریکا دریافت کرد. مربی‌ها از او دعوت کردند برای آموزش و شرکت در رقابت‌های پارالمپیک جودو به «کلورادو» برود. این پیشنهاد مثل بردن بلیت بخت آزمایی بود: سرپناه، مربی، مدرسه، مراقبت پزشکی و همان‌طور که خودش با شادی نشانم داد: اولین تخت‌خواب عمرش.

مربی‌اش خصوصی به من گفت: «ورزشکارای موفق از سن‌های خیلی کم آموزش و تمرین رو شروع می‌کنن. نمی‌دونیم و مطمئن نیستیم دارتانیون بتونه تا ۲۰۱۶ خودش رو بالا بکشه.» اما دارتانیون آستین همت را بالا زده بود. و این فرجه را به دست آورد و توانست در پارالمپیک ۲۰۱۲ شرکت کند. در پارالمپیک لندن، وقتی من و لروی مدال برنز را دور گردن دارتانیون دیدیم، از خوشحالی روی پا بند نبودیم. درست وقتی که تمام دنیا او را فراموش کرده بودند، دارتانیون روی سکوی مقام سومی ایستاده بود و به خاطر پیروزی‌اش اشک شوق می‌ریخت.

او آن شب ساعت‌ها حرف زد و گریه کرد و گفت:

«اتفاق‌های خوبی مثل این، برای بچه‌هایی مثل ما نمیفته.» اشک‌هایش شانه‌ام را خیس کرده بود. او درست می‌گفت. بچه‌هایی بدون پا و یا نابینا آن هم از محله‌هایی فقیر و بدنام نمی‌توانند دیپلم بگیرند یا مدال به گردن بیاویزند اما باید بتوانند. باید موفق شوند. و این دلیل ماندن من در این راه بود. چون امید، عشق و رستگاری می‌توانند برای این بچه‌ها هم واقعیت پیدا کنند. و مردمی مثل من، آدم‌هایی از دنیای دیگر یا به قول بعضی‌ها، از ما بهتران، می‌توانند کمک کنند و سختی ضربه‌ها و توفان‌های زندگی آنها را کم کنند. خیلی‌ها می‌گویند این داستان برای من شهرت و اعتبار زیادی به ارمغان آورد چون بیش از چهار سال برای بهبود و ارتقای زندگی دارتانیون و لروی تلاش کردم و وقت گذاشتم. اما من می‌گویم که با عشق این کار را کردم. من موانع زیادی را از سرِ راه آنها برداشتم و افق‌های تازه‌ای را سرِ راهشان گشودم. مدام آنها را تشویق کردم و نگذاشتم ترس پنهان وجودشان لحظه‌ای مانع ادامه راهشان شود.

من به لروی یاد دادم چطور خرید کند و صورتحساب پرداخت کند. چطور با مردم حرف بزند و با آنها ارتباط بگیرد. با دارتانیون به اداره امنیت اجتماعی رفتم تا فرمی را که مربوط به ناتوانی‌اش بود، پر کنم. اگر کسی پیش از این، آن فرم را برای او پر کرده بود، دارتانیون از سال‌ها پیش می‌توانست از حقوق شهروندی خودش استفاده کند. من قلب شکسته لروی را بند زدم و روی ترس‌های توخالی و پوچش را پوشاندم. ما در ادامه این مسیر دشوار کم کم یک خانواده شدیم. وقتی برای ویزیت به چشم پزشک رفتیم و او به دارتانیون وقت جراحی داد، از او خواستم در برگه رضایت عمل اسم مرا بنویسد تا بتوانم به کارهای بیمارستان رسیدگی کنم. بعداً رئیس بیمارستان مرا خواست و به من گفت: «فکر می‌کنم بدونید دارتانیون تو فرم رضایت عمل چی نوشته.» و وقتی سکوت مرا دید، ادامه داد: «بعد از اسم شما، جایی که باید نسبت شما را با خودش ذکر می‌کرد، نوشت: فرشته محافظ.»

برای این ماندم و به این راه ادامه دادم چون معتقدم همه ما فقط یک بار به دنیا می‌آییم و همان یک بار فرصت داریم زندگی کنیم و تا وقتی زندگی‌مان را اهدا نکنیم، زندگی حقیقی را تجربه نخواهیم کرد. ماندم و به راهم ادامه دادم چون ما هنگامی که از پیله‌ی خود بیرون بیاییم و به دنیای دیگران پا بگذاریم، می‌توانیم دنیا را تغییر دهیم. من ماندم و به راهم ادامه دادم چون خدا را دوست دارم، زندگی را دوست دارم و به مخلوقات او عشق می‌ورزم.

راز چهار عشق

بر اساس سرگذشت: رکسانا

تهیه و تنظیم: محسن طیّب

Tayeb akbarzadeh@yahoo.com

ای لعنت بر این سکوت. لعنت بر این متانت. لعنت بر این خویشتنداری. لعنت بر این عشق. آری. لعنت بر این عشق که مرا مجبور به سکوت و خویشتنداری کرد. در حالی که اگر یک کلمه، فقط یک «دوستت دارم» به زبان می آوردم...

در همین افکار بودم که او صدایم کرد. اجازه بدهید از اول برایتان تعریف کنم.

***



اصلاً از «مانی» خوشم نمی آمد. با اینکه تقریباً دوازده سال می شد که ندیده بودمش، تنها تصویری که از او به ذهن داشتم، یک پسر بچه سیزده، چهارده ساله تپل و شکمو و بی دست و پا و لوس بود، آنقدر لوس و بی دست و پا که حتی قشنگی چهره اش هم نمی توانست او را برای بچه های فامیل قابل تحمل کند. آن زمان من دختری دوازده ساله بودم. در بین اعضای فامیل، دختر و پسر های همسن و سال من و مانی زیاد بودند، به همین خاطر، من هم که از ادا و اطوار های پسر عمه پولدارم اصلاً خوشم نمی آمد، سعی می کردم در مهمانی ها یا روزهایی که بچه های فامیل دور همدیگر جمع می شدند، مثل روزهای عید یا روز مادر و مراسم چهارشنبه سوری و... از آن پسر بچه دماغوی نُنُر فاصله بگیرم و با شاپور و مهناز و حمید و... (عموزاده هایم و خاله زاده ها و...) مشغول بازی شوم. البته قبلاً تا این اندازه از مانی متنفر نبودم اما اتفاقی که در مراسم نذری پزان منزل عمه ام رخ داد، باعث شد که واقعاً از او بدم بیاید. آن روز جلو خانه عمه شهرزاد ـ یعنی همان باغ بزرگشان، ایستاده بودم و داشتم با «واکمن کمری»ام که آن روزها تازه مد شده بود ور می رفتم که پسر بچه ای تقریباً همسن خودم، به طرفم آمد و گفت: «میدی یه کم آهنگ بشنوم؟»

من هم که می دانستم خیلی از بچه ها واکمن ندارند، قبول کردم و دادمش به پسرک. اما او یک مرتبه پا به فرار گذاشت. من هم جیغ بلندی کشیدم. همان لحظه مانی از خانه خارج شد و با اینکه پسرک واکمن دزد داشت به طرفش می رفت، همین که مشتش را بلند کرد، پسر عمه ترسوی من با اینکه یکی، دو سال بزرگتر و حتی جثه اش از او قوی تر هم بود، چنان ترسید که دستش را روی سرش گرفت و واکمن دزد هم با خیال راحت گریخت و از کوچه خارج شد.

ـ ازت متنفرم ترسوی خیکی دماغو!

این آخرین جمله ای بود که نثار مانی کردم. راستش را بخواهید، من آنقدر عاشق آن واکمن بودم که وقتی آن پسرک دزد آن را ربود، احساس می کردم یک تکه از قلبم را از من دزدیده اند. وقتی هم بی تفاوتی و ترس مانی را دیدم، بغضم سنگین تر شد و آن جمله را نثارش کردم. بعد هم نشستم گوشه باغ و زدم زیر گریه. طوری اشک می ریختم که هیچ کس نمی توانست جلو گریه ام را بگیرد. حتی چند دقیقه بعد، وقتی پدرم به سراغم آمد و سعی کرد با حرف هایش آرامم کند، موفق نشد:

ـ رکسانا داری به خاطر یه ضبط گریه می کنی؟ یعنی یه واکمن اینقدر ارزش داره که دختر من این طوری ضجه بزنه؟

نمی توانستم به پدرم توضیح بدهم که تمام اشک های من به خاطر آن واکمن نیست. خودم می فهمیدم دلیل ناراحتی ام چیست؟ اما نمی توانستم توضیح بدهم که مهمترین علت این بغضم، بی تفاوتی پسر عمه ام بود و اینکه او برای منافع من ارزشی قائل نشد و جرأت نکرد جلو آن پسرک را بگیرد. بعد از پدرم، مادرم و یکی دو تا از اعضای فامیل هم آمدند. حتی عمه شهرزاد، مادر مانی هم آمد، مرا بوسید و گفت: «یکی قشنگترش رو برات می خرم...» اما فایده ای نداشت. تا اینکه تقریباً دو ساعت بعد، همانطور که در فضای خالی ورودی باغ نشسته بودم، ناگهان دختربچه ای که تقریباً همسن خودم بود، وارد باغ شد و در میان بهت و حیرت من، واکمن را به طرفم گرفت و گفت: «داداش من دزد نیست. فقط می خواست حال مانی رو بگیره، لطفاً اونو ببخش.» دخترک این را گفت و داشت از در باغ خارج می شد که مانی او را دید و با تعجب صدایش کرد: «گلشید اینجا چیکار می کنی؟» دخترک جواب نداد و از خانه باغ خارج شد. من بعد از آن روز دیگر «مانی» را ندیدم چون دو هفته بعد، شوهر عمه ام که پزشک بود، از سوی وزارت بهداری برای یک مأموریت پنج ساله راهی شیراز شد و من چقدر خوشحال بودم که دیگر او را نمی بینم. بعد از پنج سال هم، طوری که مادرم می گفت، خانواده عمه ام راهی مشهد شده بودند و... حالا بعد از دوازده سال داشتند به تهران بر می گشتند. این خبر را سه ماه قبل شنیده بودم. در این دوازده سال، پدرم به خاطر دوستی اش با شوهر عمه ام، خانه باغ آنها را اجاره داده بود اما سه ماه قبل از آن، عمه ام تماس گرفت و به پدر گفت که برای سال جدید با مستاجر قرارداد نبندد. حالا من و مادر و پدر و دو برادرم راهی خانه باغ بودیم. راستش را بخواهید اگر به خاطر خواهش مادرم نبود، اصلاً دوست نداشتم به این مهمانی بروم اما چاره ای نبود.

زنگ باغ را که زدیم، یک دقیقه ای کشید تا در باز شد و: آره... اشتباه نمی کنی دختر دایی، منم، مانی... یا بهتره بگم همون ترسوی خیکی دماغو...

اینها را جوانی گفت که توی چارچوب در ایستاده بود. من اما باورم نمی شد این جوان خوش قیافه و جذاب، همان پسر عمه لوس و دست و پاچلفتی من باشد. خدا را شکر می کنم که در آن لحظه پدر و مادر و برادرانم مشغول ماچ و بوسه و حال و احوال با مانی بودند، وگرنه همگی متوجه می شدند که من از دیدن مانی طوری شوکه شده ام که پلک هم نمی زدم. خوشبختانه تازه شدن دیدارهای پدر و مادرم با عمه و شوهر عمه ام پس از دوازده سال، آنقدر فضا را شلوغ کرده بود که حواس هیچ کس به ما نبود. مانی هم با اعتماد به نفسی که قبلاً هرگز در او سراغ نداشتم، آمد کنارم ایستاد و خنداخند گفت: یواشکی و در گوشی بگم که هیچ کس نشنوه، ماشاله چشم شیطان کور خیلی خوشگل شدی دختر دایی. وقتی بهم می گفتن رکسانا از همه دختر های فامیل زیباتره، باورم نمی شد اما حالا می بینم نه تنها راست گفتن، حتی باید بگم کم هم گفتن!

مانی همین طور می گفت و به من نگاه می کرد و می خندید. من اما، طوری شوکه شده بودم که فقط می شنیدم و ساکت بودم. البته این را باید بگویم که من از حدود پنج شش سال قبل ناگهان دچار تغییر شخصیت شدم، یعنی از زمانی که دختری هفده، هجده ساله بودم و هر کس که مرا می دید از زیبایی ام حرف می زد و تعریف می کرد، همان موقع بود که مادربزرگ خدابیامرزم، مادر مادرم، که مرا هم خیلی دوست داشت، به من آموخت

اگر هنجارهای سرزمینها نیرومند باشند انتقام هم گم می شود
● حکیم اردوزگ

که: «نوه قشنگم یادت باشه برای یه دختر مخصوصاً اگه اون دختر مثل تو زیبا باشه، مهمتر از صورت زیبا، سیرت زیباست که ارزش داره. یه دختر زمانی احترام می بینه که بیشتر از زیباییش، «متانت» داشته باشه و تا یه نفر ازش تعریف می کنه، «هِرهِر و کِرکِرش» به آسمون نره. زیبایی یه دختر وقتی به چشم میاد که سنگین و متین باشه و..»

آری، من از همان موقع، برخلاف دوران کودکی ونوجوانی‌ام که خیلی سروزبان‌دار وحراف یابه‌قول مادربزرگ خدابیامرزم سِرتق بودم، کم‌کم تغییر شخصیت دادم و کمتر با مردان جوان بگو و بخند می کردم. دقیقاً مثل آن روز. روزی که مانی را پس از دوازده سال دیدم و هر قدر او می گفت و می خندید و شوخی می کرد، من ساکت بودم وسکوتم آنقدر طول کشید که مانی هم متوجه شد و با خنده گفت: آخرین خاطره‌ای که از همدیگه داشتیم مربوط به اون واکمن بود. همون روز که منو خیکی ترسوی بی دست و پا صدا کردی. یادت هست که رکسانا؟ خدا روشکر اون «واکمن» رو به دست آوردی، وگرنه فکر کنم به جای اینکه بعد از دوازده سال هنوز از دستم دلخور باشی، الان گردنم رو قطع می کردی. مانی اینها را گفت و خندید ولی من همچنان مثل کوه یخ ساکت بودم. می‌دانستم او دارد اشتباه می کند و از او دلخور نیستم. حتی جمله‌ای را نیز آماده کردم که بگویم: «نه پسر عمه. از دستت ناراحت نیستم. اگه می بینی ساکتم، بگذار به حساب اینکه از دیدنت شوکه شدم...»

این جمله را یکی دوبار توی ذهنم تکرار کردم و آماده به زبان آوردنش شدم. اما افسوس که مانی هم مانند من یک تغییر بزرگ کرده بود، کم صبر شده بود، تحملش زود تمام می‌شد و خیلی زودتر فکرش را به زبان می‌آورد. مثل آن لحظه که اگر من پنج ثانیه زودتر زبان باز کرده بودم، شاید مانی آن جمله را به زبان نمی‌آورد. اما من متانت به خرج دادم، مانی هم صبوری به خرج نداد و گفت:

ـ اتفاقاً دوروز قبل گلشید رو دیدم. گلشید رو که یادته؟ همون دختری که اون روز لعنتی، واکمن رو بهت برگردوند، یادت اومد؟ آره. همین جا، سر کوچه دیدمش. من که نشناختمش اما وقتی رخ به رخ من و مامان شد و سلام کرد و رفت، به شوخی و با خنده به مامان گفتم:

ـ انگار تو این دوازده سالی که ما توی این محله نبودیم، آب و هوای این محله خیلی بهتر شده. تا جایی که من یادمه، اون روزها محله ما اینقدر دخترهای خوشگل و قشنگ نداشت... این را که گفتم، مامان زد زیر خنده و زد به پس گردنم و گفت:

ـ شناختیش که این حرف رو می زنی یا نه؟

قسم خوردم نشناختمش و مامان ادامه داد: «دختر همسایه سر کوچه‌مون بود دیگه. گلشید، یادت هست؟»

راستش رو بخوای دختر دایی، اولش نشناختمش اما همین که یاد ماجرای واکمن افتادم و یادم آمد که گلشید همون دختریه که واکمن رو برگردوند، شناختمش. حالا هم مامان بهم پیله کرده و میگه «همین که لب باز کنی، میرم و برات خواستگاریش می کنم.» منم خندیدم و گفتم والله اون طوری که من دیدم، گلشید دختر ترشیده نیست. پس نکنه شما نگرانی که پسرت بترشه؟ ولی مامان از همون دیروز تا الان، صد بار بهم گفته به مادرش پیغام بدم؟» منم هر بار بهش گفتم مادر اجازه بده فکر کنم و... مانی همین طور می گفت و من دیگر بقیه حرف‌هایش را نمی‌شنیدم. احساس می کردم با هر کلمه‌ای که می گوید شخصیت مرا لِه و با هر جمله‌ای که به زبان می‌آورد، مرا تحقیر می کند. احساس کردم می‌خواهد رفتار دوازده سال قبلم را تلافی کند. شاید هم خوب می‌دانست با موقعیت اجتماعی خوبی که دارد (دکتر دندانپزشک) و همین طور جذابیت چهره‌اش، به راحتی می تواند انتقام آخرین برخوردمان را بگیرد. این بود که نتوانستم تحمل کنم و محکم و قاطع رفتم توی حرفش. عمه شهرزاد حق داره. چرا مادرتون رو خوشحال نمی کنین؟ به نظر من شما و این دختره خیلی به هم میاین. خلایق هر چه لایق!

اینها را که گفتم، رنگ صورت مانی مثل گچ شد. عضلات گونه‌اش می‌لرزید. انگار می‌خواست چیزی بگوید و... من اما، چقدر احساس آرامش کردم آن لحظه. از اینکه رفتار مانی را پاسخ داده بودم، در خودم احساس رضایت می کردم اما این احساس فقط چند ثانیه طول کشید زیرا همین که راه افتادم تا از او دور شوم، مانی با لحنی بسیار معنی‌دار گفت:

ـ حق با شماست، من و اون دختر خیلی به هم میایم!

با این جوابش یخ کردم. گویی مانی این احساس را در چهره‌ام دید که لبخند زد و از کنارم رد شد.

حس عجیبی داشتم. تنفر و عشق توأماً داشت در قلب و وجودم شکل می گرفت. هر لحظه که می گذشت، بیشتر احساس می کردم مانی را دوست دارم. اما انگار از آزار دادنش هم لذت می بردم. چند دقیقه بعد، در حالی که عمه شهرزاد کنار من و مادرم نشسته بود و داشتیم از گذشته‌ها صحبت می کردیم، مانی آمد و با خونسردی رو به عمه کرد و گفت:

ـ باشه مادر. حالا که شما اصرار داری، گلشید و مادرش رو هم برای شام امشب دعوت کن.

عمه شهرزاد طوری خوشحال شد که پسرش را بوسید. وقتی مانی رفت، مادرم پرسید: «گلشید و مادرش کی هستن؟

عمه شهرزاد لبخندی زد و گفت: «فعلاً یه همسایه قدیمی اما شاید به زودی فامیل بشن»

آنقدر که من از شنیدن این حرف شوکه شدم، برای مادرم چندان مهم نبود. شاید هم به خواهر شوهرش حق می داد که به فکر آینده پسرش باشد. هر چند که مطمئنم اگر در آن لحظه مادرم از دل من باخبر بود، حتماً واکنش دیگری نشان می‌داد.

نفهمیدم آن چند ساعت چگونه گذشت. وقتی هوا غروب شد و گلشید و مادرش وارد خانه باغ عمه شدند، احساس کردم باختم. گلشید دختر قشنگی بود اما نه به زیبایی من، با این حال من احساس یک بازنده را داشتم. حتی موقعی که او جلو آمد و سلام کرد و خواست از خاطره دوازده سال قبل بگوید، چنان اخم کردم که حرفش را نیمه کاره گذاشت. در آن چند ساعت، هر بار که سرم را برگرداندم، مانی را دیدم که به من نگاه می کرد. اما همین که چشمم به او می‌افتاد، نگاهش را از من می گرفت و سعی می کرد طوری نشان بدهد که انگار دنبال گلشید می گردد. چه حس بدی داشتم. چه شب بدی بود آن شب که گویی قرار نبود تمام شود. حتی نفهمیدم سر میز شام چگونه غذا کشیدم و چی خوردم. هر بار که به مانی نگاه می کردم، بغضی سنگین گوشه گلویم می‌نشست و از ترس اینکه دیگران متوجه احساسم شوند و آبرویم برود و همه بفهمند آن دختر متین و سنگین عاشق شده و این طور خودش را باخته، از عمارت بیرون آمدم و لابه‌لای درخت‌ها قدم زدم. بی‌اختیار اشک در چشمانم پر شد و با خودم زمزمه کردم: «لعنت بر این سکوت!»

لعنت بر این متانت. لعنت بر این عشق که... ناگهان او صدایم کرد: «خیلی از من متنفری؟»

سر که برگرداندم، او را دیدم. گلشید بود که در چند قدمی پشت سرم ایستاده و خیره‌ام شده بود. از دیدنش آنقدر شوکه نشدم که از حرفش، که گفت: «خیلی از من متنفری؟»

سعی کردم بر خودم مسلط شوم و با آرامش جواب دادم: «چرا باید از شما متنفر باشم؟»

این را که گفتم، گلشید جلوتر آمد، لبخند زد و گفت: «واسه اینکه دارم عشقت رو ازت می گیرم. یک لحظه خواستم واکنش نشان بدهم اما او دست گذاشت روی دهانم و ادامه داد:

ـ خواهش می کنم دروغ نگو. تلاش نکن خودت رو نسبت به مانی بی تفاوت نشان بدی. من از لحظه‌ای که وارد شدم، تو رو زیر نظر دارم. کاملاً مطمئنم که «مانی» رو دوست داری. اما اینکه چرا چشم اون دنبال منه، اینو نمی‌دونم! نمی‌دونم «مانی» بهت گفته یا نه، دو روز قبل، وقتی همدیگه رو دیدیم و احوالپرسی کردیم، اولین حرفی که من بهش زدم، در مورد تو بود. وقتی ازش پرسیدم: «از دختر دایی تون چه خبر؟»، چشماش برق زد و گفت: «خیلی دلم می خواد ببینمش.»

من همون موقع معنی عشق رو در نگاه و کلام «مانی» دیدم. حتی وقتی مادرم بهم گفت: «ای کاش مانی میومد خواستگاریت. به مادرم هم گفتم که مانی عاشق شماست. اما غروب امروز، وقتی مادر مانی به مامانم زنگ زد و ما رو به مهمونی امشب دعوت کرد و لابه‌لای حرف‌هاش به مادرم فهموند که مانی از من خوشش اومده، تعجب کردم. حالا هم که تو رو دیدم که از ابتدای مجلس هر وقت پسرعمه‌ات را می دیدی، رنگت سرخ می شه، فهمیدم تو هم اونو دوست داری. اما نمی‌دونم چرا کارتون به اینجا کشیده...

نمی‌دانم در کلام آن دختر چه صداقتی نهفته بود که به راحتی به او اعتماد کردم و همه چیز را برایش گفتم. او هم خندید و گفت: «عشق که غرور برنمی‌داره رکسانا جان. به نظر من تا دیر نشده به داد دلت برس. کافیه

بقیه در صفحه ۵۷

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

خوشمزه‌ترین ساندویچ دنیا

سالن فرودگاه خلوت بود. به نظر می‌رسید این ساعت از روز، هواپیماها هم خیلی پرواز نمی‌کنند. گرمای ظهر «یوتا» را حسابی خسته کرده بود و توان ایستادن نداشت. یک لیوان لیموناد خنک گرفت و روی اولین صندلی نشست. آنقدر خسته بود که حتی توان نداشت چشم‌هایش را باز نگه دارد.

چشم‌هایش را چند دقیقه بست. وقتی سوزش آنها کمی بهتر شد، لیموناد را تا آخرین قطره‌اش سر کشید. گرما او را اذیت می‌کرد اما چاره‌ای نبود. هواپیمای «فردریک» تا چند دقیقه دیگر می‌نشست. او تنها کسی بود که به استقبال شوهرش می‌آمد. فردریک هم نمی‌دانست او برای استقبال به فرودگاه آمده. اما یوتا می‌خواست همسرش را خوشحال کند. دسته گل بزرگی خریده و منتظر همسرش نشسته بود تا به او ثابت کند چقدر دوستش دارد. کمی که در سالن خنک فرودگاه نشست و حالش بهتر شد، کیف دستی‌اش را برداشت و به سمت سالن پروازهای ورودی رفت.



آنجا به خلوتی سالن قبلی نبود اما خیلی هم شلوغ نبود. همان‌طور که داشت تابلوی اطلاعات پروازهای ورودی و خروجی را می‌خواند، مادر و دختری را دید که یک شاخه گل رز قرمز خریده و گوشه‌ای از سالن منتظر بودند. با اینکه خیلی‌ها به استقبال مسافر خود می‌آیند و این موضوع عجیبی نیست، ظاهر آن دو نفر و همین‌طور برخوردشان با بقیه فرق داشت. آنها مثل دیگران نبودند، تنها، ساکت، آرام ولی خندان و بسیار شاد ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند.

آن‌طور که تابلوی اطلاعات پرواز نشان می‌داد، هواپیمای فردریک تاخیر داشت و تا ۳۰ دقیقه دیگر هم نمی‌رسید. برای همین یوتا به طرف مادر و دختر رفت و سعی کرد با آنها صحبت کند تا زمان هم زودتر بگذرد.

ـ«سلام، مسافر شما هم با پرواز شماره ۲۵۳ می‌آید؟»

ـ«سلام. ما منتظر مسافری نیستیم».

یوتا بیشتر تعجب کرد. او متوجه شده بود رفتار و ظاهر آنها شبیه کسانی نیست که منتظر مسافرشان هستند اما نمی‌توانست باور کند بی‌دلیل آنجا ایستاده باشند. نگاهی به دسته گل خودش انداخت بعد شاخه گل رز آنها را برانداز کرد. گل پژمرده و پلاسیده بود. یوتا کمی صبر کرد و به اطراف نگاهی انداخت. انگار دوست داشت بداند آنها چرا در سالن انتظار فرودگاه ایستاده‌اند اما خجالت می‌کشید چیزی بپرسد.

دخترک که حدود شش هفت ساله بود، با عجله به سمت مادرش دوید و دست‌های او را محکم گرفت. بعد به یوتا نگاه کرد و بی‌تفاوت دوباره به سمت مادرش برگشت.

ـ«مامان بیا! بابا امروز زودتر اومد.»

دخترک این جمله را گفت و به سرعت از مادرش دور شد. زن جوان هم شاخه گل را با دست کمی مرتب کرد و گلبرگ‌های پلاسیده‌اش را دور ریخت. موهایش را هم صاف کرد و با لبخند دور شد. یوتا همان جا ایستاده بود تا ببیند آنها چه می‌کنند. دخترک از روی نرده‌های سالن پرید و به طرف مردی رفت که داشت راهروی کنار سالن را جارو می‌کرد.

زن جوان هم همان‌طور که لبخند می‌زد، منتظر ایستاد تا مرد و دخترک به سمت او بیایند. آن سه یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند و بعد از چند دقیقه به سمت حیاط فرودگاه رفتند تا با هم ناهارشان را بخورند. زن سبد غذا را از زیر صندلی برداشت و ساندویچ‌های کوچکی را که برای ناهار درست کرده بود، بیرون آورد.

زن و مرد ساندویچ خود را به دخترک دادند. خودشان دست در دست هم نشستند و غذا خوردن دختر کوچولو را نگاه کردند. دخترک چنان به ساندویچ‌ها گاز می‌زد که هر کسی او را می‌دید هوس می‌کرد چند لقمه از غذای آنها بخورد. یوتا هم گرسنه‌اش شده بود ولی احساس می‌کرد غذایی که آنها می‌خورند خیلی لذیذتر از غذاهای رستوران فرودگاه است، برای همین دوست نداشت از رستوران چیزی بگیرد.

یوتا همان‌طور به آنها زل زده بود و همین نگاه طولانی باعث شد مرد متوجه حضور او شود. لبخند زد و او را به همسرش نشان داد. زن جوان به طرف یوتا آمد. سبد غذا را هم همراهش آورد. سبد را به طرف او گرفت و تعارف کرد. بعد با صدایی آهسته گفت: «اگر دوست دارید بفرمایید. یک ساندویچ دیگه هم داریم.»

ساندویچ خیلی کوچک بود. یوتا آن را برداشت و تشکر کرد. زن جوان ادامه داد:

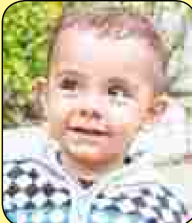
«گفتم که ما مسافر نداریم. همسر من در بخش خدمات فرودگاه کار می‌کند و هیچ وقت ناهار پیش ما نیست. برای همین سه روز در هفته من و دخترم می‌آییم اینجا تا ناهارمان را با هم بخوریم.»

زن رفت و یوتا به ساندویچ کوچکی که از او گرفته بود، گاز زد. هیچ چیز داخلش نبود. فقط نان بود. نان خالی اما دختر کوچولو طوری آن را می‌خورد که انگار لذیذترین ساندویچ دنیا را می‌خورد. او از طعم نان لذت می‌برد چون در خانواده‌ای زندگی می‌کرد که اعضای خانواده عاشق هم بودند.

شکوفه های زندگی



هومهر میرالی


آراد اسدی آزاد



آیلار پاکروان

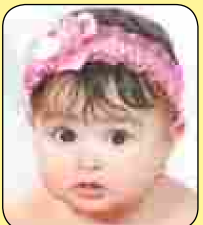

امیرمحمد مرندی


نیکی مرندی


امیرعباس رضایی


سحر شفیعی


دانیال نصیری


پارمیس شاه‌محمدی


محمدصابر رضایی


مهتاب صدیقیان



نیایش نوروزی



نرگس نوروزی

مرور خاطره‌ای از روزهای انقلاب



مجید شادمان‌نژاد

مرور خاطره‌ای از روزهای انقلاب

«نظام‌الدین شفایی» مدیر وقت بیمارستان هزار تختخوابی (امام خمینی(ره)) از روزهای پرجنب و جوش انقلاب می‌گوید:

«روز ۱۷ شهریور ۵۷ چنان جمعیتی در خیابان جمع شده بود که مرا حدود ۲۰۰ متر با خود تا میدان بهارستان برد. ساعت ۹ صبح بود و می‌خواستم به محل کارم بروم ولی وسیله پیدا نمی‌شد تا این که ماشینی آمد و سوارم کرد.

وارد بیمارستان که شدم، دیدم از روزهای قبل شلوغ‌تر است. خیلی مجروح آورده بودند. زود به اتاقم رفتم. تلفنم زنگ می‌زد. «سیدحسن طباطبایی»، معاون اداری مالی بیمارستان پزشکی بود. پرسید چه خبر؟ گفتم: بیمارستان پر از زخمیه. گفت: خودت نظارت کن که به درد مردم رسیدگی کنن.

آن روز قسمت‌های مختلف بیمارستان سخت مشغول کار بودند. به همه جا سر زدم تا اگر کمبودی داشتند، برطرف کنم. پرستاران آبی‌پوش و فرشتگان سفیدپوش و بهیاران آقا و پزشکان با همه‌ی توانشان در حال رسیدگی به مجروحان و دادن آرامش به همراهان آنها بودند. ساعت یازده و نیم بود که «دکتر ابراهیم خوشنویس» آمد و روپوش سفید پوشید و وارد اورژانس شد. این کارش روحیه پرستاران و انترن‌ها را بیشتر تقویت کرد.

کمی بعد «دکتر یوسف جلالی» هم به جمع ما پیوست و با حضور آنان سرویس دهی بهبود یافت.

استراحت بی‌استراحت

پرسنل و پزشکان چنان سرگرم خدمت‌رسانی بودند که حتی میلی به چای خوردن و کمی استراحت نداشتند. به دکتر خوشنویس و دکتر مهاجر گفتم دکتر طباطبایی بودجه‌ای در اختیار من گذاشتن که برای ناهار هزینه کنم تا کارکنان بیمارستان بتونن... دکتر مهاجر حرفم را قطع کرد و گفت: «ماشالا همه پر از انگیزه‌ی کمک هستند. اگه کسی چیزی خواست براش تهیه کن ولی گمان نکنم کسی حتی یه لحظه راضی باشه از کار دست بکشه.» و دیدم حق با ایشان است و بچه‌ها فقط به این فکر می‌کنند که به مردم کمک برسانند.

یک ساعت بعد آقای «پروفسور فرهنگ باقر» رئیس دانشکده آمد و دستور داد: دو دستگاه رادیولوژی پرتابل در درمانگاه است که از آنها هم استفاده کنند.

ساعت ۴ بعدازظهر خانم «دکتر نکستانی» رئیس کل داروخانه‌های دانشکده پزشکی آمد و کلیدی «دکتر زراعت‌طلب» پزشک داروخانه داد و گفت: اگر دارو کسر آوردید از داروخانه انبار مرکزی بردارید.

ساعت ۸ شب به همسرم تلفن کردم و گفتم منتظرم نباشد.

کشیک اجرا نشد

نیمه‌های شب همه کارکنان بیمارستان آنجا بودند اما کشیک اجرا نمی‌شد چون همه مانده بودند و می‌خواستند به مردم کمک کنند. واقعاً معجزه شده بود حتی پرسنل آشپزخانه هم برای کمک مانده بودند. در این ساعت‌ها بود که دفتر پرستاری دستور داد سماور برقی را روشن کردند تا بچه‌های بیمارستان چای بخورند. ساعت یک و سی دقیقه‌ی بامداد کارها کمی سبک شد و به خانه رفتم تا به همسر و دختر کوچکم که تنها بودند، سری بزنم. دو سه ساعت استراحت کردم و ساعت یک ربع به شش صبح خودم را به بیمارستان رساندم.

آن روزها دولت وقت می‌خواست هر طور شده مردم را آرام کند. هر چند روز، نخست‌وزیر عوض می‌شد اما این تلاش‌ها بی‌فایده بود. مردم پایشان را توی یک کفش کرده بودند و می‌خواستند شاه برود. آنها به مردم شلیک می‌کردند و مردم داد می‌کشیدند: «توپ تانک مسلسل دیگر اثر ندارد» و بیمارستان‌ها شلوغ‌تر می‌شدند. آخر مهر ۵۷ «پروفسور باقری» استعفا داد و پزشکان با مشورت با خودِ پروفسور باقری، «پروفسور حسن هاشمیان» را به عنوان رئیس دانشکده پزشکی انتخاب کردند.

نام بیمارستان عوض شد

روز ۱۳ آبان ۵۷ درگیری و تعطیلی دانشگاه آغاز شد و ستاد پوشش عملیات اعتصاب‌ها هم که متشکل از آقایان مهندس بازرگان، دکتر بهشتی، موسوی اردبیلی، دکتر شیبانی، فروهر و سنجابی بود به بیمارستان ما آمدند و با پروفسور هاشمیان صحبت‌هایی کردند و قرار شد همیشه چند آمبولانس در سطح شهر باشند و به مردم کمک کنند. بیمارستان ما شده بود مرکز امدادرسانی به همین دلیل روزی گارد ویژه شهربانی آمد و یازده نفر از افراد بیمارستان را دستگیر کرد. کارکنان بیمارستان بازو به بازوی هم دادند و دورتادور کامیون گارد ویژه حلقه بستند. «دکتر راشد» با فرماندَه گارد خیلی حرف زد تا بچه‌ها را آزاد کنند ولی سودی نداشت. من زود رفتم و به دکتر باقری زنگ زدم. گفت خودم می‌آیم. هیچ وقت یادم نمی‌رود. آمد و با فرمانده آنها چنان صحبت کرد که او به افرادش دستور داد زندانی‌ها را آزاد کنند. تا آن روز دکتر باقری را آنقدر خشمگین ندیده بودم. می‌گفت: هیچ نیرویی حق ندارد به بیمارستان وارد شود.

روز ۱۳ آبان درگیری شدیدی شده بود. عصر همان روز یک عده دانشجو تابلوی بیمارستان پهلوی را شکستند روی پارچه‌ای با خط درشت نوشتند بیمارستان امام خمینی(ره) و پارچه را کشیدند روی تابلوی بیمارستان و نام بیمارستان از همان زمان تغییر کرد.

تیر خوردن یک پزشک

ماجراهای تلخ و شیرین انقلاب ادامه داشت و هر روز خیابان‌ها و بیمارستان شلوغ‌تر می‌شد و مرحوم بازرگان می‌آمدند بیمارستان و می‌رفتند و سرکشی می‌کردند اما هیچ نیروی پلیس اجازه نداشت وارد بیمارستان شود.

روزی شنیدیم «دکتر نجات‌اللهی» در دانشگاه شهید شده است و مردم جسدش را با احترام به بیمارستان آوردند و می‌خواستند فردا صبح جنازه را تشییع کنند. در آن هنگام یک افسر عالی‌رتبه که فکر کنم درجه سرتیپی داشت، خواست وارد بیمارستان شود. ماموران کنار در مانع شدند و گفتند: به یک شرط به شما اجازه ورود می‌دهیم که فقط با رئیس دانشکده صحبت کنی. کمی بعد به او اجازه ورود دادند و به اتاق آقای هاشمیان رئیس بیمارستان رفت و تا جسد شهید نجات‌اللهی را ببرد ولی دکتر هاشمیان موافقت نکرد و آخرش توافق کردند که جسد آن شهید عزیز از جلو بیمارستان تا میدان ۲۴ اسفند (انقلاب) تشییع کنیم به شرطی که شعارهای تند ندهیم. فردا ساعت ۹ صبح مراسم تشییع آغاز شد. تانک‌ها و نیروهای ارتش هم حضور داشتند. نزدیک میدان ۲۴ اسفند یک مرتبه همه چیز به هم ریخت و مردم لا اله الا الله و شعار مرگ بر شاه سر دادند. درگیری آغاز شد و عده‌ای مجروح شدند اما مردم از شعار دادن دست برنداشتند. هر طور بود، کار به اتمام رسید و شهید نجات‌اللهی با احترام تشییع و به خاک سپرده شد. یاد آن روزها بخیر.

پند و اندرز بسیار، همچون دشنام آزار دهنده است ● حکیم ارد بزرگ



بازی‌های نهانی هسته‌ای CIA و عربستان

نشریه‌ی نیوزویک گزارشی منتشر کرده و از اسرار همکاری‌های پنهانی سازمان سیا و دولت عربستان سعودی پرده برداشته و به این موضوع پرداخته که چرا عربستان می‌تواند موشک‌هایی با کلاهک اتمی داشته باشد اما ایران حق ندارد حتی از انرژی هسته‌ای استفاده‌ی صلح‌آمیز کند؟ در این گزارش ارتباط مخفیانه سازمان سیا را در روزگار ریاست جمهوری «بوش» و «اوباما» برملا کرده و به این ادعای عربستان پرداخته که موشک‌هایش را به سوی نقاط حساسی در منطقه نشانه گرفته است.

مترجم: مریم نیک پور

منبع: نیوزویک

موشک‌های عربستان

عربستان سعودی از دیرباز در خاورمیانه بازیگر پشت پرده بازی هسته‌ای بوده است و منبع مالی خوبی برای جاه‌طلبی‌های پاکستان و عراق (در زمان حکومت صدام) تا جلوی پیشرفت و ارتقای دشمن فرضی‌اش ایران را بگیرد. اما همان‌طور که رابطه ایران و غرب به هم نزدیک‌تر شده و آنها در زمینه هسته‌ای به توافق‌های بیشتری رسیده‌اند، حالا علائم و نشانه‌هایی به چشم می‌خورند مبنی بر این که این کشور پادشاهی آماده است با موشک جدیدش که با تبانی دقیق واشنگتن آن را بهسازی و اصلاح کرده است، همسایگانش را کمی قلقلک بدهد و به عبارتی آنها را تهدید کند.

بر اساس گزارش‌های یک منبع اطلاعاتی آگاه، عربستان سعودی در سال ۲۰۰۷ از چین موشک‌های بالستیک خریده است، آن هم در معامله‌ای که مقامات دو کشور درباره آن هیچ حرفی نزده‌اند. اما این معامله زیر نظر CIA و با تایید به خاموش آن انجام شده است و کارشناسان فنی سیا تایید کردند که این موشک‌های پیشرفته برای دستیابی و نصب کلاهک‌های هسته‌ای طراحی نشده‌اند. این موشک‌های میان بردِ سوخت جامد که «نسیم شرق» DF-۲۱ نام دارند، نمونه پیشرفته موشک‌هایی هستند به نام DF-۳S که عربستان سعودی در سال ۱۹۹۸ بدون اطلاع آمریکا، آنها را از چین خریده بود. این موشک‌ها که ناتو به آنها CSS-۵ می‌گوید، برد کوتاه‌تری دارند اما دقتشان بالاتر است. «جفری لویس»، مدیر «مرکز تحقیقات و مطالعات منع گسترش سلاح جیمز مارتین» در مرکز پژوهش‌های بین‌الملل مونتری، به خبرنگار نیوزویک می‌گوید: «بر اساس نظر کارشناسان، موشک‌های جدید چون برد کوتاه‌تر و دقت بالاتری در هدف گیری دارند، می‌توان با اطمینان از آنها برای زدن اهداف مشخص استفاده کرد. این موشک‌ها همچنین از امکان پرتاب سریع برخوردارند. همین ویژگی‌ها باعث می‌شود آنها برای اهداف مهمی که عربستان سعودی دارد، مفیدتر شوند و بیشتر به کار بیایند زیرا عربستان مدعی است که این موشک‌ها را در صورت لزوم برای شلیک به مقاصد مهمی در ایران هدف گذاری کرده است و البته ایران نیز این موضوع را می‌داند ولی بیمی به خود راه نمی‌دهد زیرا ظاهراً از سلاح‌های پیشرفته‌تری برخوردار است تا اگر لازم باشد، مقابله به‌مثل مهیب‌تری کند.»



موشک‌های قبلی (DF-۳S) که عربستان سعودی در سال ۱۹۸۸ از چین خریده بود، دقت پایینی داشتند و نتوانستند در جنگ اول خلیج فارس و در رویارویی با اسکادهای شلیک شده توسط صدام حسین، کارایی خوبی داشته باشند. «شاهزاده خالد بن سلطان»، فرمانده وقت نیروی هوایی عربستان در کتابی که در سال ۱۹۹۶ منتشر کرده و در آن خاطرات خود را نوشته، به این موضوع به طور مفصل پرداخته است. خالد همچنین در کتابش نوشته که «ملک فهد» از شلیک آنها به عراق خودداری کرد زیرا معتقد بود نتیجه احتمالی منجر به تلفات عظیم غیر نظامیان خواهد شد و بر اساس ائتلاف ارتش هوایی که علیه عراق تنظیم شده بود، انتقام کافی بود. اما وقتی آن جنگ خاتمه یافت، عربستان سعودی در جست‌وجوی موشک‌های بهتری برآمد و آن‌طور که پیداست، آن را در چین یافت. البته این بار، برخلاف سال ۱۹۸۸ که به دور از چشم واشنگتن با چین معامله کرده بود، ترجیح داد از آمریکا کمک بگیرد و این بار در دست بازی کند. و سازمان سیا، کارکشته‌ی کارزار، همبازی این معامله شد. سازمان سیا و مقامات نیروی هوایی عربستان سعودی در چند ملاقات سرّی در مقرهای سازمان جاسوسی و در مراسم شام در رستوران‌های ویرجینیای شمالی در طول بهار و تابستان ۲۰۰۷، راه‌ها و روش‌های موجود را بررسی و محکم کردند و به نتیجه‌های خوبی برای دستیابی به موشک‌های جدید چینی رسیدند.

یک منبع آگاه به نیوزویک گفته که این قرارها بسیار حساس بودند و معاون وقت سرپرست سیا، «استفان کاپس»، هزینه این قرارها و جلسات را ۶۰۰ تا ۷۰۰ هزار دلار برآورد کرد. جز پرسنل فنی، فقط دو نفر از کارکنان سازمان سیا اجازه داشتند در این جلسه‌ها شرکت کنند و از قضیه باخبر شوند: «مایکل مورل»، همکار و شریک قائم مقام مدیر و وارد به کار در آسیا، «جان کرینگن»، رئیس وقت هیات مدیره سازمان جاسوسی، و «رئیس سازمان سیا در مرکز ریاض» که نیوزویک نتوانست نامش را کشف کند. دو نفر از کارشناسان رده بالا نیز به عربستان سعودی سفر و موشک‌ها را بازرسی و بازبینی کردند و راضی برگشتند و گزارش دادند که این موشک‌ها برای سلاح اتمی طراحی نشده‌اند. سازمان سیا هیچ توضیحی در این باره نداد، همان‌طور که مقامات پیشین و فعلی کاخ سفید هم حاضر به توضیح نشدند و سکوت کردند. سفارت‌خانه‌های چین و عربستان سعودی در واشنگتن نیز مُهر سکوت به لب زدند و ترجیح دادند جزییات این معامله و نقش سازمان سیا همچنان مخفی بماند. صحبت در این زمینه که عربستان سعودی ناوگان موشکی خود را بهسازی و به روز کرده، مساله جدیدی نیست. به عنوان مثال، مفسر سابق سازمان سیا، «جاناتان شِرک» که در سال‌های ۲۰۰۵ تا ۲۰۰۷ به عنوان مقاطعه کار سازمان سیا، وظیفه مدیریت گزارش اطلاعاتی از عربستان را به عهده داشت، در کتابی که در سال ۲۰۱۰ منتشر کرده، نوشته: «چین کمی پس از دسامبر ۲۰۰۳ سیستم

نگارنده و سخنگویی که دیگر ان را کوچک و خوار می نامد، خود چیزی برای نمایش و بروز ندارد

● حکیم اردبزرگ

موشک‌های بالستیک هسته‌ای را با موافقت و تایید به رسمی و البته مخفی دولت بوش، برای کشور پادشاهی عربستان آغاز کرد.» لویس ادعای هسته‌ای شرک را بی‌اساس و مبالغه‌آمیز دانست و گفت بر اساس گزارش‌های جاسوسان سیا و گزارش‌های مجموعه فنی، این حرف شرک واقعیت ندارد. «کِنث پولاک»، کارشناس سابق سازمان سیا و هیات امنیت ملی کاخ سفید در خاورمیانه، نیز سناریوی هسته‌ای شرک را رد می‌کند، همان‌طور که ادعاهای اخیر بی‌بی‌سی و هفته‌نامه تایم را رد می‌کنند که از زبان رئیس سابق سازمان جاسوسی ارتش اسرائیل گفته‌اند «عربستان سعودی کلاهک‌های هسته‌ای پاکستان را جایگزین نمونه چینی کرده.» پولاک در گفت‌وگو با نیوزویک، این ادعاها را اساسا بی‌معنی و دروغ خواند اما هیچ دلیل مستندی عرضه نکرد و این خود جای سؤال است.

لویس به جزییات به ظاهر پیش پا افتاده و مهم دیگری از کتاب شرک اشاره و آنها را تأیید می‌کند. «ادعاهای شرک باعث شده سؤال‌های زیادی مطرح شود مخصوصا وقتی که او می‌گوید عربستان، کلاهک‌های هسته‌ای پاکستان را جایگزین کرده یا وقتی که دولت بوش را متهم می‌کند که در جنایت‌های متعددی دست داشته. اما وقتی که درباره محموله‌های دستگاه کنترل و تنظیم موشک خارجی و استقرار آنها به جزییاتی اشاره می‌کند، ادعاهایش کاملاً قابل قبول است و نمی‌توان فقط با گفتنِ این که «شرک دروغ می‌گوید»، آنها را ردّ کرد. او مهندس نیروی دریایی بود اما بعد اخراج شد، دادگاه او را محاکمه و حتی درآمد حتی نسبتا کم فروش کتابش را مصادره و او را از نوشتن یا حرف زدن



بیشتر در این باره منع کرد. شرک حالا مدیر شیفت شب هتلی در کالیفرنیای جنوبی است و همزمان، در زمینه نمایشنامه‌های رادیویی و سینمایی کار می‌کند. او شانس آورده که هنوز زنده است.

اگر تفنگ نداری چرا فشنگ می‌خری؟

عربستان سعودی در این اثنا به گونه‌ای عمل می‌کند که گویا می‌خواهد توجه تمام دنیا را به برنامه سری موشکی‌اش جلب کند. لویس می‌گوید: «در چند سال گذشته، عربستان سعودی زیاد درباره پایگاه استراتژیک موشکی خودش حرف می‌زند و در همین گفت‌وگوها، ریاض به طور جزیی اشاره کرده که عربستان، دو نوع موشک بالستیک جدید خریده است.» لویس همچنین به خبرنگار نیوزویک گفته است: «به عنوان مثال، در سال ۲۰۱۰، خالد، معاون وزیر دفاع آن زمان، روبان افتتاح ساختمان جدید قرارگاه موشک‌های بالستیک را در ریاض قیچی کرد. آنها تعدادی از تصاویر این قرارگاه را منتشر کردند، عکس‌هایی از بیرون و درون قرارگاه. پیش از این نیز در سال ۲۰۰۷ رسانه‌های داخلی عربستان سعودی، اخبار مربوط به مراسم نظامی درجه‌بندی مرکز آموزش‌های نظامی موشک‌های بالستیک را در «وادی الدواسر» پوشش دادند. پروسه سربازگیری عربستان هم موجب شد اطلاعات خوب و مفیدی منتشر شود. حتی این پایگاه مدتی هم وبسایت رسمی داشت اگرچه فعال نبود.» لویس توضیح می‌دهد: «جالب‌ترین عکسی که از این پایگاه منتشر شده، عکس زمان بازدید خالد بن سلطان از پایگاه ریاض است. اما به جای این که مثل همیشه «قوش طلا» به او پیشکش شود، در دستش جعبه‌ای شیشه‌ای دیده می‌شود که سه مدل موشک در آن قرار دارد. یکی از موشک‌ها، آن طور که در عکس پیداست، یک DF-۳ است، نمونه همان مدلی که عربستان سعودی اواخر دهه ۱۹۸۰ از چین خریده. اما دو تای دیگر؟ هر کدام می‌توانند موشک‌های چینی یا پاکستانی باشند. تمام این موشک‌ها قابلیت هسته‌ای دارند.» سؤال این است: اگر عربستان سلاح هسته‌ای ندارد، چرا موشک‌هایی خریده که قابلیت حمل کلاهک هسته‌ای دارند؟

رویه‌ای که سعودی‌ها انتخاب کرده و در پیش گرفته‌اند، یعنی نمایش کوتاه موشک‌های جدید در عربستان سعودی که به رخ کشیدن اقتدار نظامی محسوب می‌شود، می‌تواند نوعی فریبکاری باشد. در هر حال، سعودی‌ها در اطراف پایگاه‌های موشکی خود مشغول نواختن طبل هستند و این کار را بدون هیچ توجهی به بقیه مسائل انجام می‌دهند. لویس معتقد است شاید دلیلش این باشد که همه اینها در عربستان اتفاق می‌افتد. او همچنین به خبرنگار نیوزویک گفته: «رسانه‌های داخلی عربستان سعودی، اخبار موشک پرانی‌ها را پوشش داده‌اند و برای ایجاد تسهیلات برای پرسنل پایگاه‌های موشکی، تبلیغات می‌کنند. یکی از آنها این است که از رادیو و تلویزیون پخش می‌شود: «من در واحد پرتاب موشک کار می‌کنم و حالا به شهر شما منتقل شده‌ام. کجا می‌توانم یک آپارتمان خوب پیدا کنم؟ و در ادامه، مردم هجوم می‌آورند تا به او بهترین آپارتمان‌شان را تقدیم کنند.» این در حالی است که بر اساس قوانین، کارکنان و مقامات یک پایگاه، برای پایگاه دیگر ناشناس هستند و کسی نمی‌تواند بفهمد





که دوستش که تا دیروز در واحد او کار می‌کرد، حالا به کجا منتقل شده. بنابراین نتیجه می‌گیریم که این تبلیغات رسانه‌ای فقط برای این است که رقیب یا رقیبان عربستان تصور کنند این کشور پادشاهی به موشک‌های مهیبی مجهز شده است. لویس می‌گوید با تمام اینها، مقامات سعودی حق ندارند مردم را به وحشت بیندازند. بهتر است مردم عادی ندانند آنها چه می‌کنند. شاید سعودی‌ها ناگهان تمام تلاش خود را به کار گرفته‌اند که جلب توجه کنند و کشورهای دیگر را بترسانند اما نباید فراموش کنند که قبلا با مخمصه سیاست انباشتن سلاح‌های اتمی برای منصرف کردن دشمن احتمالی از حمله، مواجه بودند.

در اواخر ۱۹۸۰، شاهزاده خالد در خاطراتش نوشته بود نگران این مساله است که کسی از استقرار DF-۳S که از چین خریداری شده بود، باخبر نشود زیرا اگر کسی از وجود چنین سلاحی آگاه نمی‌شد، وجود آن چه فایده‌ای داشت. دولت عربستان سعودی باید وجود و استقرار این موشک‌ها را اعلی کند زیرا موضوع به دست آوردن سلاح و قدرتمند شدن فقط وقتی مفید است که دشمن (که به تعبیر آنها ایران است) از آن مطلع باشد. او در کتابش نوشت: «البته ما نیازی به این کار نداریم چون آمریکایی‌ها پیشتر از خبرها آگاه شده‌اند و همین کافی است.»

اما درباره معامله موشکی با چین در سال ۲۰۰۷ به نیوزویک چه گفته شد؟ به نظر نمی‌رسد کسی به این معامله توجه چندانی نشان داده باشد. پولاک در این زمینه به نیوزویک گفته: «حتی اگر عربستان سعودی موشک‌های DF-۲۱ را دریافت کرده

بقیه در صفحه ۵۷

چطور خوشبخت باشم؟

سوال:

من زنی کارمند و متاهل هستم و در تمام طول مدت ازدواج همیشه سعی کرده‌ام زندگی رویایی را برای خود و خانواده بسازم یا حداقل مدتی کوتاه مزه خوشبختی را بچشم اما همیشه مانعی سر راه است و کار به نوعی گره می‌خورد و حالا از حضور مشاوران شما تقاضا دارم راهنمای من شوند که فکر می‌کنم زندگی‌ام دارد شیرینی‌اش را از دست می‌دهد؟

پاسخ: چگونه در زندگی خوشبخت شویم؟

با تقدیم احترام به شما خواننده گرامی اکثر زوج‌های جوان در آغاز ازدواج و زندگی مشترک شور و اشتیاق خاصی دارند اما متاسفانه بسیاری از آنها پس از مدتی که ممکن است چند ماه یا چند سال باشد، این شادابی را از دست داده و زندگی برایشان یکنواخت و خسته کننده می‌شود.

به همین منظور کارشناسان بسیاری به بررسی علل و ریشه‌های این امر پرداخته‌اند و در این میان، دو عامل بیش از همه اهمیت دارد. یکی از آنها این است که برخی از زوجین تصور می‌کنند همین که شریک زندگی مناسب خود را انتخاب کرده و با او ازدواج کردند کافی است و حالا باید منتظر بنشینند تا خوشبختی به سوی آنها بیاید. گروه دوم افرادی هستند که می‌دانند باید خودشان هم برای شادابی زندگی مشترک کاری کنند اما نمی‌دانند چه بکنند. ما هم به همین بهانه در این بخش قصد داریم شما را با برخی نکات کوچک اما مهم در این زمینه آشنا کنیم:

به پاکیزگی و آراستگی خود اهمیت بدهید

به دورانی که در آستانه ازدواج با همسرتان قرار داشتید بیندیشید. همیشه پاکیزه و آراسته بودید. امکان نداشت قبل از بیرون آمدن از منزل دوش نگیرید. سعی می‌کردید بهترین و مرتب‌ترین لباس خود را بپوشید و همواره خوش‌بو باشید. اما حالا انگار دیگر نیازی به توجه به خود نمی‌بینید. اما این مسئله اهمیت خاصی در روابط بین فردی و اجتماعی دارد. اگر می‌خواهید امتحان کنید. به زمانی فکر کنید که به یک مهمانی بزرگ دعوت شده‌اید و قرار است با همسرتان به آنجا بروید. وقتی مرتب و پاکیزه و آراسته هستید چقدر از بودن در کنار یکدیگر لذت می‌برید؟! دوش گرفتن و لباس مرتب به تن کردن و شانه زدن به موها چندان هم کار مشکلی نیست. اما به عقیده برخی افراد بعد از ازدواج ظاهر زن و شوهر جای خود را به باطن می‌دهد. در صورتی که بررسی‌ها عکس این مورد را ثابت می‌کنند.

فضای داخل منزل را زیبا سازید

نگران نباشید. زیبا کردن منزل همیشه با خرج زیاد توام نیست. وقتی فضای داخل منزل شما دچار یکنواختی شده است می‌توان با تغییر جای برخی از وسایل منزل و ابتکار در چیدمان آنها از مدل‌های زیباتر استفاده کرد. استفاده از برخی رنگ‌های شاد و تند که حتی می‌تواند در روی یک گلدان سرامیک یا گلی نقش بسته باشد یا در تار و پود ملحفه جدیدی که بر روی تخت خواب می‌کشید می‌تواند تأثیرات مثبتی در روحیه و شادابی افراد داشته باشد.

از غذاهای نو و اشتهاآور استفاده کنید

گاهی اوقات غذاها نیز یکنواخت و خسته کننده می‌شوند. به ویژه اگر خانم یا آقا با حالتی خسته از کار روزانه و بی‌تفاوت سر سفره غذا بنشینند و صرفاً بخواهند غذا خوردن را مانند رفع تکلیف انجام دهند. در عوض می‌توان هر چند وقت یکبار یا هفته‌ای یک بار از غذاهای جدید استفاده کرد و در کنار غذا نیز از مواد غذایی مقوی مانند نخودفرنگی - هویج - لوبیا غیره استفاده کرد تا رنگ و بوی خوبی به غذا ببخشند. یا با همسرتان به رستورانی جدید بروید و هر چند وقت یکبار غذا خوردن را در محیطی جدید تجربه کنید. حتی می‌توان با قرار دادن یک شاخه گل در روی میز غذا یا پخش یک موزیک ملایم بدون کلام در هنگام غذا استفاده کرد تا محیط دلپذیرتری در خانه حکم فرما شود.

از عبارات زیبا غافل نشوید

اصلاً با نام کادو به یاد پول زیاد نیفتید. می‌توانید با سر زدن به لوازم التحریری محل یک قلم جدید یا یک کارت تبریک زیبا برای همسرتان بخرید و آن را در جایی قرار دهید که هنگام خروج از منزل یا ورود آن را ببیند... حتی می‌توانید گاهی با تلفن زدن به همسرتان در طول روز یعنی زمانی که همیشه مشغول کار بوده‌اید از زحماتش و از بودنش در کنارتان تشکر کنید.

> **برخی از زوجین تصور می‌کنند همین که شریک زندگی مناسب خود را انتخاب کرده و با او ازدواج کردند کافی است و حالا باید منتظر بنشینند تا خوشبختی به سوی آنها بیاید.**

نیازهای کوچکش را برطرف کنید

گاهی اوقات وقتی دست همسرتان به وسیله‌ای که می‌خواهد بر دارد، نمی‌رسد بدون اینکه از شما بخواهد به او کمک کنید. یا زمانی که خانم قصد بلند کردن جسمی سنگین را دارد با محبت داوطلبانه به او کمک کنید. وقتی قرار است سفارش غذا بدهید غذا یا دسر مورد علاقه همسرتان را قبل از اینکه خودش بیان کند سفارش دهید. بدین ترتیب از سلایق و نیازهای یکدیگر نیز آگاه‌تر شده و طرف مقابل نیز احساس بهتری خواهد داشت.

همسرتان را غافلگیر کنید

گاهی اوقات کارهایی انجام دهید که همسرتان انتظار آن را نداشته و غافلگیر شود.

برای مثال یک عکس که بیانگر یک خاطره خوش است را در معرض دیدش، روی میز کار یا حتی داخل کیفش قرار دهید.

مواقعی که می‌دانید منتظر جمله یا عبارتی خاص است آن را بگویید. حتی اگر تاکنون چنین نمی‌کردید. خجالت نکشید. به یاد داشته باشید که تنها چیزی که هر چقدر خرج شود زیاد می‌شود محبت بین افراد است.

حتی اگر همسرتان در ظاهر توجهی به گفتارتان نداشته باشند استفاده از کلام زیبا و دلپذیر تأثیر مثبتی بر روحیه و رفتار وی خواهد داشت.

کودکم به بن بست رسیده

سوال: مادری کارمند هستم که همسرم نیز شاغل است و در این بین فکر می کنم کم بود حضور مادر خانه باعث شده که فرزندمان افسرده شود اما همسرم می گوید چنین نیست و او هیچ مشکلی ندارد به همین خاطر نامه نوشتم تا بدانم آیا فرزندم افسرده است و علایم افسردگی چیست و چگونه باید آن را رفع کنم؟


پاسخ از: زینب بیاتی
کارشناس روانشناسی

پاسخ: کودک من افسرده است؟

همه انسان‌ها در هر سنی می‌توانند دچار افسردگی شوند. گاه با شنیدن یک خبر ناراحت کننده و گاه به دلیل بروز حوادث و گاه به دلیل ترس‌هایی که فرد در زندگی تجربه می کند. چنین هیجاناتی می‌توانند سطح عملکرد فرد را پایین بیاورند و اگر این هیجانات به صورت مستمر ادامه یابد می‌تواند منجر به بروز افسردگی شود.

در مورد کودکان،علت افسردگی بیشتر به عوامل محیطی و بیرونی مربوط می‌شود، مانند از دست دادن والدین، حضور والدین جدید و ولدین بدون صلاحیت و... می‌باشد.

نکته اول:

باید بدانیم که افسردگی در کودکان با افسردگی در بزرگسالان مشابه و یکسان نیست و نشانه‌های متفاوتی دارد.

افسردگی یعنی:احساس درماندگی و به بن بست رسیدن، عدم انگیزه کافی برای انجام فعالت‌های روزانه و... که باید به طور مستمر با علائم جسمانی نیز همراه است.

نکته دوم:

از نشانه‌های افسردگی در کودکان، کمبود انرژی و احساس خستگی زود هنگام ،رنگ پریدگی و عدم تمرکز می‌باشد.

کمبود توجه و تمرکز در این کودکان ممکن است موجب افت تحصیلی شود که یکی از بارزترین نشانه‌های افسردگی می‌باشد.

نکته سوم:

عدم تمایل و امتناع از رفتن به مدرسه. در واقع این کودکان هیچ انگیزه‌ای نسبت به رفتن مدرسه ممکن است نشان ندهند و مرتب بیان می کنند که در مدرسه اصلا به آنها خوش نمی گذرد. دوست ندارند در مدرسه با کسی حرف بزنند. از اتفاقات مدرسه تعریف نمی کنند و تکالیف خود را انجام نمی دهند و نسبت به جریمه شدن در مدرسه تقریبا بی تفاوت هستند و جریمه‌ها را نیز انجام نمی دهند.

نکته چهارم:

بی علاقگی نسبت به فعالیت‌هایی که قبلا از آن لذت می‌بردند. مانند: بازی کردن با خواهر و برادر خود، بازی با اسباب بازی. عدم همکاری با اعضای خانواده. آنها بیشتر وقت خود را ممکن است صرف بازی با رایانه کنند، بدون اینکه حرفی بزنند و یا چیزی بخورند و از خود خوشحالی و یا لذت بردن از بازی را نشان بدهند.

نکته پنجم:

پرخاشگری و جنب و جوش‌های عصبی از بارزترین نشانه‌های افسردگی کودکان است.

آنها ممکن است حمله‌های پرخاشگرانه به خصوص با اعضای خانواده داشته باشند. فریاد کشیدن، ناسزا گفتن، لگد زدن و گریه‌های شدید از نشانه‌های این حمله‌های پرخاشگرانه است.



نکته ششم:

از دست دادن اشتها می تواند زنگ خطری برای شروع علائم افسردگی کودکان باشد. غذای آنها به طور چشمگیری کاهش می‌یابد و هیچ میل و لذتی از خود هنگام خوردن غذا نشان نمی دهند. مرتب با غذای خود بازی می کنند و می خواهند در اولین فرصت میز غذا را ترک کنند. آنها هنگام صرف غذا یا بسیار کم حرف و ساکت هستند و یا بد خلق و عصبی و گاهی همراه با گریه‌های شدید.

نکته هفتم:

خواب کودک افسرده می تواند دارای اختلال باشد که می‌تواند شامل پر خوابی و یا کم خوابی باشد. تعدادی از کودکان افسرده همیشه خواب آلود هستند و در هر شرایطی به خواب می‌روند و ساعات خواب آنها گاهی بیش از ۱۸ ساعت از شبانه روز می‌باشد. و در مورد کم خوابی، این کودکان دیر به رخت خواب می‌روند و از خوابیدن امتناع می کنند و صبح‌ها به سختی بیدار می‌شوند و در میان روز هم اصلا نمی خوابند و خوابیدن آنها را کلافه می کند.

نکته هشتم:

کودکان افسرده در اغلب مواقع علائم دردهای جسمانی را از قبیل پا درد. سر درد، حالت تهوع، دل دردهای مزمن و مکرر. یبوست گزارش می کنند.

چند توصیه خانگی:

که لازم است که والدین نسبت به آزمایش‌های پزشکی اقدام کنند و از سلامت جسمانی کودک خود مطمئن شوند و سپس برای درمان این دردها که از نشانه‌های افسردگی می‌باشد اقدام نمایند.

لازم به ذکر است که خانواده کمک بسیار زیادی برای بهبود افسردگی کودک خود داشته باشند. فراهم کردن محیط همراه با آرامش و اعتماد و ایجاد شرایط خوشحال کننده و شاد برای کودکان می تواند بسیار مهم باشد.

انجام حرکات ورزشی منظم و در ساعات معین (قبل از ساعت ۱۷) بسیار نشاط آور و تاثیر گذار است.

خواب کودک خود را تنظیم کنید، هر شب در یک ساعت معین به رختخواب برود، اتاق او را با دمای و نور مناسب آماده کنید و تا هنگام به خواب رفتن او در کنارش بمانید و دست او را در دست بگیرید. این کار باعث می‌شود نیزان ضربان قلب او منظم و آرام شود که موجب خواب بهتر و راحت تر خواهد بود.

یک رژیم غذایی مناسب را برای او مشخص کنید. گنجاندن همه گروه‌های غذایی از جمله میوه و سبزیجات و کاستن از گروه تنقلات ناسالم از جمله نوشابه‌های گاز دار و مواد غذایی با رنگ‌ها و نگهدارنده‌ها می تواند مفید باشد.

اگر کودک شما بی اشتها می‌باشد، غذای او را در میان وعده‌های کوچک و سبک تقسیم کرده و در طول روز به او بدهید، و برای غذا دادن به او شاریط و زمانی را مشخص کنید که هم او و هم شما آرام و بدون استرس و عجله باشید.

او را تشویق کنید و بابت موفقیت‌هایش به او پاداش بدهید. احساس مفید بودن را در او ایجاد کنید و از او بخواهید که در امور خانواده همکاری داشته باشد.

در پایان بهترین راه برای بهبود افسردگی در کودکان ایجاد یک محیط شاد، آرام و ایمن و به دور از اضطراب‌های شدید و انتقال ندادن استرس‌ها و مشکلات والدین به کودک می‌باشد که کودک در آن محیط احساس راحتی، شادی و لذت داشته باشد.

مردانی که بیشتر از جایگاه و هنجار زنان پشتیبانی می کنند خود بیشتر از دیگران به نهاد زن می تازند

این هفته: ندامتگاه اوین

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

پیشاپیش به خاطر طرح بعضی مسائل غیراخلاقی در این مطلب از حضور تمامی خوانندگان عزیز خصوصاً بانوان پاکدامن کشورمان عذرخواهی می کنیم

همسرم همه آتش ها را به پا کرد

مسئول بند آقایان مرا به اتاقی برد که روی درب آن تابلوی «واحد سمعی و بصری» نوشته شده بود و بعد از کلی عذرخواهی گفت که چون در حال انجام تغییرات هستند، امروز استثنائاً باید مصاحبه‌هایمان را آنجا انجام دهیم. اگرچه به دلیل در محل رفت و آمد قرار داشتن، سر و صدای محیط زیاد بود، اما چاره‌ای نداشتم و همانجا میز گوشه اتاق را انتخاب کردم و نشستم و منتظر رسیدن اولین مددجو شدم. اگرچه از روز قبل هماهنگی های لازم را انجام داده بودم ولیکن گویا تغییرات داخلی سبب ایجاد تأخیر در آمدن مددجوها شده بود چرا که بعد از انتظاری طولانی بالاخره اولین مددجو که مرد جوانی بود وارد اتاق شد. از ظاهرش پیدا بود که بیرون از زندان آدم خوش تیپی بوده. لباس ورزشی آبی خوش رنگی به تن داشت که با شلوار ورزشی اش ست بود. صندل شیک و خوش رنگی هم به پا داشت. موهای کوتاه و ته ریش مرتبی داشت. با لبخند وارد اتاق شد و بعد از احوالپرسی گرم و صمیمانه، آنسوی میز نشست و گفت:

–دوستان گفتند برای مصاحبه آمده اید! ماجرای من کمی مشکل دار است. اما خب شاید درس عبرتی باشد برای خواننده های جوان شما تا بدانند بعضی انتخابها می تواند سرنوشت زندگی آدم را تغییر دهد.

من تا قبل از ازدواج آدمی بودم مثل همه کسانی که دور و اطراف شما هستند، اما یک انتخاب اشتباه مسیر زندگی ام را به سمت زندان تغییر داد.

سی و یک سال قبل در یک خانواده مومن و مذهبی به دنیا آمدم. غیر از خودم دو برادر هم داشتم، می گویم داشتم چون ۹ سال قبل یکی از برادرهایم بر اثر سانحه تصادف از دنیا رفت و الان فقط یک برادر دارم. پدرم درجه دار ارتش بود و در پدافند نیروی هوایی خدمت می کرد. او از جمله کسانی بود که در سال ۵۳ دوره دافوس را در ارتش گذرانده بود. به واسطه شرایط شغلی پدرم، ما در پایگاه های نظامی مهم این کشور بزرگ شدیم. از جمله پایگاه نهم شکاری، پایگاه شهید نوژه، پایگاه تبریز و... در سالهای جنگ هم در اکثر مناطق جنگی غرب کشور زندگی کردیم. پدرم سال ۸۳ با درجه سرتیپ دوم از ارتش بازنشست شد و در حال حاضر هم در کنار مادرم زندگی می کنند. مادرم اما... فرهنگی بود. او سالها به امر تدریس مشغول بود و به بچه های این مملکت درس می داد اما بعد از آن که با فاصله زمانی نه چندان زیاد صاحب سه فرزند شد، ترجیح داد که کار را رها کند و فقط مراقب بچه هایش باشد.

من دوران تحصیل را در شهرها و نقاط مختلف گذراندم. بعد از آن که دیپلم گرفتم، چون پدرم سابقه رزم در جبهه داشتند، از خدمت معاف شدم و به تحصیل در دانشگاه مشغول شدم.

دوره کارشناسی ام را در رشته مهندسی مواد، متالوژی صنعتی در دانشگاه علوم و تحقیقات گذراندم. دوره کارشناسی ارشدم را که در زمینه تجهیزات پزشکی بود به طور خصوصی گذراندم اما مدرکم مورد تائید وزارت علوم واقع نشد. در واقع من معادل کارشناسی ارشد را دارم، اما مدرک اصلی ام مهندسی مواد، متالوژی صنعتی از دانشگاه علوم و تحقیقات است.

درون خانواده و با پدر و مادر و برادرم هیچ مشکلی نداشتم. خانواده ساده و سالمی داشتم و اگر هم چیزی بود در حد مشکلات و مسائل عادی و روزمره زندگی بود، در خانه ما از تشنج و جر و بحث و قهر و دعوا خبری نبود و ما با این مسائل کاملاً بیگانه بودیم. ضمناً چون آدمهای ساده و معمولی بودیم از پیچیدگی های آدمهای دیگر هم خبر نداشتیم. یعنی برای خود من قابل باور نبود که یک آدم می تواند چند شخصیتی باشد! برای همین وقتی در زندگی خودم به چنین مشکلی برخوردم تا مدتها برایم قابل درک و هضم نبود.

اما ماجرا از کجا شروع شد؟ اواخر دوران دانشجویی ام بود. دیگر با بچه های دانشکده کاملاً دوست و آشنا بودم. جمع صمیمانه ای از دوستان بودیم که اغلب برای درس خواندن و گاهی تفریح دور هم جمع می شدیم. من تا آن زمان با هیچ دختری دوست نبودم یعنی نیازی به چنین دوستی هایی را در خودم احساس نمی کردم. بیشتر وقتم صرف مطالعه و درس خواندن می شد، ضمن اینکه از نظر اعتقادی هم به خودم اجازه نمی دادم وارد چنین دوستی هایی شوم. اما بچه های دیگر کم و بیش دوست دختر داشتند حالا یا این دوستان از بین بچه های دانشکده بودند یا از بیرون. به هر حال داشتند. در یکی از اردوهای تفریحی که داشتیم دوست دختر یکی از بچه ها، یکی از دوستانش را هم همراهش آورده بود. دختر جوانی که حتی دیپلم هم نداشت، اما خیلی دوست داشت که در جمع دانشجوها حضور داشته باشد. آن روز من که احساس می کردم او در این جمع خیلی احساس غریبی و تنهایی می کند، سعی کردم با او صحبت کنم تا این احساس ناراحت کننده را از او بگیرم. صحبت های آن روز ما، ادامه دار شد... طبیعی است که کم کم دیدارهایمان بیشتر شد و به تدریج احساس عشق و علاقه درونمان جوانه زد و کم کم به هم دل بسته شدیم و به تدریج دلبستگی، وابستگی هم به همراه آورد. من که سن و سالی نداشتم شاید بیست و پنج ـ شش سالم بود. جوان و خام و بی تجربه. او هم بیست و دو ساله پر از هیجان و احساس... هیچ کدام عاقلانه به این موضوع فکر نمی کردیم کم کم خانواده ها متوجه موضوع شدند. دیگر جای پنهان کاری و انکار نبود. اختلاف داشتیم، هم اختلاف فرهنگی، هم تحصیلاتی، هم طبقاتی اما عشق که این چیزها سرش نمی شود!

او آن زمان در یک شرکت به عنوان منشی مشغول کار بود، قرار شد بعد از ازدواج دیگر شرکت نرود و در عوض درسش را ادامه دهد. اول باید دیپلمش را می گرفت، هنوز چند واحدی از درسهایش مانده بود، بعد هم قول دادم خودم کمکش کنم تا دانشگاه قبول شود. اما حیف که او حتی همان چند واحد باقی مانده از درسهایش را نخواند تا حداقل دیپلم بگیرد!

بگذریم! بعد از اینکه خانواده ها متوجه ماجرا شدند، گوشه و کنایه ها شروع شد و بالاخره خانواده ام آستین بالا زدند و رفتند خواستگاری. تعریف از خودم یا خانواده ام نمی کنم. اما این واقعیت بود که خانواده ما و یا حتی خود من مشکل و مساله ای نداشتیم که آنها بخواهند ایراد بگیرند. پدرم برای آن که خیالش راحت شود آدرس محل کار او، محل کار پدرش و محل زندگی سابق آنها را گرفت و در تمام آنجا تحقیقات کرد. کسی در مورد آنها بد نگفت اما آدمهای الان مثل تکنولوژی این دوره پیچیده اند.

مثل ماشین ها، کامپیوترها، گوشی های تلفن همراه، همه پیچیده شده اند، آدمها هم پیچیده اند.

به هر حال وقتی پدرم مطمئن شد که تحقیقاتش کامل شده، و مشکلی وجود ندارد، با ازدواج ما موافقت کرد. البته در مورد تعداد سکه ها کمی چانه زدند، اما با این اصطلاح که مهریه را کی داده و کی گرفته، نهایتاً با پانصد و پنجاه سکه تمام بهار آزادی، موافقت شد و

من در جهان یک دوست داشته‌ام و آن خودم بوده‌ام

● پانیذ

مراسم عقد و ازدواج ما سر گرفت. البته این را اشاره کنم که اولین اختلاف نظر و عقیده بین ما در همان دوران نامزدی‌مان شکل گرفت. زمانی که برای خرید جزیی همراه هم به بازار رفته بودیم و قرار بود بعد از خرید برای شام همراه او به منزلشان بروم همان روز هنگام خرید، نمی‌دانم برای چی، اما می‌دانم بخاطر یک مساله خیلی پیش پا افتاده بود، که او قهر کرد و از همان میانه راه، بدون خداحافظی مرا گذاشت و رفت.

من مانده بودم هاج و واج که خدایا چه اتفاقی افتاده، چرا او این کار را با من کرد؟ شاید تا یکی ـ دو ساعت گیج و منگ بودم. بعد از یکی ـ دو ساعت به خودم آمدم و با او تماس گرفتم، پرسیدم کجاست و چرا این رفتار را با من کرد و بهتر است بیاید تا با هم به خانه‌شان برویم. اما او خیلی رک و بی‌پروا گفت که:

«من اُتو زده‌ام و دارم می‌روم خانه!»

جا خوردم. می‌دانستم دروغ می‌گوید و فقط برای عذاب دادن من اینطور بی‌پروا حرف می‌زند، چون نقطه ضعف مرا می‌شناسد و می‌خواهد از این طریق مرا عذاب بدهد.

بعدها وقتی هم به او گله کردم که چرا این حرف زشت را زده؟ جواب قانع کننده‌ای برایم نداشت!

بعدها که ازدواج کردیم متوجه شدم همسرم مثل خیلی دیگر از زنها رفتارهای خاصی دارد. رفتارهایی مثل حسادت، غُر زدن، بهانه‌گیری کردن، لجبازی. اما اینها چیزهایی نبود که نتوان تحمل کرد یا با آن کنار آمد. منتظر گذشت زمان بودم، مطمئن بودم با گذشت زمان بیشتر با اخلاق و رفتار هم آشنا می‌شویم و بهتر می‌توانیم با هم کنار بیاییم. شاید در طول زندگی مشترکمان که به کمتر از یک سال رسید، فقط شش ماه اول زندگی‌مان خوب بود. بعد از شش ماه کم کم رفتارهای همسرم تغییر کرد. عین آدمی که به تدریج نقاب واقعی‌اش را از چهره کنار می‌زند، یا بازیگری که کم کم از نقش بازی کردن خسته می‌شود. با گذشت زمان رفتارهای همسرم برای من سئوال برانگیز شد. باورم نمی‌شد، در حد شک و تردید بود، اما شک و تردید غیر قابل باور. درست مثل از دست دادن یک عزیز. مثل مرگ برادرم که تا مدتها بعد از مرگش باورم نمی‌شد او رفته و مدام با خودم می‌گفتم یعنی من دیگر برادرم را نمی‌بینم؟! در یک شک و تردید ناراحت کننده دست و پا می‌زدم!

مدام از خودم می‌پرسیدم یعنی چیزی که من احساس می‌کنم حقیقت دارد؟ عقلم می‌گفت اشتباه نمی‌کنم، اما احساسم نمی‌پذیرفت. من در یک خانواده مذهبی و متدین بزرگ شده بودم، اصلاً نمی‌توانستم این مسائل را هضم کنم. اما رفتارهای بی‌پروای همسرم، نوع حرف زدن و حتی پوشش‌اش، همه حاکی از این بود که او به بیراهه قدم گذاشته! چند بار به او تذکر دادم که مراقب رفتارش باشد اما او می‌گفت که من دچار شک شده‌ام. تا اینکه مجبور شدم یک بار برایش تله بگذارم و آن روز دیگر تمام شک و تردیدهایم به یقین تبدیل شد. تمام دنیا بر سرم آوار شد، آن لحظه دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. اصلاً باورم نمی‌شد آنچه دیدم حقیقت دارد. شاید هر کس دیگری جای من بود دستش به خون آلوده می‌شد، اما نوع تربیت من، نوع اعتقادات من باعث شد فقط به نیروی انتظامی مراجعه کنم. اگر چه خیلی مسائل قابل اثبات نبود، اما شواهد و قرائنی هم وجود داشت که حاکی از مسائل غیر اخلاقی بود. پرونده‌ای علیه همسرم و شخص سوم



تشکیل شد، اما به دلیل عدم اثبات جرم، نهایتاً هر دو به تحمل ۹۹ ضربه حد شرعی تعزیری محکوم شدند و بعد از اعتراض به حکم، چون سوء سابقه نداشتند نهایتاً حد شرعی به مجازات نقدی تبدیل شد. بعد از آن دیگر ادامه زندگی با همسرم برای من غیر قابل تحمل بود، همسرم هم که می‌دانست جایی در زندگی من ندارد، مهریه‌اش را به اجرا گذاشت. بعد از این کار من مجبور شدم متواری شوم. به هر حال شوخی نبود من توان پرداخت این تعداد سکه را با قیمتی که هر روز رو به افزایش بود، نداشتم. اما همسرم دست بردار نبود، نه تنها مهریه‌اش را به اجرا گذاشت حتی شکایت‌های دیگری مبنی بر توهین، تهدید، مزاحمت تلفنی و... را در شعبه‌های دیگر علیه من مطرح کرد. اما چون برای طرح این اتهامات دلیل و مدرک نداشت، من از آنها تبرئه شدم. اما بابت مهریه، همسرم حکم جلب مرا گرفت. یک بار با مأمور در خانه آمدند که من نبودم. در نتیجه صورت جلسه‌ای نوشتند و رفتند. بار دیگر به شرکت مراجعه کردند، که من بودم اما فرار کردم. اما سومین بار وقتی من منزل خاله‌ام در حال استحمام بودم، به سراغم آمدند و چون در حمام بودم توانستند مرا دستگیر کنند و به زندان بیاورند. به هر حال الان یک سال و اندی است در زندانم. برای پرونده مهریه سه مرتبه اعسار داده‌ام، در اولین اعسار رای به پرداخت ۷۰ سکه در مرحله اول و سپس ماهی یک سکه صادر شد. که طبعاً پرداخت این مقدار در حد و توان خانواده من نبود. مرحله دوم و سوم هم طی شد و نهایتاً در سومین رای قاضی محترم پرداخت ۲۰ سکه در مرحله اول و ماهی یک سکه برای مابقی را تعیین کرد. علیرغم مشکلات اخلاقی همسرم، من ملزم به پرداخت مهریه هستم. چرا که از نظر قانون این دو موضوع ارتباطی با هم ندارند و این بدهی است که من ملزم به پرداخت آن هستم! الان علاوه بر اینکه من توان مالی پرداخت چنین بدهی را ندارم از لحاظ اخلاقی و روانی هم پرداخت این مبلغ واقعاً مرا عذاب می‌دهد. من باید به زنی که مرا له کرد، مرا خرد کرد و همه حیثیت و شرافت مرا لکه‌دار کرد، هر ماه مبلغی بپردازم چون در قانون قید شده مهریه عندالمطالبه است اما این مهریه حق زنی است که پاکدامن و عفیفه باشد نه زنی که حتی پدرش از خجالت رفتارهای او از دنیا رفت!

من می‌دانم که دیگر هرگز نمی‌توانم با این زن زندگی کنم، اما چرا باید به زنی که حتی به خودش احترام نگذاشت، ۵۵۰ سکه بدهم در حالی که قطعاً او را به خاطر مشکل اخلاقی‌اش طلاق خواهم داد؟ من احساس می‌کنم اینجا مورد ظلم قانون قرار گرفته‌ام. اما حداقل خودم به خودم ظلم نخواهم کرد. من با خودم عهد بسته‌ام او را طلاق ندهم، مگر آن که از مهریه‌ای که حقش نیست بگذرد. اگر او نخواهد از مهریه‌اش بگذرد و مرا وادار کند تا این پول را که برای او حرام است، بپردازم مطمئن باشید او را طلاق نخواهم داد، با او زندگی هم نمی‌کنم، اما مدام پیگیر او هستم. نمی‌دانم... هر روز که از حضورم در زندان می‌گذرد بغض و کینه‌ام نسبت به او بیشتر می‌شود. من آدم کش نیستم. تهدید هم نمی‌کنم. او را آزار نمی‌دهم، کوچکترین مشکلی برایش درست نمی‌کنم، اما اجازه نمی‌دهم با زندگی آدم دیگری مثل من بازی کند. نه این دیگر خیلی بی‌انصافی است. هم در حق خودم و هم دیگران.

در پرانتز:

(باور و پذیرش مسائلی از این دست، نه تنها سخت و دشوار که حتی نشدنی است، اما جای بسی تأسف است که چنین افرادی هستند که نه تنها شأن و شخصیت خودشان بلکه شأن جنس و نوع آدمیت را هم زیر سئوال می‌برند. بررسی چنین پدیده زشتی نیازمند کارشناسی‌های تخصصی است، اما آنچه از قلم این حقیر برمی‌آید آن است که وقتی فردی ـ فرق نمی‌کند زن یا مرد ـ حد و مرز اخلاق را در هم بشکند آن وقت است که به خود اجازه می‌دهد هر رفتار زشت و غیر انسانی را از خود نشان دهد. این افراد به طرف مقابل خیانت نمی‌کنند، آنها در واقع به خودشان و به روح انسانی‌شان خیانت می‌کنند. البته از آنجا که هر رفتاری و هر عملی را در همین دنیا عکس‌العمل و بازتابی است، مطمئناً این رفتار آنها در دور تسلسل روزگار به خودشان باز خواهد گشت. البته اگر ذهن هوشیار آنها، متوجه باشد که آنچه بر سرشان می‌آید، نتیجه رفتاری است که در گذشته‌ای نه چندان دور با دیگران داشته‌اند. قطعاً آن که جو بکارد، گندم درو نخواهد کرد. شاعر چه زیبا گفته که:

از مکافات عمل غافل مشو
گندم از گندم بروید جو ز جو)

کیانا نصرت‌زاده

آدمهای بزرگ همیشه بزرگند



خبر دستگیری منوچهر را وقتی به ما دادند که خواهرم سر سفره عقد نشسته بود. من ۱۴ سالم بود. صادق در گوشم گفت و رفت و من ماندم با این بار سنگین که چطور خبر را به خانواده بدهم؟! سال ۵۷ بود. بگیر و ببندها زیاد شده بود. نصف مملکت در اعتصاب بودند اما مادر همه فکر و ذکرش این بود که مهین را شوهر بدهد و هرچه زودتر او را به خانه عمو مصطفی بفرستد.

ماجرا کمی پیچیده شده بود. از وقتی خانم سرهنگ به مادر گفته بود چشمش مهین را گرفته و همین روزها به خواستگاری‌اش می‌آید، مادر به هول و ولا افتاده بود. دلش نمی‌خواست مهین عروس آن خانواده شود. می گفتند سرهنگ توی ساواک کار می کند. می گفتند سر و سری با دربار دارد. هرچند که خانم سرهنگ زن آرام و متین و خوش برخوردی بود، مادر از آخر و عاقبت این وصلت می ترسید. پسر سرهنگ هم ظاهراً آدم بدی نبود هرچند ما او را کم می‌دیدیم و او بیشتر جنوب بود...

همان روز مادر رفت پیش زن عمو و خجالت و عرف و این حرف‌ها را کنار گذاشت و از او پرسید: تو واقعاً می خواهی مهین عروست شود یانه؟ اگر در این مورد جدی هستی همین آخر هفته بیایید و قال قضیه را بکنید...

دیگر صبر نکردیم منوچهر برگردد... مادر می گفت: کی می‌داند منوچهر کی بر می گردد؟ غافل از اینکه اصلاً بر نمی گردد و او را دستگیر کرده‌اند. اگر خبر را همان موقع به مادر می‌دادم، غش می کرد و همه چیز به هم می‌خورد. دندان به جگر گرفتم و دم نزدم. داشتم می ترکیدم. حالم اصلاً خوش نبود. همه می گفتند اگر منوچهر را بگیرند کارش با کرام الکاتبین است...

تا شب توی خودم پیچیدم و لبم را دوختم که دم نزنم. عقد کنان که تمام شد، سعید، پسر عمویم را کنار کشیدم و ماجرا را به او گفتم... تا یک ساعت بعد همه فهمیدند. مادر شروع به اشک و آه کرد. مهین یک گوشه کز کرده بود و حرف نمی‌زد... سعید و بابا هم رفته بودند ببینند از کجا می توانند خبر بگیرند.

روزهای بعد هم کارمان همین بود تا بالاخره فهمیدیم او را برده‌اند اوین و اجازه ملاقات ندارد...

همان روزها خانم سرهنگ مرا تو خیابان دید و سلام و احوال پرسی کرد و سراغ مادر را گرفت. گفتم ناخوش است... اما نمی دانم چه بلایی سرم آمده بود که دلم می‌خواست سیر تا پیاز ماجرا را برای خانم سرهنگ تعریف کنم. شاید من تنها کسی بودم که در آن محل این خانواده را دوست داشتم. سال قبل وقتی سخت مریض شدم و یک ماهی نرفتم مدرسه، خانم سرهنگ به مادر گفته بود بعد از ظهرها مرا بفرستد خانه شان تا به من درس بدهد. مادر همین کار را کرد و من توانستم امتحاناتم را به نحو احسن بگذرانم.

رفت و آمدم به آن خانه باعث شد متوجه رفتار خوب و پر مهر آنها بشوم. نمی‌دانم چرا من علیرغم همه اهل محل به آنها اعتماد داشتم. حتی به سرهنگ که کلی حرف پشت سرش بود.

وقتی ماجرا را به خانم سرهنگ گفتم. رنگش پرید، مرا کشاند تو حیاط خانه شان و آرام گفت: خب حالا بهم بگو دقیقاً چی شده...

گفتم و گفتم و بعد خانم سرهنگ سری تکان داد و گفت: دیگه برو خونه‌تون... به کسی هم نگو ماجرا را برای من تعریف کردی...

آن شب تا صبح نخوابیدم. فکر می کردم اگر بلایی سر منوچهر بیاید من خودم را از بالای پشت بام می‌اندازم پایین. کار بدی کرده بودم. حس می کردم جاسوس آنها شده‌ام. از شدت احساس گناه تب کردم و روز بعد به تشنج افتادم... همه می گفتند فلان بیماری و فلان تب است ولی خودم می‌دانستم این تب به خاطر خیانتی است که به خانواده‌ام کرده‌ام. هزار بار گفته بودند که مبادا کسی خبر دار شود!

حالم خوب نمی‌شد. دو سه روزی گذشته بود. نه خبری از منوچهر بود، نه از خانم سرهنگ... منتظر بودم هر لحظه بیایند توی خانه ما و همه را بگیرند. به خانم سرهنگ گفته بودم اعلامیه‌ها توی زیر زمین است و... خدا می دانست که چه شد دهانم باز شد و آن همه حرف بی‌ربط زده بودم...

شب سوم بود که منوچهر آمد خانه... دیر وقت بود. صدای جیغ کوتاه مادر همه را بیدار کرد. منوچهر حالش خوب بود. پدر پرسید: چطور آزادت کردند؟ لبخندی به من زد و گفت: قصه‌اش طولانی است. وقت گفتن نیست. می‌خواهم یک مقدار وسیله جمع کنم و بروم....

من هاج و واج نگاهش می کردم. از من خواست کمکش کنم. مادر التماسش می کرد که دست از این کارها بردارد، حالا که آزادش کرده‌اند حتماً مراقب برایش گذاشته اند... تعقیبش می کنند و...

منوچهر انگار به حرف‌های مادر گوش نمی‌داد. به من گفت بروم زیر زمین و هرچه کاغذ آنجاست جمع کنم... مثل فرفره کاغذها را جمع کردم. داشتم از زیر زمین بیرون می‌آمدم که منوچهر جلویم ایستاد و گفت: داداشم، به هیچ کس نمی گی چی به خانم سرهنگ گفتی... از حالا هم دم نمی‌زنی ولی اگه خواستی سراغی از من بگیری، خانم سرهنگ بهت خبر می‌ده...

لحظه‌ای حس کردم زانو به پایین پاهایم بی‌خون و بی‌جون شده... زانویم می‌لرزید. هیچ سر در نمی آوردم. مثل وقتی بود که معلممان انگلیسی حرف می‌زد و من فقط حس می کردم دهانش می‌جنبد و دیگر هیچ. تا خواستم به منوچهر بگویم یک بار دیگر حرف‌هایش را تکرار کند، دیدم سر چرخانده و از پله‌های زیر زمین بالا رفته...

صبح روز بعد من نه هم سن و سال دوستان و هم کلاسی‌هایم بودم، نه آن بچه سابق مادرم... دنیا انگار جور دیگری شده بود. چندین بار حرف‌های بریده بریده منوچهر را تکرار کرده بودم تا از آنها سر در بیاورم. از آن روز دیگر به سرهنگ و خانم سرهنگ جور دیگری نگاه می کردم... یکی دو بار هم به بهانه کمک به خانم سرهنگ با او چند قدمی راه رفته بودم و او زیر لب گفته بود که حال منوچهر خوب است.

وقتی توی خانه صحبت می‌شد و شایعه‌های توی محل را در مورد این خانواده تکرار می کردند، خیلی ناراحت می‌شدم. وقتی هم می‌خواستم از آنها دفاع کنم، همه چپ چپ نگاهم می کردند.

این ماجرا ادامه داشت تا اینکه یک روز دیدم خانم سرهنگ همراه چند گماشته و دخترهای دوقلویش سوار ماشین شدند و رفتند... دیگر نفهمیدیم آنها کجا رفتند. مادرم می گفت از ترسشان فرار کردند... چند ماه بعد انقلاب شد. منوچهر برگشت. برای همه تعریف کرد که سرهنگ همراه انقلابی‌ها بوده و کلی از بچه‌ها را نجات داده... هیچ وقت آنها را ندیدیم تا به قول مادر از آنها حلالیت بگیریم. بعدها یکی گفت سرهنگ در جنگ از فرماندهان بزرگ است. منوچهر می گفت پسرش شهید شده و... وجای خالی آنها در آن محل همیشه خالی ماند...

آن خانه قدیمی کوبیده شد و حالا وقتی به آن مجتمع ۴ طبقه نگاه می کنم، دلم برای آنها تنگ می‌شود، آهی می کشم و در دل می گویم: چقدر حرف‌های تلخ شنیدند و دم نزدند... آدم‌های بزرگ که هرگز نامشان جایی ثبت نمی‌شود، کم نیستند... یادشان به خیر...

■



سیروس دین محمدی پیشکسوت فوتبال:

دربی ۷۸ چیزی به فوتبال کنونی ما اضافه نکرد

داود غرانوش

سیروس دین محمدی، همان بازیکن ترک زبان گذشته که سال‌ها در تیم‌های تراکتورسازی، استقلال تهران، ماینز آلمان و تیم ملی توپ زد و برای کشورمان افتخارها کسب کرد. او آنالیزور استقلال است. بیشتر درباره او بدانیم وخصوصاً پیشکسوتی ورزش!

متولد تبریزم

من متولد سال ۱۳۴۹ شهر قدیمی و بنام ایران تبریز، مرکز آذربایجان شرقی هستم. البته یکی از مهمترین محله‌های آن به نام عباسی که واقع در بازار معروف آن است و بازار هم محل رفت و آمد بچه‌ها و بازی‌هایمان بود. کودکی خیلی خوبی داشتم همه‌اش تفریح و بازی بود و شادی و البته تا سن ۱۲ سالگی بازی با توپ پلاستیکی. تا رسیدم به بازی‌های باشگاهی.

فوتبالیست پیشکسوتانم

من سال‌ها قبل با همسرم که با وی اشتراکات بسیاری دارم، ازدواج کردم و حاصل این ازدواج (به سال ۱۳۷۳) ۲ فرزند دختر و پسر است. ویدا دخترم الان ۱۵ ساله است و اهل ورزش و پسرم هم هیراد نام دارد که ۶ ساله است و او هم علاقه خاصی به ورزش و خصوصاً فوتبال دارد. فعلاً هم یک شغل مناسب دارم و کماکان ورزش می کنم وخصوصاً در رده پیشکسوتان که بازیکن تیم استقلال هم هستم وامسال نیز در مسابقات فوتسال جام یونس شکوری با تیم استقلال درخشان ظاهر شدیم و البته قهرمان.



سیروس دین محمدی نفر اول نشسته سمت راست در کنار یارانی چون هاشمی نسب، نیک بخت، فکری و... مشاهده می شود

از تراکتور آغاز کردم

من هم مثل بسیاری از نوجوانان ایران و خصوصاً شهرستانی‌ها، فوتبال را از نوجوانی در باشگاه تراکتورسازی تبریز آغاز کردم و در این باشگاه بود که چهره شدم. پس از سالها بازی در این تیم و درخشش مقابل تیم‌های تهرانی، جذب تیم شهرداری تبریز شدم. آنگاه برای بازی و رسیدن به قله افتخار ـ به قول قدیمی‌ها ـ راهی تهران شدم و در تهران بود که ناگهان ناصر خان حجازی که مربی تیم بانک تجارت بود، مرا برای بازی در این تیم تهرانی دعوت کرد که لبیک گفتم و پس از چندین سال بازی در این تیم، همراه ناصرخان جذب استقلال تهران شدم. پس از بازی در استقلال تهران، یک تیم از آلمان به نام ماینز مرا خواست که به آن جا رفتم و چند سالی در آن جا هم بازی کردم و سپس به کشورمان بازگشتم و در تیم‌های پگاه گیلان و صنایع اراک و دانشگاه آزاد اسلامی به بازی ادامه دادم تا...

مدارک مربی‌گری خارجی

پس از پایان مسابقات فوتبال باشگاهی، به دنبال کلاس‌های گوناگون مربی گری رفتم و حاصل این کلاس‌ها که هم در خارج بود و هم در ایران، چندین مدرک مربی گری عالی و درجه یک و بین‌المللی A آسیا و B اروپا و... است. اما به علت اینکه دلالی در همه ارکان فوتبال کشورمان نفوذ کرده، نمی توانم درست وحسابی مربی گری کنم. یعنی مربیان باشگاه‌ها را «دلالان» انتخاب می کنند نه صاحبان باشگاه‌ها!

ایران باید در پهنه آسیا قدرت اول فوتبال شود

بازی‌های ملی

به هنگام بازی در تیم‌های بانک تجارت، استقلال وپگاه گیلان از سوی مربیان تیم ملی کشورمان بارها به اردوهای فوتبال ملی ـ خصوصاً بزرگسالان ـ دعوت شدم که حاصل این دعوت‌ها چندین بازی در تیم امیدهای ایران و حدود ۵۰ بازی ملی هم در رده بزرگسالان مقابل تیم‌های خارجی ـ آسیایی در جام‌های گوناگون است که حدود ۱۵ گل ملی هم وارد دروازه تیم‌های خارجی کرده‌ام و بهترین گلم هم، گل به عربستان در مقدماتی جام جهانی ۲۰۰۲ بود.

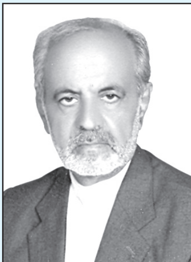
فوتبال باشگاهی

اما فوتبال باشگاهی، لیگ‌های برتر فعلاً خوب برگزار می‌شود اما بازده آن آنگونه که تصور می‌شد، خوب نبوده است. یعنی از دل این همه بازی در لیگ‌های برتر، یک، دو و سه و جام حذفی همین ۳۰ بازیکن فعلی است که در کنار آن ۶ـ۷ بازیکن نیز از کشورهای خارجی ظاهر می‌شوند که این نشان دهنده لیگ‌های قوی و سرزنده نیست. دربی را که دیدید چیزی نداشت تا به فوتبال ما اضافه کند.

فوتبال ملی ایران

درباره بازی‌های تیم‌های ملی ایران باید بگویم که اگر تیم ما بر سر تلاش بازیکنان خوبمان به جام جهانی برزیل نمی‌رفت، جای حرف بسیار داشت. اما بچه‌ها خوب کار کردند و فعلاً در پهنه آسیا نشان داده‌اند که همراه کره جنوبی و ژاپن از قدرت‌های برتر هستند وباید این قدرت را در جام جهانی مقابل تیم‌های آرژانتین، نیجریه و... نشان دهند و ثابت کنند که هنوز حرف اول را در آسیا می‌زنند.

در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

قال علی علیه السلام:

لا میراث کالادب.

پیشوای پرهیزگاران طالب که درود فراوان **هیچ ارثی مانند ادب گرانمایه نیست.**

یتیم آن نیست که پدر ندارد
یتیم واقعی آن کس است که از ادب و اخلاق نیکو عاری و بی‌بهره باشد.

در سخنی دیگر علی علیه السلام فرمودند:

انک مقوم بادبک؛

ای انسان بها و ارزش تو به میزان ادب توست

کردم از عقل سئوالی که بگو ایمان چیست
عقل بر گوش دلم گفت که ایمان ادب است
آدمی زاده اگر بی‌ادب است آدم نیست
فرق ما بین بنی آدم و حیوان ادب است

بهترین میراث و ارمغانی که هر پدر و یا مادر در اختیار فرزندان خود می‌گذارند، ادب و اخلاق نیکو و پسندیده است.

از خدا خواهیم توفیق ادب
بی‌ادب محروم ماند از لطف رب
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد
بلکه آتش بر همه آفاق زد

در فرازی دیگر مولی امیرالمومنین علیه السلام درباره حفظ گوهر ادب در وجود آدمی گفتند:

انک مقوم بادبک
فزینه بالحلم
بهای تو به میزان
ادب توست



آن را به زیور حلم و بردباری بیارای... در واقع می‌توان گفت حلم رمز حفظ و نگهداری ادب است.

لطفاً به این نکته مهم عنایت کنید:

افراد باادب فراوانند ولی در سختی‌ها و مشکلات گوهر ناب ادب را از دست می‌دهند، بسیار کمند کسانی که به هنگام ناملایمات از کوره در نرفته و حلمشان مانع بیرون رفتن از دایره ادب خواهد شد.

در پایان به این نکته مهم توجه کنیم؛

ادب نشانه عقل و فهم است. عقل هر کس مانع از آن می‌شود که کسی رفتاری ناموزون داشته باشد البته عقل سلیم که تحت تاثیر نفس اماره قرار نگرفته باشد.

حافظه گنجینه‌ای است که باید در آن سرمایه گذاری کنیم تا بتوانیم کمکی را که به آن نیاز داریم از آن دریافت کنیم

• دوو

کورش کاشانی

عشق واقعی یعنی زندگی ساده

سر کوچه ایستاده بود. با همان قیافه‌ای که حسابی ترسناک بود و با صد من عسل نمی‌شد خورد:
سوسن... سوسن با تو هستم.
به روی خودم نیاوردم که صدایش را شنیده‌ام. می‌دانستم می‌خواهد چه بگوید و چه سوالی بکند. نه جوابی برایش داشتم و نه جرات گفتن یک کلمه اضافه را در خودم می‌دیدم... بابا گفته بود: عین یک غریبه... حتی جواب سلامش را نمی‌دهی... نبینم سوار ماشینش شده باشی... پسر خاله‌ات هست که هست. توی خیابان یک مرد غریبه حسابش کن... به اصغر هم گفتم پسرش رو شیر فهم کنه والا...
من که خوب شیر فهم شده بودم. از وقتی جمشید به مادرم گفته بود مرا دوست دارد روزی نبود که این خط و نشان‌ها را از بابا نشنوم... حالا اما جمشید با آن صدای بم و جدی‌اش پشتم را می‌لرزاند. ایستادم. برگشتم و نگاهش کردم:
با توام دختر خاله... حواست کجاست؟
خواستم بگویم حواسم حسابی جمع است برای همین خواستم از دستت فرار کنم، ولی هیچ نگفتم و سرم را پایین انداختم: خاله جون به مادرم گفته جواب رد دادی به... می خوام درس بخونم.
خب بخون. این چه ایرادی داره؟
یعنی شوهر نمی کنم تا... دیگر نفسم بالا نمی آمد. دلم می‌خواست پا به فرار بگذارم اما انگار جمشید پایش را گذاشته بود روی گلویم و نفس نمی توانستم بکشم چه برسد به فرار.
سوال پشت سوال و من هیچ جوابی نمی‌دادم و آنقدر این پا و آن پا کردم تا جمشید گفت: دیرت شده؟ گفتم: آره... تا خانه دویدم. وقتی رسیدم توی حیاط مادر از لب حوض بلند شد و آمد طرفم: چی شده دختر؟ رنگ به رخ نداری. ده بگو مادر کسی دنبالت کرده؟
بغضم ترکید. مادر که بغلم کرد انگار همه آرامش دنیا ریخت به تنم و قلبم آرام گرفت. لب حوض نشستیم و همه چیز را برای مادرم تعریف کردم. لبخند زد. گفت:
از کی ترسیدی؟ بابات یا جمشید؟
زیر لب گفتم: بابا... آن شب نمی‌دانم چرا خانه آنقدر ساکت بود. امیر علی مثل همیشه آتش نمی‌سوزاند. بابا صدای تلویزیون را بلند نکرده بود. همه یک جورایی ساکت بودند. من تو اتاقم مشغول درس خواندن بودم و نبودم. همه‌اش به جمشید فکر می کردم. دوستش داشتم اما در خلوت و تنهایی هم جرات نداشتم به خودم بگویم که چقدر دلم می‌خواهد شوهرم باشد. خاله جان را خیلی دوست داشتم اما بابا و اصغر آقا، شوهر خاله‌ام، آبشان توی یک جوی نمی‌رفت.
روز بعد دل تو دلم نبود که جمشید باز سر کوچه ایستاده یا نه... نبود... جای خالی او کنار که‌ی روزنامه فروشی انگار همه کوچه را خالی کرده بود. چند بار برگشتم پشت سرم را نگاه کردم نبود... توی دلم گفتم حتماً برای همیشه قید مرا زده... قلبم سنگین شده بود. وارد حیاط خانه که شدم خاله جان انگار دوباره مرا زنده کرد. توی ایوان کنار مادر نشسته بود. دسته‌های بزرگ سبزی کنارشان بود. مرا که دید ذوق زده گفت: به به عروس گلم اومد...
عروس گل! از بچگی به من می گفت عروس گل ولی این دفعه یک جور دیگری به دلم نشست... کنارشان نشستم. پشت سر هم حرف می‌زدم. از

راشین مختاری

انگار مجرم اصلی من بودم

... مگر من راضی هستم طلاق بگیرم؟! این را به آقای قاضی هم گفتم. ولی آنقدر تحت فشار قرارم داده‌اند که خودم آمده‌ام دادگاه و تقاضای طلاق کردم. چند روز پیش به محسن گفتم خیر در زندگی‌اش نمی‌بیند. گفتم صدای آه و ناله‌های من را هیچکس نشنود خدا که می‌شنود! اگر هیچکدام از شما‌ها انصاف و عدالت ندارید خدا که عین عدالت است. این کارشان بی‌جواب نمی‌ماند.
قاضی گفت اگر به زور آمده‌ام طلاق بگیرم این پرونده را مختومه اعلام می کنم. گفتم نه، بگذارید از این زندگی راحت شوم. یک جورایی خودم هم راحت می‌شوم. سه سال است دارم عذاب می کشم. من هم باید مثل سهیلا سریع بچه دار می‌شدم که دیگر محسن نتواند از دستم خلاص شود...
سه سال پیش که با محسن ازدواج کردم فکر می کردم این بهترین انتخاب است. حداقل ده سال بود که می‌شناختمش. همکار بودیم. حتی برای جشن عروسی‌اش با سهیلا هم دعوتم کرد.
من حتی از سهیلا او را بهتر می‌شناختم. روزی هشت ساعت توی اداره با هم کار می کردیم. پسر بذله گو و شادی بود. سال های اول همه می گفتند محسن از من خوشش می آید و باید منتظر باشم که از من خواستگاری کند. نشانه‌هایی هم می‌دیدم. هر وقت کار من زیاد بود کمکم می کرد. به هر بهانه‌ای مرا در مراسم‌های مذهبی مادرش دعوت می کرد. نذری محرم، ختم قرآن در رمضان و...
خانواده‌اش هم مرا می‌شناختند. با خواهرش تا حدی صمیمی هم شده بودم. همه این نشانه‌ها مرا امیدوار می کرد که محسن بالاخره از من خواستگاری خواهد کرد. ولی می‌دانستم امکانات شروع یک زندگی مشترک را ندارد. شاید هم می‌ترسید زیر بار این مسئولیت برود. من سکوت کرده بودم و او هم هرگز از من رسماً خواستگاری نکرد.
سن ازدواج من داشت می‌گذشت. خواستگارهایی داشتم که وقتی آنها را در ذهنم با محسن مقایسه می کردم می دیدم نمی‌توانم آنها را انتخاب کنم. بی آنکه محسن به من قولی داده باشد منتظرش مانده بودم. تا اینکه یک سال وقتی از تعطیلات نوروز برگشتیم سر کار حلقه را در دست محسن دیدم... همه بهش تبریک گفتند جز من. فهمیدم در تعطیلات با دختری آشنا شده و سریع نامزد کرده اند. غیر مستقیم از زبان بقیه شنیدم که سهیلا نامزد محسن، دختر زیبایی است و از قضا پدر و مادرش در یک حادثه فوت کرده و خانه و ماشین و زندگی را برای سهیلا گذاشته‌اند. این بهترین موقعیت برای پسری بود که با حقوق کارمندی هرگز نمی‌توانست به این زندگی برسد..
خدا می‌داند چه حالی شدم. یک هفته مرخصی گرفتم و در خانه ماندم تا حالم جا بیاید. بعد با خودم عهد کردم که دیگر به او فکر نکنم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار اتفاقی افتاده! برای همین وقتی کارت عروسی‌اش را به من داد همراه مادرم به جشن عروسی‌اش رفتم. نمی‌توانستم از او گله‌ای داشته باشم چرا که هرگز به من قولی نداده بود و یا رسماً از من خواستگاری نکرده بود.
زندگی مشترک محسن شروع شد... ماه‌های اول خیلی پر انرژی سر کار می آمد. مخصوصاً که سهیلا همان ماه‌های اول باردار شد و این اتفاق حسابی محسن را غافلگیر کرد.

نمره‌ی بیست دیکته‌ام. از پای شکسته‌ی معلمم و...
مادر زیر چشمی نگاهی به خاله کرد و هر دو خندیدند. خاله گفت: جمشید را سر راه ندیدی؟

لبم را گزیدم و گفتم: نه... الانا پیداش می‌شه...

دلم هری ریخت. مطمئن بودم از رنگ و رخم همه فهمیدند که مادر ابرویی بالا انداخت و گفت: برو آبی به دست و صورتت بزن.

از جا پریدم... آن روز جمشید که آمد مادر به بهانه‌ای مرا فرستاد خیاط خانه بتول خانم. وقتی برگشتم جمشید رفته بود. بعدها فهمیدم آن روز جمشید به محل کار پدرم رفته و به قول خودشان مرد و مردانه با هم صحبت کردند. مادر انگار به بابا فهمانده بود که با تقدیر این جوان‌ها نمی‌شود مبارزه کرد. کی بهتر از جمشید که از بچگی بزرگ شدنش را دیده بودند. با مرام بود و مثل بعضی از پسرهای آن دوره و زمانه دنبال هیپی گری و ولات بازی نرفته بود. مرد کار بود. دوش به دوش پدرش در جوشکاری کار می‌کرد. از خوبی‌های خاله هم که نمی‌شد یکی و دو تا را گفت... خلاصه بابا هم که سرش تو کار بود به این نتیجه رسیده بود بهتر است بقیه عمرش اصغر آقا را به عنوان پدر دامادش تحمل کند همان طور که ۱۷، ۱۸ سالی بود به عنوان باجناق با او سر کرده بود.

اصغر آقا مرد بدی نبود. همه می‌دانستند پشت این گوشت تلخی‌اش یک قلب دریایی دارد. اما بابا می‌گفت این مرد با این اخلاقش عین زهر است



نمی‌شود تحملش کرد.

روزهای بعد وقتی از مدرسه بر می‌گشتم جمشید را بین راه می‌دیدم. مادر بهم گفته بود بابا را راضی کرده بین راه چند کلمه‌ای با او حرف بزنم اما راهم را نباید کج کنم و یا حتی با او به یک مغازه بروم.

من هم گوش به فرمان بودم. کم کم جمشید را نه سر کوچه که سر خیابان و بعد هم دم در مدرسه می‌دیدم. با هم حرف می‌زدیم. مرا تا دم در خانه می‌رساند و خودش می‌رفت. یادم نمی‌آید راجع به چی حرف می‌زدیم... مهم این بود که کنار هم راه می‌رفتیم و صدای هم را می‌شنیدیم. من از ماجراهای مدرسه می‌گفتم آن موقع کلاس دهم بودم و دخترها در همان سن و سال‌ها یکی یکی مدرسه را رها می‌کردند و می‌رفتند خانه بخت.

تابستان که شد به عقد جمشید در آمدم. با مهریه‌ای ساده. یک شاخ نبات و یک سفر مشهد و اگر در توان جمشید بود سفر مکه!

پاییز که تمام شد، مادر جهیزیه مرا هم تمام کرده بود. شب چله شب عروسی‌مان بود. یک عروسی خیلی مختصر گرفتیم. ننه جونم که هم مادر بزرگ من بود و هم مادر بزرگ جمشید، سخت مریض بود و دلش می‌خواست قبل از فوتش عروسی ما را ببیند برای همین همه چیز به سرعت انجام شد...

زندگی ساده ما مثل عشق ساده‌مان قشنگ و واقعی بود. همان طور که من و جمشید قسم‌هایمان واقعی بود و در همه روزهای سخت و سهل کنار هم ماندیم و هرگز صدایمان را روی هم بلند نکردیم.

چهل و پنج سال می‌گذرد... ما صاحب سه تا بچه شدیم. دخترم دکتر شد. پسرم همین روزها به عنوان یک مدیر لایق معاون وزیر شده، پسر کوچکم هم در یک منطقه‌ی دور افتاده خانه بهداشتی راه انداخته و به عنوان یک پزشک عمومی دارد خدمت می‌کند.

من و جمشید هم پیر شده‌ایم و دلمان به همین بچه‌ها و نوه‌هایمان خوش است و چقدر خوشحالم که با درایت مادر من زن جمشید شدم و سعادت و خوشبختی را کنار او تجربه کردم... ■

زندگی او سرعت گرفته بود و زندگی من در سن ۳۱ سالگی پر بود از رخوت... اما خیلی زود همه چیز عوض شد. حتی قبل از تولد دخترش متوجه شدم اختلافاتی با هم دارند. سهیلا مدام بهانه می‌گرفت و بی‌پولی محسن را به رخش می‌کشید. یک وقت‌هایی سر کار که بودیم برایم درد دل می‌کرد. می‌گفت انتخابش اشتباه بود. با این انتخاب غرورش را زیر پا گذاشته. من هم نصیحتش می‌کردم که به خاطر دخترش هم که شده باید تحمل کند... لابه‌لای همین درد دل‌ها بود که از زبانش پرید و گفت: کاش با تو ازدواج کرده بودم.

از شما چه پنهان گوشم داغ شد و قلبم چنان تند زد که از ترس اینکه صدایش را محسن بشنود کاری را بهانه کردم و از جا بلند شدم. این اولین بار بود که محسن مستقیماً داشت به من ابراز علاقه می‌کرد. از فردای آن روز درد دل‌های محسن بیشتر می‌شد. تا اینکه یک روز به من گفت که سهیلا از خانه بیرونش کرده و او به خانه پدرش برگشته. برای یک مرد این وحشتناک‌ترین اتفاق است مخصوصاً که همکاران و دوستانش مسخره‌اش می‌کردند و می‌گفتند زنش او را بیرون کرده و... من دلداری‌اش می‌دادم. بهش امید می‌دادم که تا زمانی که این بچه میان آنهاست امید هم هست که همه چیز درست شود. این حرف من کاملاً صحیح بود ولی نمی‌دانم چرا خودم فراموشش کردم...



جنگ و دعواهایشان یک ماه طول نکشید که محسن بهم گفت: حکم طلاق صادر شده!

شوکه شدم. دروغ چرا بگویم. ته دلم دوباره امید به ازدواج با محسن جوانه زد. چند روز بعد از طلاقش محسن از من خواستگاری کرد. همه فکر می‌کردند علت طلاق محسن من بودم. در حالی که حتی خودم هم می‌دانستم این محسن نبود که طلاق می‌خواست بلکه همسرش او را رها کرده بود. از این واقعی‌تر اینکه حس می‌کردم هنوز به سهیلا علاقه‌مند است یا حد اقل دخترش را دوست دارد و دلش می‌خواهد هر روز او را ببیند.

اما همیشه حتی عاقل‌ترین آدم‌ها هم دلشان می‌خواهد در مواقعی خودشان را گول بزنند. درست کاری که من کردم. هنوز ۵۰ روز از طلاقش نگذشته بود که اسم من رفت توی شناسنامه‌اش... در محل کارم پچ پچ‌ها زیاد شد. می‌شنیدم که همه پشت سر من می‌گفتند محسن به خاطر من زنش را طلاق داد. محسن هم برای حفظ غرورش که نمی‌خواست به آنها بگوید زنش او را طلاق داده این حرف‌ها را بی‌جواب می‌گذاشت. حتی خانواده‌اش هم تصور می‌کردند من عامل از هم پاشیدگی زندگی آنها بودم...

سکوت من و محسن انگار صحه گذاشتن روی این امر بود! سال اول من در اوج خوشبختی بودم. هر کاری که سهیلا با محسن کرده بود من خلافش را انجام می‌دادم. به او احترام می‌گذاشتم، حرف حرف او بود و سعی می‌کردم همه چیز باب طبعش باشد. یک وقت‌هایی از من تشکر می‌کرد ولی حالا که خوب بهش فکر می‌کنم می‌بینم از همان اولش هم خیلی راضی به آن زندگی‌مان نبود. روزی که می‌خواست دخترش را ببیند انگار دنیا را به او می‌دادند. اگر سهیلا آن روز با مهربانی به او خوش آمد می‌گفت که دیگر در عرش بود...

خودم را گول می‌زدم و می‌گفتم محسن عاشق بچه‌اش است نه سهیلا!!!

بقیه در صفحه ۵۷

شریف‌ترین دل‌ها دلی است که اندیشه آزار کسان در آن نباشد ● زرتشت

مرتضی شمس

کمک به بیماران کلیوی

می‌دانید که استقلال تهران در مرحله نیمه نهایی جام حذفی فوتبال کشور حذف شد؟

می‌دانید که حریف استقلال تهران،تیم ته جدولی مس کرمان بود؟

می‌دانید که در عرض یک هفته، در مجموع دو دیدار یکی در لیگ و دیگری در چارچوب مسابقات حذفی، کرمانی‌ها یک مساوی و یک پیروزی به دست آورده‌اند؟

می‌دانید که در مجموع این دو دیدار مسی‌ها سه بار دروازه استقلال را باز کرده‌اند؟

می‌دانید که به احتمال بیش از نود درصد، مس کرمان امسال به دسته اول سقوط می‌کند؟

می‌دانید که وقتی استقلالی‌ها در کرمان تن به تساوی دادند، نبود آندرانیک تیموریان و خرابی زمین چمن تیم میزبان را از دلایل ناکامی خود برشمردند؟

می‌دانید که در بازی بعدی که در جام حذفی انجام شد هم آندرانیک تیموریان حاضر بود و هم بازی در زمین چمن بدون نقص آزادی برگزار شد؟...

خوش به حالتان چقدر چیز می‌دانید! اما به رغم همه دانسته‌هایتان، مطمئن هستم که نمی‌دانید قضیه باخت و حذف استقلال از گردونه رقابت‌های حذفی کشور صرفاً یک حرکت خیرخواهانه صرف بوده است و بس!

این یکی را نمی‌دانستید؟ مگر نه؟

حالا بخوانید دلیل آن را که باورتان شود خارج از محدوده چندان هم خارج خارج نیست. از آنجایی که مدیران ارشد استقلال، متشکل از حاج آقا فتح‌اله‌زاده و امیرخان قلعه‌نوعی قلب بسیار رئوفی دارند و در کمترین فرصتی که به دست می‌آورند، یا سراغ ایتام می‌روند یا به بیماران سرطانی سر می‌زنند یا یه توک پا تا شیرخوارگاه آمنه می‌روند و... برایشان دلجویی از بیماران امری عادی شده است و اگر یک هفته بیاید و ایشان از اینگونه کارهای خیریه نکنند، آن هفته به پایان نخواهد رسید.

اما اخیراً به دلیل بارش شدید و بی‌سابقه برف در کشورمان که تهران و کرمان را هم مثل دیگر نقاط کشورمان سفیدپوش کرده بود، طبیعی بود که تردد شهروندان را سخت و در خیلی از مناطق غیرممکن کرده بود، مثلاً در شمال تهران که قدم از قدم نمی‌شد برداشت. نباید کار خیر روی زمین می‌ماند. البته می‌دانم که می‌دانید امیرخان قلعه‌نوعی بچه نازی‌آباد است و حاجی دکتر فتح‌اله زاده هم بعد از مهاجرت از خوی، در خیابان پیروزی خیمه زده که مبادا مدیریت در استقلال او را از عشق جوانی‌اش یعنی پیروزی دور کند.

به هر حال، چون شرایط جوی بد بود و از آنجایی که لوکا بوناچیچ بیمار کلیوی است و اساساً به خاطر همین بیماری کارش را در تیم ذوب آهن از دست داده بود، خوب حاجی و امیر هم که دلشان از سنگ نیست، نمی‌خواستند این بنده خدا دوباره درد کلیه‌اش عود کند، در راستای حمایت از بیماران کلیوی مثل دسته گل رفتند کرمان مساوی کردند و در تهران سنگ تمام گذاشتند و باختند تا ثابت کنند ورزش فقط محلی برای برد و باخت نیست!

عجب دل خوشی دارد علی دایی!



در سومین روز اعتصاب بازیکنان پرسپولیس، علی دایی در مصاحبه‌ای تند علی پروین را مورد خطاب قرار داد و پرسید: من نمی‌دانم این آقا که نمی‌تواند کاری بکند، برای چی به پرسپولیس آمده است؟

واقعاً از آدم تیزهوشی مثل علی دایی بسیار بعید بود که چنین پرسش کودکانه‌ای را مطرح کند.

سابقه علی پروین در پرسپولیس مثل روز روشن است. علی آقا که برای خودش کیا و بیایی دارد، یک عمر طرف حساب پرسپولیس بوده چه زمانی که برایش بازی کرده و افتخار آفریده و چه زمانی که مربیگری کرده و تیمش را قهرمان کرده است.

علی آقا هزار ماشاءالله ید طولایی در گرفتن دارد، تا یادمان می‌آید همیشه بحث علی آقا با پول و حقوق و پاداش عجین بوده و حتی وقتی هم که کار به گلریزان می‌کشید، باز علی آقا رئیس خزانه‌داری می‌شد.

حالا که علی آقا مدیرعامل شده است، دلیلی ندارد روحیاتش عوض شود. او آنقدر از پرسپولیس طلبکار است یا خودش را طلبکار می‌داند که اگر همین الان کل بودجه فصل پرسپولیس را هم به او بدهند، حق خود می‌داند آن را بردارد و به جای مطالباتش بگذارد. حالا واقعاً علی دایی مگر چند سال خارج از کشور بوده که علی آقا را فراموش کرده است؟ علی دایی می‌پرسد این آقا که نمی‌تواند کاری بکند، برای چی به پرسپولیس آمده است؟

برادرجان! آمده است که آمده است مگر جای تو را تنگ کرده؟

رویانیان مگر چه کار کرد که پروین نمی‌تواند بکند؟ رویانیان پول به کسی نمی‌داد، علی پروین هم نمی‌دهد، کمتر از او که نیست، هست؟!

رویانیان مبصر شد!

رسم است بین معلمین عزیز که همیشه برای آن که بتوانند در کلاس درس خود مدیریت کافی داشته باشند، شلوغ‌ترین و دردسرسازترین دانش‌آموز کلاس را مبصر می‌کنند تا هم کلاس آرام و البته ساکتی داشته باشند هم از گزند دردسرهای آدم شلوغ کلاس در امان بمانند.

این تجربه موفق ظاهراً به سرعت در حال تسری در دیگر سازمان‌ها و ادارات است.

حالا یک نمونه ورزشی را بخوانید:

محمد رویانیان، مدیرعامل قبلی پرسپولیس، رئیس پیشین ستاد سوخت و تبصره ۱۳ و رئیس اسبق راهنمایی و رانندگی و همچنین... به سمت معاونت بازرسی نیروهای مسلح منصوب شدند!!!

کارت‌های سوخت با ظرفیت نامحدود و واردات انواع پورشه و BMW و مازاراتی و پراید و ژیان و هزاران هزار سؤال بی‌جواب دیگر هیچ!! بی‌جهت سختگیری نکنیم و مته به خشخاش نگذاریم که از خشخاش بلاها خیزد!!!

اما در این آخرین پست مدیریتی ایشان که سخت هم به ما مربوط می‌شود، البته از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان، اصلاً قصد و تمایلی نداشتیم که به روی خودمان بیاوریم و قبول کنیم به ما ربطی ندارد نشد که نشد، لذا در اینجا رسماً اعلام می کنیم آقایان عزیز: بنده در سلامت کامل و صحت عقل (اگر عقلی داشتیم که ورزشی‌نویس نمی‌شدیم) برخلاف میل قلبی، قبلی، فعلی و آتی خویش می‌خواهم نیروهای مسلح عزیز را که الهی جانم برایشان دربیاید، نقد کنم (معمولاً نقد خوب است هرچه باشد ولو سیلی) که قربان آن درجات! پرزرق و برق مبارکتان شوم، شما هم قبلاً معلم بوده‌اید؟!! اگر بوده‌اید که هیچ، اگر نبوده‌اید آیا رعایت کپی رایت را کرده‌اید؟!

آقای رویانیانی که هم اینک به سمت معاونت بازرسی منصوب کرده‌اید، خودشان الی ماشاءالله نیازمند هزاران هزار بازرس آن هم از نوع کاربلد است که کمی به عملکرد مدیریتی وی در پرسپولیس سرکشی کند.



مگر نه این است که ایشان در حال حاضر با بدهی میلیاردی از پرسپولیس جدا شده‌اند؟

مگر نه این است که ایشان در خرید و سپس واگذاری شبکه ماهواره‌ای پرسپولیس در خوش‌بینانه‌ترین شکل کلی پول بیت‌المال را حیف کرده‌اند (میل آن به من ربطی ندارد. اگر میل داشتند، حتماً میل می‌کردند و حالا که شکر خدا نکرده‌اند، حتماً میل نداشته‌اند.)

مگر نه این است که ایشان کلی انرژی (آن هم از نوع پاک) صرف کرده‌اند که نوشابه انرژی‌زا به خورد خلق‌الله بدهند و دست آخر هم همین حسن آقابقال سر کوچه ما یک قوطی یا بطری آن را پشت ویترین یخچال نگذاشت تا ما داغ دیدن آن به دلمان بماند؟

مگر نه این است که ایشان به رغم حرف و حدیث‌های فراوان در خصوص ارائه خدمات به هواداران، حتی سلام آنها را علیک نگفت؟

مگر نه این است که ایشان برای اولین بار در تاریخ فوتبال جهان با بازیکنی قرارداد بسته با این تبصره که هر موقع خودش نبود، بازیکن آزاد است و قراردادش فسخ؟ مگر نه این است که ایشان به جای پول به بازیکنان پرسپولیس ماشین‌های از نوع واردات موردی(!) داده که سند آنها حداقل به نام بازیکنان نشده است؟مگر نه این است که ... ای بابا تمام شدنی نیست، بهتر است قید آن را بزنیم.

پس چطور است که ایشان رئیس بازرسی می‌شوند؟ آیا به راستی این حکم بازرسی برای رویانیان تداعی کننده حکم مبصر نیست؟ راستی حمید طالب‌زاده چه می‌گفت؟! نه باباززاده که دروازه‌بان پیشین استقلال بود، طالب‌زاده خواننده را می‌گم که می‌خواند: همه چی آرومه...

بنگر و جمشید بسم‌الله

محسن خان بنگر که معرف حضورتان هست؟ مدافع خوش تکنیک و خوش قد و بالای پرسپولیس را عرض می‌کنم.

محسن خان بنگر مثل دیگر بازیکنان پرسپولیس، این روزها حال و روز خوشی ندارد و مدام مثل شکیب سریال باران به هر کسی می‌رسد از نداری‌اش می‌گوید و طلب پول می‌کند. آخرین سکانس این نمایش تکراری به مصاحبه بعد از بازی پرسپولیس، فولاد برمی‌گردد که ایشان درخصوص شرایط مالی باشگاه پرسپولیس می‌گوید:

والله! دیروز ناچار شدم ۵۰ میلیون تومان وام بگیرم تا زن و بچه‌ام این دو سه ماه را سر کنند تا ببینم خدا چه می‌خواهد!!!

به نکات ریز این پاسخ تک جمله‌ای دقت کنید:

ایشان ۵۰ میلیون تومان وام گرفته‌اند، از کجا؟ با کدام ضامن؟ حالا زیاد ریز نشویم لابد گرفته‌اند که می‌گویند، دروغ که نمی‌گویند؟ احتمالاً وام مسکن که قرار بود ۵۰ میلیون تومانی شود، برای تست و تحلیل تاثیر آن بر بازار مسکن و نقدینگی به ایشان پرداخت شده و ایشان هم در راستای احساس مسؤولیت ملی و میهنی آن را پذیرفته‌اند.

و لابد چند صباحی دیگر، با ارائه گزارشی کامل نظر می‌دهند که وام ۵۰ میلیون تومانی برای ابتیاع مسکن خوب است یا خیر!

حالا اینکه ایشان بالاخره موفق می‌شوند یا نه، چندان مدنظر نیست که قسمت دوم این مطلب برایمان مهم است.



محسن خان می‌فرمایند برای این ۳ـ۲ ماهه ۵۰ میلیون تومان به زن و بچه‌ام داده‌ام. به عبارت دیگر خانه و خانواده محسن خان رقمی بین ۱۷ تا ۲۵ میلیون تومان خرج دارند!!! یادش بخیر که نه کلاً مهم نیست. می‌خواستم بپرسم یادتان هست یک بابایی می‌آمد تلویزیون مشتی خط و خطوط نشانمان می‌داد که بگوید تورم و گرانی وجود ندارد و بعضی‌ها در فیس‌بوک تصویر او و کاردستی‌اش را به اشتراک گذاشته و زیرش نوشته بودند، نقاشی محمود... چهل و چند ساله...

نمی‌دانم در آن مقطع این محسن خان بنگر چرا نه وام می‌گرفت و نه صدایش درمی‌آمد تا آن عزیز اینقدر نقاشی به خورد ما ندهد به اسم آمار! خدا وکیلی یک نیم نگاه به آن نمودارها بیندازید، یک نیم نگاه هم به اعتراف محسن بنگر که می‌گوید ۵۰ میلیون تومان برای ۳ـ۲ ماه به زن و بچه‌ام داده‌ام! خوب شد دوره آن نقاشی‌ها به اتمام رسید وگرنه یا نقاش نمی‌ماند یا محسن بنگر به جرم اختلال در نظم اقتصادی بازار می‌رفت بغل دست جمشید بسم‌الله روی نیمکت ذخیره‌ها می‌نشست برای روز مبادا!!!

رونق کسب و کار به سبک کی‌روش

هفته پیش بعد از کلی بدقولی از سوی اسپانسر تیم ملی، سرانجام از پیراهن تیم ملی طی مراسمی رونمایی شد. در این مراسم به دلیل نامناسب بودن زمان آن خیلی‌ها از جمله جواد نکونام، کاپیتان تیم ملی غیبت داشتند. غیبت یک نفر زیاد به چشم آمد و آن هم کسی نبود جز کارلوس کی‌روش، سرمربی پرتغالی تیم ملی فوتبال کشورمان.

البته ناگفته پیداست که ما هم به دلیل حرمت سرمربی تیم ملی دوست داشتیم این راز را سر به مهر کنیم اما چون این قضیه توسط اسپانسر تیم ملی و در یک برنامه زنده تلویزیونی عیان شد، دیگر دلیلی برای کتمان آن نیست.



قضیه از این قرار است که وقتی کارلوس کی‌روش دعوت‌نامه شرکت آل اسپورت را دریافت می‌کند، مدعی می‌شود که برای حضور در چنین مراسمی باید مبلغ قابل توجهی توسط اسپانسر تیم ملی به او پرداخت شود.

طبق قوانین تجارت و مطابق با مقررات اسپانسرینگ، درخواست کی‌روش در عالم حرفه‌ای کاملاً درست و منطقی است. اما یک ایراد کوچک دارد و آن اینکه ایشان فراموش کرده‌اند که خودشان هم اینک زیرمجموعه فدراسیون فوتبال ایران است و این فدراسیون هم در هنگام عقد قرارداد، با تمام وجود سعی کرد، گوش اسپانسر را ببرد و چون تیم ملی مورد حمایت قرار گرفته است، در واقع مجموعه تیم ملی شامل حال این قرارداد می‌شود و کی‌روش هم یکی است مثل دیگر بازیکنان و عوامل فنی، پزشکی و سرپرستی تیم ملی، پس طبیعی است که دیگر حق و حقوقی از اسپانسر تیم ملی به شخص او نمی‌رسد.

اما حالا چرا آدمی با وجاهت بین‌المللی کی‌روش که به قول خودش جزو تنظیم کنندگان اساسنامه فیفا است چنین ادعایی می‌کند، باید موردبررسی قرار گیرد.

البته آنقدر که این روزها بارقه امید در زندگی و جامعه ایرانیان پیدا شده و با تثبیت قیمت دلار و طلا کسب و کار رونق پیدا کرده یا در آستانه پیدا کردن است، شاید کی‌روش هم جوگیر شده و می‌خواسته با این درخواست نابه‌جای خود رونقی در کسب و کار خود و دیگر همتایانش به وجود بیاورد.

راستی اگر این رویه باب شود، هیچ بعید نیست که به طور مثال فردا در هنگامه جام جهانی اگر بازیکنی از تیم ملی کشورمان مصدوم شود، پزشک تیم ادعا کند یا لباسم را عوض می‌کنم یا اگر اسپانسر تیم ملی چند هزار دلار ندهد، بالای سر بازیکن مصدوم تیم ملی نخواهم رفت...شاید؟!

رسول خادم می‌آید!



خاطر مبارکتان هست که گفتیم رسول‌خان خادم بعد از آن که برای نخستین بار کرکره فدراسیون کشتی را به عنوان رئیس بالا داد، قلم و کاغذ را برداشت و در نهایت تدبیر و دوراندیشی برای خود حکم سرمربیگری تیم ملی کشتی آزاد را زد.

باز هم به خاطر دارید که جناب خادم پیش از آن حکم مدیر تیم‌های ملی را از سرپرست قبلی گرفته بود؟ یعنی رئیس فدراسیون کشتی با حفظ سمت مدیر تیم‌های ملی کشتی است و با حفظ سمت ایضاً سرمربی تیم ملی کشتی آزاد ایران است.

این خاطرات را حسابی حفظ کنید تا برایتان بگوییم. هفته گذشته، کوتانیدزه که از نامداران کشتی جهان است و در تهران به سر می‌برد، در دیداری نمادین روی تشک رفت و با دوبنده کشورش کشتی گرفت!!!

ای دل غافل!

کورتانیدزه با آن سن و سال و هیکل روی تشک رفته بعد این آقا رسول ما به دلیل فداکاری، صرفاً فداکاری به خاطر اینکه به دیگران میدان بدهد دوبنده به تن نمی‌کند! راستی اگر بخواهد کشتی هم بگیرد، چه کسی جلودار اوست؟

خودش رئیس، خودش مدیر تیم ملی و خودش هم سرمربی، خوب به کوری چشم حسودان، خودش هم کشتی می‌گیرد و دوبنده می‌پوشد، مگر از کورتانیدزه کمتر است؟!

ای جماعت کشتی‌گیر! ای گوش شکسته‌ها! ای کشتی‌گیران اوزان سنگین! چه نشسته‌اید که اگر بهانه‌ای در تمرینات تیم ملی به دست رسول خادم بدهید، خودش مثل شیر آماده است و سراپا انگیزه که مجدداً دوبنده بپوشد و پای به تشک کشتی بگذارد...از ما گفتن!

بهزاد برخورداری یزدی ـ اصفهان

سرگشتگی شبانه

«سرگشتگی شبانه» نوشته «بهزاد برخورداری یزدی» از نخستین داستان‌های یک نویسنده جوان و نوقلم است. این داستان به ظاهر ساده، به پشتوانه قریحه و ذوق داستان نویسی نویسنده‌اش، شکل و ساختاری روشن و مشخص دارد و با نوعی تک گویی، برشی از ذهن و زندگی یک دانشجو است که حدیث نفس و خیال بازی عاشقانه و پاک آدمی سرگشته را بیان می‌کند.

چشمانم را بسته‌ام اما هر لحظه تصاویر بیشتری به ذهنم هجوم می‌آورند. چشمانم را باز می‌کنم و نگاهی به اطراف می‌اندازم. هزاران نقطه نورانی کوچک در سیاهی شب نفس می‌کشند. صدای هیچ کدام را نمی‌شنوم اما بخار دهانشان این سکوت غمناک را می‌شکند. چاره‌ای ندارم. دیر یا زود مجبور می‌شوم با تصاویری که بی‌وقفه بر پرده ذهنم در نمایش هستند روبرو شوم. نفس عمیقی می‌کشم و چشمانم را می‌بندم.

چشم باز می‌کنم. همه جا تاریک است. به هر زحمتی که شده دستم را به ساعت می‌رسانم. هنوز تا صبح و روشن شدن هوا خیلی زمان مانده است. از آن جایی که فردا مجبور نیستم صبح زود بلند شوم با خیال راحت و با بی‌قیدی کش و قوسی به بدن می‌دهم. هوای خنک شبانگاهی هوس گرمای خواب را در دلم می‌اندازد. چشمانم را می‌بندم و منتظر می‌مانم. چند دقیقه‌ای می‌گذرد، چند باری روی تخت غلت می‌زنم اما ظاهراً خواب از سرم پریده است. صدای نفس هم اتاقی‌هایم آرام و منظم در هم گره می‌خورد و ذهنم را به آشفتگی می‌کشاند. در تاریکی بلند می‌شوم و روی تخت می‌نشینم. علاوه بر صدای نفسها، حالا تیک تیک ساعت هم ساز ملال آور خود را می‌زند. گویی هر چه بیشتر می‌گذرد صداهای بیشتری به این کنسرت شبانه اضافه می‌شوند. مردمک چشمانم در این تاریکی راه به جایی نمی‌برند اما گوشهایم هر لحظه صدای جدیدی کشف می‌کنند. تشنه‌ی خوابم اما دل به دریا می‌زنم و برای نوشیدن جرعه‌ای آب، در تاریکی به سمت در اتاق حرکت می‌کنم. آهسته و با احتیاط قدم برمی‌دارم. هنوز به در نرسیده‌ام که صدایی تازه می‌شنوم. سر جایم میخکوب می‌شوم. چنان از شنیدن آن صدا، آن اسم، متعجب شده‌ام که برای لحظه‌ای شک می‌کنم که اصلاً صدا واقعی بوده یا اینکه به خاطر تکرار مداوم آن اسم در ذهنم، دچار توهم شده‌ام. سر برمی‌گردانم سمت نفس‌ها و خیره می‌شوم به لرزش تاریکی. ثانیه‌ها می‌گذرند و من همچنان بی حرکت و منتظر ایستاده‌ام. خودم هم نمی‌دانم انتظار چه چیزی را می‌کشم. هر لحظه که می‌گذرد بیش از پیش امیدوار می‌شوم که آن چه شنیده‌ام چیزی جز وهم و خیال نبوده است. پلکهایم سنگین شده‌اند و در تناقض بین خیال و واقعیت فکر می‌کنم هر آن ممکن است ایستاده به خواب بروم. نیاز به چند ساعت خواب و چند جرعه آب چنان وجودم را فرا گرفته که دست از شک و تردید برمی‌دارم و یقین می‌کنم اسیر توهم شده‌ام. به سرعت به سمت در اتاق می‌روم. در را که باز می‌کنم هجوم نور بیرون و صدایی از درون مرا در بر می‌گیرند. خشکم می‌زند و جریان یافتن رگه‌هایی از عرق را در تمام بدنم احساس می‌کنم. این بار اما جای هیچ شک و تردیدی نیست. آن صدا و اسمی که به زبان آورده بی‌وقفه در سرم تکرار می‌شوند. در اتاق را می‌بندم و برای نجات از احساس خفگی خودم را به بالکن می‌رسانم.

چشمانم را به آرامی باز می‌کنم. مرور تصاویر در ذهنم ذره‌ای از بهت و ترسم کم نکرده است. دوستم، هم اتاقی‌ام در خواب حرف زده است؟ نه... حرف نزده

بگذاریم چای سرد شود!

«مصطفی بیان» نویسنده نوقلم و جوان و بسیار بااستعداد بار دیگر با داستان «بگذاریم چای سرد شود!» با درنگ بر پیچیدگی ـ اتفاقاً ـ سطحی گوشه‌هایی از روابط و مناسبات انسانی، بر دغدغه‌های پرتناقض و گاه طنزآمیزی که در برخورد با «ممنوعیت»ها جلوه‌هایی مبهم پیدا می‌کند، تمرکز کرده است. از «مصطفی بیان» چند داستان خواندنی و گیرا در این دو صفحه چاپ شده است.

مصطفی بیان ـ نیشابور

هفده سال داشتم ولی با این وجود مادرم به همه‌ی وسایلم سرک می‌کشید. کتاب‌هایم، مجله‌هایم، آهنگ‌های داخل رایانه‌ام و حتی دست نوشته‌های روی میز اتاقم برایش مرموز بود. برای همین وقتی یک سی دی فیلم را لای یکی از کتابهایم پیدا کرد، آن را هم دید ولی نه تا آخر، لرزان از خشم آن را شکست و توی سطل زباله اتاقم انداخت. به من هم چیزی نگفت. وقتی به طور اتفاقی سی دی شکسته را داخل سطل زباله دیدم، متوجه شدم.

از خواهر کم سن و سالم شنیدم که یک ساعت قبل از آمدن من، مانتویش را پوشیده و درِ خانه را قفل کرده و رفتم. همیشه وقتی خواهرم تنها توی خانه بود، درِ خانه را قفل می‌کرد.

***

قبل از ظهر بود، آسمان ابری و هوا خنک و آرام، اما آسمان دل مادرم طوفانی و هوای درونی‌اش گرم و آتشین بود. جوری در خیابان راه می‌رفت، انگار دارد در دو ماراتون شرکت می‌کند. کمرش به عقب خم شده بود و پاهایش با قدم‌های کوتاه، پشت سرش می‌دویدند. دوست دوران دبیرستانی اش، خانم دکتر شهلا دیر کرده بود و مادر در تمام مدت داخل مطبش منتظر ماند. دکتر شهلا که آمد، مادر به همراه او وارد اتاقش شد. دکتر شهلا، روانشناس خیلی خوبی برای درک بلاهای وحشتناک روحی مادر بود. حالا که با چشمان تنگ کرده داشت نشانه‌های اضطراب و نگرانی مادر را تماشا می‌کرد، حدس زد که باز هم دوست دوران دبیرستانی‌اش در یک طوفان بزرگ و پُر دردسر گرفتار شده است.

دکتر شهلا به صحبت‌های مادرم درباره آن سی دی و کاری که در نهایت با آن کرده بود، گوش داد و وقتی مادر به او گفت آن را خرد کرده، ناراحت شد.

مادر با لحنی حق به جانب پرسید: چرا شهلا...!؟

دکتر رایانه روی میزش را روشن کرد و گفت: اولا بدون اجازه توی وسایل اتاق پسرت سرک کشیدی، از این گذشته کار خوبی نکردی که سی دی‌اش را از بین بردی!... مادر اخم‌هایش در هم رفت و گفت: یعنی من به عنوان مادر حق ندارم در کار پسرم نظارت داشته باشم!؟

-خودت خوب می‌دونی که حق داری، ولی راهش این نیست و به این کار تو نظارت نمی‌گن؛ می‌گن سرک کشیدن! مادر با تندی گفت: الان توی سن حساسی است. دیدن صحنه‌های ناهنجاری که در آن سی دی دیدم برای او مثل زهر است! خودت خوب می‌دونی چه ضررهای جبران ناپذیری برای اون داره! دکتر خیلی با خونسردی گفت: می‌دونم.

-از اول تا آخر، اون فیلم فقط صحنه‌های زننده میان زن و مرد رو نشون می‌داد...!

خون به مغز مادرم هجوم آورد، صورتش سرخ شد و حرفش را ادامه داد: من که زنم با دیدن اون صحنه‌ها ریکی تحت تاثیر قرار گرفتم، چه برسه به اون که توی سن بلوغ هست!

دکتر شهلا با خونسردی پاسخ داد: می‌دونم.

-حالا چی کار باید کنم!؟

-اولا به روش دلسوزانه تو میگن فضولی! من اگه جای تو بودم، اون سی دی رو از بین نمی‌بردم. ولی حالا که شده، بهتره با خونسردی بری خونه و باهاش صحبت کنی... مادر با لحنی شگفت زده پرسید: صحبت در مورد صحنه‌های اون فیلم!؟ دکتر شهلا صندلی‌اش را عقب داد و گفت: تو و پدرش با همکاری هم می‌تونید با او خیلی آرام در مورد اینکه چرا مشتاق

کسی داناست که می داند هیچ نمی داند

فقط یک اسم مربوط به من را در کمتر از پنج دقیقه دوبار به زبان آورده است. اسمی را که هفته هاست ملکه ذهن من شده، اسم کسی را به زبان آورده که مدتهاست آرام آرام بخشی از وجود من شده است، کسی که دوستش دارم و امیدوار بودم این دوست داشتن احساسی دوطرفه باشد. گاه چنان به دوطرفه بودن این احساس اطمینان پیدا کرده ام که لحظه‌ای تا بر زبان آوردن آن بیشتر فاصله نبوده ولی هر بار بهانه‌ای برای نگفتن پیدا کرده‌ام. اصلاً چه لزومی به گفتن است؟ وقتی تو دختری را دوست داری و او هم تو را، گفتن یا نگفتن چه اهمیتی دارد؟ اما وقتی تو دختری را دوست داری و در مورد احساس او نسبت به خودت مطمئن نیستی، چه می توان گفت؟ این شک و تردیدها هر بار مرا از گفتن احساسم به او باز داشته‌اند و حالا در این شب طولانی بی پایان دوستم در خواب اسم او را بر زبان آورده است. دلم می خواهد به اتاق برگردم، چراغها را روشن و هم اتاقی هایم را بیدار کنم و از دوستم بپرسم که چرا در خواب اسم دختر مورد علاقه ی من را به زبان آورده است، آن هم دو بار؟ اما عمل به این خواسته ی ساده به این سادگی ها هم نیست.

من هیچگاه در مورد علاقه‌ام به آن دختر با دوستم صحبت نکرده‌ام، با هیچ کس صحبت نکرده‌ام. اما چگونه ممکن است متوجه احساس من نشده باشد؟ از کجا باید متوجه می شده است؟ نمی دانم چه فکری باید بکنم. دلم می خواهد به اتاق برگردم و بدون روشن کردن چراغ و بیدار کردن هم اتاقی های دیگرمان، دوستم را از خواب بیدار کنم تا یک بار برای همیشه تکلیفمان را با هم روشن کنیم. از خودم می پرسم: تکلیف چه چیزی را باید روشن کنیم؟ چه طوری باید تکلیف این که چرا او در خواب و بی اراده اسم دختر مورد علاقه ی مرا به زبان آورده روشن کنیم؟ آن هم در حالی که مطمئن نیستم او از علاقه ی من به آن دختر خبر دارد یا نه؟ و بدتر از آن، حتی در مورد احساس



آن دختر هم یقین ندارم. هر چه بیشتر فکر می کنم بیشتر از فکر کردن متنفر می شوم. به خودم می گویم: ساعتها فکر می کنی و وقتی باید چند دقیقه با آن دختر حرف بزنی آنقدر طفره می روی که نتیجه‌اش می شود همین! در یک شب بی ستاره ی لعنتی مثل جادو شده‌ها توی بالکن گیر می افتی و نمی دانی چه خاکی باید توی سرت بریزی. یک دفعه و بی مقدمه همه چیز به هم ریخته است. لبانم خشک و چشمانم تر شده‌اند. اگر یک لحظه دیگر اینجا بنشینم ذهن آشفته‌ام منفجر خواهد شد. از جا بر می خیزم و شروع به راه رفتن در بالکن می کنم. بالکن چنان کوچک است و من چنان عصبی‌ام که بعد از چند دقیقه سر گیجه می گیرم. پشت نرده بالکن می نشینم و بعد با بی قراری بلند می شوم و محوطه بین ساختمانها را نگاه می کنم. تا حالا محوطه ی خوابگاه را این چنین خالی ندیده بودم...

ذهنم غرق افکار آشفته و چشمانم غرق تماشای بازی نور و سایه روی زمین است که متوجه می شوم یک نفر از پایین، از محوطه برایم دست تکان می دهد. او «فرشید آی تی» است. من هم در جواب دستی تکان می دهم. نام خانوادگی اش را نمی دانم اما همه او را همین طوری صدا می کنند چون ما اینجا سه تا فرشید داریم. وقتی چند نفر هم اسم اند، رشته ی تحصیلی وجه تمایزشان می شود: فرشید آی تی، فرشید قدرت و فرشید صنایع. نمی دانم فرشید این موقع شب توی محوطه چه می کند؟ شاید امشب برای او هم مثل من شبی طولانی است...

از محوطه روی برمی گردانم، می نشینم کف بالکن و به نرده آن تکیه می دهم. نقاط نورانی بیشتری توی پنجره اتاق منعکس شده‌اند. بی خواب و درمانده شده‌ام و نمی دانم چه کار باید بکنم تا به آرامش از دست رفته‌ام برسم...

● ضرب المثل فلسطینی

به دیدن چنین فیلم هایی است و در نهایت، تشویق کردن او به ندیدن و آشنایی با معایب دیدن چنین فیلم‌هایی، صحبت کنید.

***

رابطه ی من و مادرم بر خلاف رابطه‌ام با پدرم، هیچ وقت بی مشکل نبود. بچه که بودم، می ترسید تنها با بچه ها بازی کنم، حتی تا ابتدای دبیرستان، دنبال مدرسه‌ای بود که نزدیک خانه باشد. بر خلاف بقیه مادرها که دنبال کیفیت تحصیل و آموزش مدارس بودند! مادر، یک جورهای دیگر هم به من شک داشت. حق نداشتم مانند بقیه دوستانم تلفن همراه داشته باشم؛ ولی پارسال پدرم برای روز تولدم یک گوشی همراه به همراه سیم کارتش برایم هدیه گرفت. مادر اولش خیلی ناراحت شد و به پدر تشر زد. ولی پدر هیچ توجهی به حرف های مادر نکرد و فقط لبخند زد...

وقتی پدر با روزنامه توی پذیرایی می نشست به مادر می گفت: خانم، صفحه حوادث روزنامه رو چکار کردی؟!

مادر از آشپزخانه پاسخ می داد: نمی دونم!

در حالی که پدر خوب می دانست که مادر هر شب قبل از خواندن روزنامه، کارش فقط این بود که صفحه حوادث را از باقی صفحه ها جدا کند؛ تا من و خواهرم از اخبار حوادث آگاه نشویم!

پدر هم می دانست، ولی به خاطر اینکه اخبار صفحه ورزشی، پشت صفحه حوادث روزنامه بود و از مادر سراغ صفحه حوادث را می گرفت. برای همین تصمیم گرفت از فردای آن روز، روزنامه نگیرد و از توی اینترنت اخبار روزنامه ها را بخواند.

***

مادر بدون توجه به نسخه درمان دکتر شهلا، راضی به صحبت کردن با من نشد. همان طور که جلوی تلویزیون نشسته بود و فیلم تماشا می کرد، گفتم: مادر، بابت سی دی اون فیلم متاسفم.

داشت میوه می خورد. تکه‌ای میوه توی گلویش پرید و سرفه کرد. انگار انتظار نداشت خودم قدم جلو بگذارم و در مورد سی دی فیلم صحبت کنم.

مادر برای یک دقیقه مکث کرد. پدر از بالای عینکش به من و مادر نگاه انداخت. انگار مادر با سکوتش داشت کلمات را کنار هم می چید تا جمله‌ای مناسب به من تحویل دهد؛ ولی چیزی برای گفتن پیدا نکرد.

من سرم را بالا گرفتم و خیلی آرام و جدی گفتم:

- مادر، گفتم ببخشید. من اون فیلم رو ندیدم!

مادر هاج و واج نگاهم کرد. چشمش انگار از حدقه‌اش داشت بیرون می زد. معلوم بود که حرفم را باور نکرده است. سرد و شمرده گفتم: قسم می خورم.

با سکوتی سنگین نگاهش را از رویم چرخاند و با این حرکت به من فهماند که هنوز حرفم را باور نکرده است. بلند گفتم: باور نداری؟!

مادر سر تکان داد و گفت: معلومه که نه...!

- من فقط سی دی رو از یکی از بچه ها گرفتم، ولی راستش فرصت نکردم اون رو ببینم!

- چشم غره‌ای رفت و فریاد زد:

- فرصت نکردی ببینی...! پس عذرخواهی ات برای چیه؟!

- نه، منظورم این نبود! موضوع چیز دیگری است... شما اجازه بدهید تا بگویم...

مادر خشمش شعله ور شد و رو کرد به من و گفت: پس بفرمایین بگید منظورتان چه بود؟!

- اومدم بگم من بابت گرفتن اون فیلم از دوستم از شما معذرت می خوام. شما هم با کار خودتون بهم ثابت کردید که کارم نادرست بوده! معذرت می خواهم...

***

عصر فردایش، مادر آتش اجاق گاز را روشن کرد و چای تازه دم درست کرد. روزنامه را که خریده بود، کنار دست پدر گذاشت. پدر که مشغول خواندن مطالب روزنامه های اینترنتی بود، هاج و واج نگاهی به روزنامه کنار دستش انداخت.

مادر همه ی ما را صدا کرد که بیاییم به اتاق پذیرایی تا با هم چای بخوریم. استکان های چای را روی میز پذیرایی گذاشت. توی صندلی فرو رفت. پاهایش را دراز کرد و چایی اش را فوت کرد. بعد بدون آن که به چای لب بزند، استکان را گذاشت روی میز و لبخندش را به همه ی ما تحویل داد و گفت: بهتر است صبر کنید تا چای سرد بشه! بقیه هم به تایید از حرف مادر همین کار را کردند.



۱۱۵

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

دالان‌های اسرار آمیز جهان

گروهی از دانشمندان بر این باورند که در واقعیت فیزیکی و مادی، مکان‌های خالی وجود دارند که ما از آنها اطلاعی نداریم. آنها این مکان‌های خالی را حفره‌هایی تصور می‌کنند که امکان دارد جانداران و اجسام غیر ذی‌روح، از طریق آنها به درون جهان ناشناخته و نامرئی کشیده شوند و به بعد دیگری منتقل شوند که دریافت‌های پذیرفته شده جهان سه بعدی ما، یعنی طول و عرض و ضخامت، معنی و مفهومی ندارد. امکان دارد چنین جهان ناشناخته‌ای با اینکه ما از وجود آن بی‌اطلاعیم، به موازات دنیای ما و در قلمرو دیگری از هستی وجود داشته باشد.

شاید عکس این عمل نیز امکان‌پذیر باشد. به این معنی که ناگهان روزنه‌ای گشوده شود و افراد و اجسامی که به درون این حفره‌های اسرار آمیز لغزیده‌اند، دیگر بار به دنیای ما باز گردند. البته ممکن است محل فرود آنها کیلومترها با مکان اولیه‌ای که از آنجا منتقل شده‌اند، فاصله داشته باشد.

برهنه در وسط خیابان

در روز ششم ژانویه ۱۹۱۴، مرد ناشناسی که لباس به تن نداشت، ناگهان وسط خیابان «های استریت» در شهر «کنت» انگلستان ظاهر شد. هوا بسیار سرد بود اما این مرد عجیب، بدون لباس دیوانه‌وار به هر سو می‌دوید و طوری رفتار می‌کرد که انگار از کره دیگری به آنجا آمده بود. رهگذرانی که از آن خیابان عبور می‌کردند، بعداً شهادت دادند که سر و کله این مرد به طور ناگهانی پیدا شده و اصلاً متوجه نشده‌اند که از کجا آمده است. این مرد برهنه سراسیمه به بالا و پایین خیابان می‌دوید تا سرانجام پلیس او را بازداشت و به پاسگاه منتقل کرد. بدنش را با پتویی پوشاندند و دنبال پزشک مخصوص فرستادند. این مرد بینوا آن چنان شوکه شده بود که نمی‌توانست به پرسش‌های مأموران پلیس یا پزشکانی که او را معاینه می‌کردند، پاسخ دهد. سرانجام پزشکان تشخیص دادند که او دیوانه است. شاید این مرد دیوانه بود، شاید هم در گیر و دار تجربه شگفت‌انگیزی که ناخواسته با آن روبه‌رو شده بود نمی‌توانست برای دیگران باز گو کند، مشاعر خود را از دست داده بود. کسی چه می‌داند؟ شاید در نقطه‌ای دیگر وارد حفره‌های فضایی شده بود و اکنون در این نقطه از جهان، دوباره به دنیای خاکی باز گشته بود.

تلاش برای بازگشت

یکی از طرفداران چنین نظریه‌ای می‌گوید: «برای روشن شدن موضوع، بیایید نیروی تفکر و تجسم خود را اندکی گسترش دهیم و در عالم خیال، آنچه را که احتمالاً بر سر این مرد آمده است، مجسم کنیم:

شاید این مرد یک شب از مغازه خود در «نیوزلند» خارج شده بود تا به خانه‌اش برود. در چند قدمی خانه‌اش، ناگهان به درون حفره اسرار آمیزی کشیده شده و به دنیای ناشناخته‌ای گام نهاده بود که از هر جهت برایش ناآشنا بود، درست مانند آن که ناگهان به سیاره دیگری نقل مکان کرده باشد.

شاید این مرد نگونبخت از همان ابتدای ورود به آن دنیای ناشناخته، در جست‌وجوی روزنه و شکافی برآمده بود تا از آن طریق بتواند به بعد ما یعنی دنیای واقعی خودش، باز گردد. شاید روزها و هفته‌ها تلاش کرده بود تا خود را از آن مکان نجات دهد و برای ادامه زندگی از ماده ناشناخته‌ای تغذیه کرده بود که غریزه، او را به سوی آن راهنمایی کرده بود. در این دنیای جدید و شگفت‌انگیز، مفاهیم شناخته شده‌ای از قبیل زمان، مکان، طول و عرض و... هیچ گونه معنی و مفهومی نداشت. او به جست‌وجوی خود برای یافتن راه نجاتی ادامه داد تا آن که سرانجام شکافی گشوده شد. چنین به نظر می‌رسید که این روزنه نجات با نقطه‌ای که از آنجا وارد شده بود، فاصله چندانی ندارد. او نزدیکتر رفت و به درون این روزنه گام نهاد.. و ناگهان خود را در وسط خیابان در شهر «کنت» انگلستان یافت. لخت مادرزاد، آن هم در سرمای کشنده زمستان. لباس‌هایش نیز در جریان بازگشت به این جهان، از حالت مادی خارج شده و به اصطلاح، نامرئی شده بود. کسی چه می‌داند، شاید تمام این رویدادها که زاییده فکر و خیال ماست، بیش و کم تحقق یافته باشد. شاید هم رمز و راز دیگری در کار باشد که ما هنوز از آن بی‌اطلاعیم.

انتقال «درون ـ بُعدی»

«چارلز فورت» پژوهشگری که قبلاً از او نام بردیم، یکی از مشهورترین گردآورندگان رویدادهای اسرارآمیز است و عبارت «انتقال از راه دور» را نخستین بار او باب کرد. این نویسنده و پژوهشگر، در کتاب خود از شش نفر مشابه مردمی که ماجرای آن آورده شد نام می‌برد که بین سال‌های ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۳ میلادی، آواره و سرگردان در خیابان‌ها و یا نزدیکی شهر کوچک «رامفورد» انگلستان پیدا شدند. این افراد نمی‌دانستند از کجا آمده‌اند. آنها نمی‌توانستند چیزی درباره خودشان بگویند یا توضیح بدهند که چگونه سر و کله‌شان آنجا پیدا شده بود. «چارلز فورت» در کتاب خود چند ماجرای دیگر را هم شرح داده...

او از یک مرد انگلیسی حرف زد که با واقعه عجیبی روبه‌رو شده بود. این مرد داد عامی کرد یک روز، هنگامی که در خیابان «استرند» لندن سرگرم گردش بوده حادثه‌ای باورنکردنی برایش رخ داده است. پس از گذشت ۹ ماه، هنگامی که حافظه خود را باز یافته بود، دریافت که در مزرعه‌ای در «استرالیا» سرگرم کار است. او که بسیار تعجب کرده بود می‌گفت: یادم هست در خیابان «استرند» لندن قدم می‌زدم ولی نمی‌دانم چه طور شد یک باره از استرالیا سر درآوردم.

«فورت» می‌گوید این نقل و انتقالات «درون بُعدی»، یعنی نقل مکان به یک قلمرو ناشناخته و بازگشت مجدد، بی‌تردید بر روی حافظه کسانی که از این آزمایش جان سالم به در برده‌اند، اثرات شدیدی باقی می‌گذارد حتی امکان دارد برخی از این افراد را به دیوانگی و جنون بکشاند، مثل همان کسی که در چله زمستان، برهنه در خیابان ظاهر شده بود.

جانوران بیگانه

آیا نظریه «فورت» مبنی بر انتقال ناگهانی به یک بُعد دیگر، معلول پیدایش جانوران عجیب و بیگانه‌ای است که ناگهان سر و کله‌شان در سیاره ما زمین و در کشورهای گوناگون پیدا شده است؟ آیا پیدایش اسرارآمیز جانورانی مانند پلنگ سیاه در انگلستان، مارهای غول‌آسا در داکوتای جنوبی، یا سوسمارهایی در رودخانه‌های فرانسه احتمالاً به واسطه همین نقل و انتقال مرموز است؟ گزارش‌های به دست آمده

حکایت از آن دارند که موجودات عجیبی در سراسر جهان زندگی می کنند که به هیچ وجه متعلق به منطقه خود نیستند و با شرایط طبیعی آنجا جور در نمی آیند. مثلاً یک نوع ماهی گرمسیری در رودخانه «آمازون» زندگی می کند که سرمست و بی خیال، سرگرم گرفتن و خوردن حشرات است، انگار نه انگار که وصله ناجوری برای آن منطقه به شمار می رود. یا در «کانادا»، یکی از ماهیگیرانی که به صید ماهی قزل آلا مشغول بود، ناگهان از دیدن یک نوع ماهی خاص که به نوک قلابش گیر کرده بود، سخت دچار شگفتی شد زیرا این جانور آبزی اصلاً متعلق به آن منطقه نبود. همین گزارش ها حکایت از آن دارد که مردم سراسر جهان با موجودات شگفت انگیزی روبرو شده اند که تاکنون نظیرش را ندیده اند. آنها می گویند این جانوران با جانورهایی که در کره زمین زندگی می کنند، تفاوت دارند. انگار متعلق به این سیاره نیستند.

آیا امکان دارد این جانوران از بُعد ناشناخته دیگری که همزمان در کنار بُعد ما، داخل یا خارج آن یا هر کجای دیگر وجود دارد، آمده باشند؟ آیا آن بُعد ناشناخته نیز جانوران بومی خاص خود را دارد که گهگاه بر اثر نقل و انتقال های اسرارآمیز، به سیاره ما سرازیر می شوند؟ یا بالعکس، جانوران ما نیز از روی صفحه زمین ناپدید شده، به آن قلمرو ناشناخته از هستی گام می نهند؟ کسی چه می داند. شاید روزی برای تمام این پرسشها، پاسخ منطقی و مناسبی پیدا شود.

انتقال اشیاء

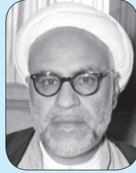
یکی از پژوهشگران مسایل فراسویی، شخصی است به نام «ریموند بای لس» که با توجه به حرفه اش در طول زندگی با ماجراهای شگفت انگیزی روبرو شده است. اما عجیب تر از همه، رویدادی بود که در سال ۱۹۵۷ میلادی برای خود او اتفاق افتاد:

«ریموند» دوستی داشت به نام «آتیلا ون ژالای» که از نیروهای فراوانی خارق العاده ای برخوردار بود. یک روز ریموند و دوستش در بلوار «هالیوود» قدم می زدند. در مسیر خود وارد مغازه ای شدند که مخصوص فروش اجناس چرم می بود. در این هنگام، ناگهان «ریموند» چشمش به سکه ای افتاد که روی میز صاحب مغازه قرار داشت. او عاشق جمع آوری سکه بود و مجموعه ای از سکه های قدیمی داشت. برای همین توجهش به آن سکه جلب شد. یک سکه عجیب انگلیسی بود که یک طرف آن تصویر یکی از شاهزاده های خانواده سلطنتی انگلستان نقش شده بود و در طرف دیگر آن، خراشیدگی بزرگی به چشم می خورد که به اصالت سکه آسیب رسانده بود. با این حال، «ریموند» سخت وسوسه شد و چون چنین سکه ای را در کلکسیون خود نداشت، تصمیم گرفت به هر قیمتی آن را بخرد. اما صاحب مغازه که آدمی خرافاتی بود، حاضر به فروش آن نشد و گفت: این سکه برایش شانس آورده و به کار و کاسبی اش رونق بخشیده است برای همین همیشه آن را نزد خود نگاه می دارد. آن دو نفر بی آن که از آن مغازه خرید کنند، آماده خروج از مغازه شدند. «ریموند» در آخرین لحظه، نگاه حسرت باری به آن سکه انداخت سپس به دنبال دوستش از مغازه بیرون رفت. دقایقی بعد، اتفاق عجیبی رخ داد که این پژوهشگر مسایل ماوراءالطبیعه آن را یکی از شگفت انگیزترین رویدادهای زندگی اش قلمداد می کند. او بقیه ماجرا را این طور تعریف می کند:

ـ تقریباً ۳۰ متر از آن مغازه دور شده بودیم که ناگهان احساس کردم چیزی به آرنج دستم برخورد کرد و بعد از زانوی شلوارم پایین افتاد. نگاهی به پایین انداختم تا ببینم چیست؟ در کمال تعجب دیدیم همان سکه کنار پای من روی پیاده رو افتاده است. برای آن که مطمئن شوم این همان سکه است، به پشت آن نگاه کردم. همان خراش مشخص که در مغازه چرم فروشی توجه مرا به خود جلب کرده بود، پشت سکه به چشم می خورد. دوستم کنار من بود. وقتی سکه را نشانش دادم، تعجب کرد. به او گفتم آخرین باری که این سکه را دیدم، روی میز صاحب مغازه قرار داشت. او نیز موضوع را تائید کرد. پس چگونه به آنجا منتقل شده بود؟ بی آن که بخواهم در این باره توضیح بیشتری بدهم، فقط می گویم پیدا شدن این سکه در آن مکان، یک رویداد معمولی نبود و انتقال عجیب سکه به آن نقطه، معمای بزرگی است که راز آن، مانند انتقال های از راه دور، هنوز فاش نشده است. با اینکه به آن سکه دلبستگی داشتم، دلم نیامد آن را برای خودم بردارم و صاحب مغازه را از شانس و اقبالش محروم کنم. بنابراین دوباره به آن مغازه بازگشتیم و موضوع را با صاحب مغازه در میان گذاشتیم. اما او ناباورانه فقط لبخندی زد و هیچ تعجب نکرد زیرا فکر می کرد مشتری اش با تردستی و از روی شوخی آن را دزدکی برداشته تا کمی سر به سرش بگذارد.

اندرزهای راشد

خلاصه ای از سخنرانی های مرحوم حسینعلی راشد در رادیو



این شماره: سخنرانی اول اسفند ۱۳۲۰

تهیه و تنظیم: امیرحسین انبارداران

دین چه فایده ای برای انسان دارد؟

فایده های دین برای انسان بر دو نوع است، یکی فایده ای که برای خود انسان دارد در حالی که تنها است، و دیگر، فایده ای است که برای انسانی دارد که با دیگران زندگی می کند. [فایده ای فردی دارد و فایده ای اجتماعی]

فایده دین برای انسان از لحاظ شخصی اگر چه بسیار کم است اما آنها را در سه جمله خلاصه می کنم: **۱ـ آرامش دل ۲ـ قوت روح ۳ـ نگهداری شخص**

انسان در وجود خود دو ناحیه می بیند: یکی تن و قوای تن و دیگری ناحیه «جان». حوائج انسان در ناحیه تن به جسم محدود است و با اندکی از مراد این جهان مرتفع می شود مثلاً شکمش با چند خوراک سیر می شود.

اما در ناحیه «جان» آدمی در زمین و آسمان نمی گنجد و به تمام این جهان خرسند نمی شود. در این ناحیه انسان می خواهد همه چیز را بداند و بر هر کاری توانا باشد و زمین و آسمان و کلیه موجودات مسخر و فرمانبر وی باشند.

آدمی بیش از آن که به «تن» انسان باشد به «جان» انسان است. یکی از فوائد مهم دین برای هر فرد آن است که او را خداشناس و مومن به خدا می گرداند و با این وسیله درون خود را آرام، خوش و خرسند می سازد. آن کس که خدا را دارد همه چیز دارد. خدا مطلوبی است که هر کس او را بیابد نه ترس آن را دارد که روزی نابود شود و نه بیم آن که تغییر کند. مردم با آن که خواهان لذت دنیوی اند اما همین لذت آنها را خسته می کند، و چیزی که خستگی آدم را می گیرد و او را همیشه تازه و بانشاط نگه می دارد توجه به خداوند است.

دومین فایده دین برای شخص انسان «قوت روح» است. چند صفت است که اگر در انسان پیدا شود او را بر بقیه انسان ها برتری می دهد و بزرگترین مایه نیکبختی و لذت بردن از زندگی است، یکی از این صفات «صبر» است، آدم صبور و خویشتن دار مالک قوای خویش است. بر نفس خود تسلط دارد و دارای اراده ای قوی است، چنین کسی عمر خود را در کارهای بیهوده تلف نمی کند. صفت دیگر «احترام ذات» است. آن که خودش را محترم بشمارد دروغ نمی گوید و به کارهایی که با شرافت انسانیت مناسب نیست تن در نمی دهد، صریح است. دورویی ندارد، روحش سیر و بی نیاز است. صفت دیگر فضیلت دوستی است که انسان خوبی را برای خودِ خوبی بخواهد نه برای پاداش، و بدی را برای ذات بدی دشمن بدارد نه از بیم کیفر. تا وقتی انسان به این مرحله نرسد روحش نابالغ است.

چنین صفاتی در روحی پیدا می شود که قوی باشد، روح ضعیف و پست نمی تواند دارای صفات عالی بشود. قوت روح بسته به مبداء و مقصدی است که دارد و یکی از فوائد دین آن است که روح انسان را متوجه به خدا می کند که بالاتر و بزرگتر از همه موجودات است.

معلوم است روحی که مقصدش خدا باشد تا چه درجه عظمت خواهد داشت. انسانی که برای خدا برخیزد برای خدا بنشیند برای خدا زندگی کند و برای خدا بمیرد دارای عالی ترین هدف خواهد بود و در سنگلاخ زندگی دنیوی با کمال استقامت راه خود را می پیماید و همواره مقصد عالی خویش را در نظر دارد.

سومین فایده دین برای انسان نگهداری شخص است. انسان در زندگی دارای دو حالت است. یکی میل به زندگی و بهره بردن از لذات جهان. و دومی ترس از نیستی و بدبختی و مصیبت هایی که باعث این دو می شوند.

چنین انسانی به دنبال پناهی می گردد که او را نگهداری کند، دین، این پناهگاه است. خداوند است که انسان را در هر حالی می بیند و زاری او را می شنود و از راز دلش باخبر است.

دین، انسان را متوجه به خدا می کند و در نتیجه دلش را آرام و روحش را قوی می گرداند و او را نگهداری می کند، یعنی مرکز و تکیه گاهی به او می دهد که تمایلات دنیوی و مصیبت های جهان نمی توانند بر او غلبه کنند.

بامردمان نیک معاشرت کن تا خودت هم یکی از آنان به شمار روی

● ورزورث

سهراب صفادار

درمان معجزه‌گر



شرکت «رودمکس» در منطقه آرگان در واشنگتن، موفق به ساخت سرنگی شده که می‌تواند جلو خونریزی زخم‌های عمیق و خطرناک را تنها در ۱۵ ثانیه بگیرد. این محصول که XStat نام دارد این گونه عمل می کند که تعداد زیادی اسفنج‌های استوانه‌ای و کوچک را به داخل حفره زخم می‌ریزد که این اسفنج‌ها می‌توانند با سرعت بسیار زیاد، مایع‌های اطراف را جذب کرده و منبسط شوند. این اسفنج‌ها، خون در حال خارج شدن را به خود می گیرند و همزمان با منبسط شدن، باعث مسدود شدن زخم و بستن راه خروج خون می‌شوند و فرد مجروح را از خطر از دست دادن خون نجات می‌دهند. برای مثال، در حوادث رانندگی یا خشونت و تیراندازی، چنین درمانی می‌تواند حداقل تا رسیدن تیم اورژانس از خونریزی و مرگ فرد جلوگیری کند. این دستگاه در دو اندازه کوچک، برای زخم‌های باریک و اندازه بزرگ، برای زخم‌های عمیق ساخته شده است و برای بزرگسالان و کودکان قابل استفاده است. دهانه این دستگاه تا حدی قابل تنظیم است و می‌توان بسته به نوع زخم، قطر آن را بین ۳۰ الی ۱۲ میلیمتر تغییر داد. این محصول مخصوصا مورد توجه اداره‌های پلیس قرار گرفته است. اگر هر کدام از ماموران به یکی از آنها مجهز باشند، علاوه بر نجات جان خود می‌توانند جان افراد بیشتری را نیز نجات دهند.

خودکشی ستاره‌های دریایی

دانشمندان به تازگی با خبر شده‌اند که جمعیت بسیاری از ستاره‌های دریایی بر اثر یک بیماری مرموز در حال پاره پاره شدن و نابودی هستند. آنها مشاهده کردند که بازوهای ستاره شروع به چرخیدن می کنند تا اینکه از بدن اصلی ستاره دریایی کنده شوند سپس دور از بدن خود حرکت می کنند. ستاره‌های دریایی به بازسازی بازوهای جدا شده معروف هستند اما این اتفاق باعث می‌شود اعضای داخلی شان به شدت آسیب ببینند و گاه، از بدن بیرون بریزد که نشان می‌دهد مطمئنا این اتفاقی طبیعی نیست. بر اساس گزارش‌های این دانشمندان، اکثر ستاره‌های دریایی پس از ابتلا به این بیماری در عرض ۲۴ ساعت می‌میرند و دانشمندان هنوز مطمئن نیستند چگونه می‌توان به آنها کمک کرد. هم اکنون این بیماری بین ۱۲ گونه مختلف از این جانور آبزی شیوع پیدا کرده است و ۹۵ درصد ستاره‌هایی که به آن مبتلا می‌شوند، می‌میرند. هنوز هیچ دلیل مشخصی برای آن یافت نشده است و فقط حدس زده می‌شود یک آلودگی یا باکتری خاص عامل آن است. برخی دیگر، اسیدی شدن آب اقیانوس‌ها یا حتی تغییرات آب و هوا و گرم شدن زمین را مقصر می‌دانند. به هر حال، هنوز هیچ راه حلی برای درک و شناخت این عامل و جلوگیری یا درمان آن به‌دست نیامده است.

اسب‌های چوبی

این مجسمه‌های اسب خارق‌العاده حاصل تلاش هنرمند لهستانی «جیمز دورانوب» است. او این مجسمه‌ها را از کنار هم قرار دادن صدها تکه چوب ساخته است. او همه این چوب‌ها را از سواحل و کناره‌های رودخانه‌ها جمع آوری کرده و پس از خشک و تمیز کردنشان، به دقت روی هم قرار داده است. مجسمه‌ها در اندازه اسب‌های واقعی ساخته شده‌اند و به قدری ظریف و دقیق هستند که باور اینکه هیچ کدام از این چوب‌ها تغییر شکل داده نشده‌اند، غیر ممکن است.

هر کدام از این سه اسب چوبی حدود ۱۸۲ سانتی‌متر ارتفاع دارند و برای ساخت هر کدام بیش از ۴۰۰ تکه چوب استفاده شده است. هر کدام از اسب‌ها تقریبا ۵۰۰ کیلوگرم وزن دارند و اگر فکر می کنید مجسمه‌های ظریفی هستند که نباید حتی به آنها تکیه داد تا فرو نریزند، اشتباه می کنید چرا که می‌توانند تا وزن ۵ نفر را تحمل کنند. جیمز این چوب‌ها را روی یک اسکلت فلزی چیده است که در دل آنها قرار دارد. سپس تکه چوب‌ها را با کمک میخ، چسب و ابزارهای دیگر به هم متصل کرده است. همچنین دست‌ها، پاها و گردن نیز متحرک هستند و می‌توان حالت‌های مختلف به آن داد تا شکل طبیعی بیشتری پیدا کنند. ساخت این اسب‌ها حدود ۳ ماه زمان برده است. جیمز این اسب‌ها را به نشانه سال جدید، (سال اسب)، در سنگاپور ساخته است.









پدر جنگل

بعـد از قرن‌هـا قطع درختـان و نابودی جنگل‌ها و صادرات گسـترده چوب از کشـورهای استوایی که تصویری وحشـتناک از جنگل‌های از بین رفته ایجاد کرده اسـت، فقط می‌توان در رویاها تصور کرد که درختی از پس قرن‌های پیشـرفت و صنعت جان سـالم به در برده باشـد. بخصوص در مناطق شـهری که ساخت و ساز سـاختمان‌ها، خود دلیلی دیگر برای از میان برداشـتن این ساکنان سبز زمین است. اما بد نیسـت بدانید که درخت بلوطی در شـرق رودخانه می‌سی‌سی‌پی وجود دارد که تمام حوادث این قرن‌ها را دیده است. این درخت بیش از ۱۴۰۰ سال عمر دارد و به شاخه‌های پهن و گسترده‌اش مشهور است. ارتفاع آن ۲۰ متر است و شاخه‌های آن به حدی در اطراف پراکنده شـده و رشـد کرده‌اند که عرض فضایی که در آن قرار دارد به ۵۰ متر می‌رسـد. بزرگ‌ترین شـاخه‌اش ۲۷ متر طول دارد و سـایه‌اش محوطه‌ای به اندازه ۱۶۰۰ متر مربع را می‌پوشاند.

این درخت از گردبادها، زمین‌لرزه‌ها، سـیل‌ها و بخصوص انسـان‌ها، جان سالم به در برده و به قدری شـهرت پیدا کرده‌اسـت که پارک مخصوص خود را دارد و به یک جاذبه توریسـتی تبدیل شـده است. هنوز هم علاقه‌مندان به طبیعت در پی یافتن درختانی حتی قدیمی‌تر از آن هسـتند، تا علاوه بر محافظت از آنها، از مناظر سحر انگیزشان استفاده کنند.

آنگورا





این توپ سفید و بامزه‌ای که می‌بینید در واقع یک خرگوش است. این نژاد خرگوش که «آنگورا» نام دارد، همان خرگوشی است که از موی آن، پشم و نخ آنگورا به‌دسـت می‌آید و پشـمالوترین نژاد خرگوش‌های جهان اسـت. این نوع خرگوش، یکی از قدیمی‌ترین نژادهـای این جانور اسـت که گفته می‌شـود اولین نسـل‌های آن در ترکیه زندگی می‌کردند. پرورش ایـن خرگوش به اوایل قرن ۱۸ میلادی باز می‌گردد، زمانـی که عده‌ای از فرانسـوی‌های اعزامی به بنادر ترکیـه، بـا نوعی لباس محلی مواجه شـدند که از نخ آنگورا بافته شـده بودند. آنها تعدادی از این خرگوش‌ها را با خود به فرانسه برمی‌گردانند و پرورش گسترده این حیوان از آن زمان آغاز می‌شود. علاوه بر استفاده از موی آنها در پوشاک و کالاهای تزئینـی، این خرگوش‌هـای بانمک به حیوانات خانگی محبوبی هم تبدیل شـدند. بخصوص در میان خانواده‌های سـلطنتی بسـیار دیده می‌شدند. ۵ گونه فرانسوی، بزرگ جثه، ساتن، آلمانی و انگلیسی از این نژاد شناخته شده است که همگی بین ۳ تا ۶ کیلوگرم وزن دارند. تفاوت آنها نیز فقط در اندازه و رنگ بینی و دهانشان است که آن هم به‌دلیل حجم زیاد مویشان به‌راحتی قابل تشخیص نیست.

هوندا آمد

شـرکت خودروسـازی هوندا در جدیدترین خبر خود رسماً اعلام کرد که مدل Honda Civic ۲۰۱۴ هایبرید یا همان دوسوختی خود را برای فروش وارد بازار کرده اسـت. این خودرو با امتیازی عالی در مصرف سـوخت که تنها ۵ لیتر در هر ۱۰۰ کیلومتر است، مقتدرانه به‌عنوان بهینه‌ترین خودروی هایبرید بازار خودنمایی می‌کند. برای مدل ۲۰۱۴ سیسـتم انتقال قدرت به کلی تغییر کرده‌اسـت که شامل سیسـتم اعمال نیروی قابل تنظیم اسـت که خود به بهینه‌سـازی مصرف سوخت خـودرو کمک می‌کند. در میـان خودروهای رقیب، مدل جتا از فولکس واگن بیش از دیگران به چشـم می‌آید اما در برابر این امکانات ارتقا یافته در Honda Civic حرفـی بـرای گفتن ندارد. مدل ۲۰۱۴ در ظاهر بیرونی تفاوتی با مدل ۲۰۱۳ نکرده اسـت اما امکانات هوشـمند بیشـتری در داخل آن تعبیه شـده است، از جمله یک صفحه نمایش لمسـی ۷ اینچی که به راننده این امکان را می‌دهد مانند یک گوشـی موبایل به‌راحتی با آن کار کند و با چند ضربه بتواند به موسـیقی، مکالمه، مختصات جغرافیایی و حتی اطلاعاتی از وضعیت خودرو دست یابد. قیمت فروش پایه آن ۲۷ هزار دلار است که در صورت تمایل به داشتن امکانات بیشتر و یا تغییرات خاصی در داخل و تجهیزات آن، به نسبت افزیش خواهد یافت.



حمیده اخوان

۵ راهکار ساده اما عالی برای پس انداز



جمله کلیشه ای که هیچوقت از زبان ها نمی افتد: «قدیم ها چیزها خیلی ارزانتر بود.» بله، تورم روی ارزش پولی که به زحمت در آورده اید بی تاثیر نیست. درست است، قبلاً با هزار تومان خیلی چیزها می شد خرید اما مردم معمولاً فراموش می کنند که ارزش پولشان بستگی به دورانی دارد که در آن زندگی می کنند.

صرفنظر از دورانی که در آن زندگی می کنید، لازم است که با راه های اصلی پس انداز پول آشنا شوید که برای رسیدن به زندگی بهتر و آرامتر می توانید از آنها استفاده کنید. گذشته از اینکه سلامتی روان والبته جسم در حفظ قدرت مالی است پس:

۱. پول توی جیبتان را خرج کنید نه چیز دیگر
روی درآمد واقعی وماهانه خود حساب کنید نه چیزهای باارزشی که دارید.

۲. مراقب خریدهای بدون برنامه باشید
فروشگاههای بزرگی که انواع محصولات را برای فروش عرضه می کنند برای صرفه جویی در وقت بسیار مناسب هستند. اما مراقبت هم می خواهد، البته جیب شما نه اجناس فروشگاه

۳. مقدار مصرف مواد شوینده را کمتر کنید
مواد شوینده را با میزان لباس ها هماهنگ کنید. نه بیشتر مصرف کنید و نه کمتر. توجه داشته باشید که میزبان بالای مواد شوینده تضمینی برای تمیز شدن لباس هایتان نیست.

۴. هر ماه ۱۰ درصد پولتان را پس انداز کنید
وقتی حقوق گرفتید اول ده درصد آن را جدا کنید بعد شروع به خرج کردنش کنید. بعد از مدتی یک حساب پرپول خواهید داشت.

۵. هزینه های جاری و روزمره تان را یادداشت کنید
این کار باعث می شود حواستان بیش ار پیش به پولتان باشد، کمتر خرج کنید و در نتیجه پولتان پس‌انداز شود.

راه حل رفع شوره سر

لیلا شیر بیگی دستیار تخصصی طب سنتی ایران گفت: یکی از راه‌های مبارزه با شوره سر استفاده از روغن های گیاهی مثل» روغن گل سرخ «و«لعای گل ختمی» است. «شوره سر یا ابریه» پوسته‌های ظریف و کوچکی است که در سطح پوست سر ایجاد می‌شوند که این پوسته‌ها در مراحل ابتدایی بی آزارند ولی می‌توانند پیشرفت کرده و نواحی عمقی تر پوست را درگیر کنند و حتی باعث از بین رفتن پیاز مو شوند و در نتیجه رویش مو را نیز مختل خواهد کرد.

وی با اشاره به اینکه علت ایجاد بیماری شوره سر بسیار مختلف است، گفت: مثلاً خشک شدن پوست سر یکی از عوامل ایجاد شوره سر است، اما بسیاری از افرادی که پوست چربی دارند نیز از شوره آزار می‌بینند.

شیر بیگی ادامه داد: یکی از راه‌های مبارزه با شوره سر به خصوص در مواردی که خشکی آزار دهنده‌ای کف سر وجود دارد، استفاده از روغن‌های گیاهی مثل «روغن گل سرخ»است.

وی اضافه کرد: نحوه استفاده از روغن گل سرخ برای رفع شوره سر اهمیت دارد و می‌توان ۱۵ قطره از روغن مورد نظر را در نواحی مبتلا ریخته و کمی آن را با نوک انگشتان ماساژ داده شود که این روغن باید حداقل ۴ ساعت کف سر بماند و بهترین کار این است که روغن مالی به کف ۵ ساعت قبل از حمام رفتن انجام شود و بهتر است که این کار را دو بار در هفته تکرار شود.

در ضمن یکی دیگر از راه‌های مبارزه با شوره سر به خصوص در مواردی که چربی پوست سر غالب باشد، استفاده از گیاهان لعاب دار مانند «گل ختمی» است.

وی خاطرنشان کرد: می‌توان گل ختمی را در آسیاب پودر کرده و یک تا دو قاشق غذاخوری از پودر آن را در یک لیوان ریخته و روی ان آب ولرم تا نصف لیوان ریخته و مخلوط مورد نظر را به مدت ۴ الی ۵ ساعت در آفتاب قرار دهند سپس آن را صاف کرده و لعاب ایجاد شده از آن را یک ساعت قبل از حمام کف سر مالیده البته بهتر است، این کار را سه بار در هفته تکرار شود.

رنگ لباس خبر می دهد از سر درون!

معمولا همه انسان ها رنگ خاصی را بیشتر از رنگ‌های دیگر دوست دارند. مثلا یکی در مورد لباس، رنگ سفید را به هر رنگ دیگری ترجیح می دهد و دیگری لباس سفید را نمی‌پسندد. با این که هر فصلی رنگ و طرح خود را برای انتخاب لباس دارد اما انتخاب انسان‌ها بر یک اصل ثابت استوار است: چه چیزی باعث می شود تا من احساس خوبی به خود داشته باشم؟ در ادامه مطلب با ما همراه باشید تا از طریق رنگ مورد علاقه تان به شما بگوییم چه شخصیتی دارید.

آبی: شاید شما هم قبول داشته باشید، هیچ چیز آرامش بخش تر از دریا نیست. شن، تابش نور خورشید و از همه مهم تر آبی دریا آرامش بخش است و باعث کاهش استرس می شود. کارشناسان معتقدند، حتی نگاه کردن به رنگ آبی باعث کاهش اضطراب می شود. انسان هایی که به دنبال آرامش هستند بیشتر به سمت انتخاب لباس های آبی تمایل دارند.

قرمز: افرادی که لباس های قرمز دوست دارند، بسیار هیجان دوست هستند.

زرد: لباس های آفتابی مساوی است با شخصیت گرم و آفتابی! رنگ زرد رنگ گرمی است و افرادی که این رنگ را برای لباس انتخاب می کنند، خونگرم و پرانرژی هستند. به هیچ وجه، فکر نکنید اگر لباس زرد بپوشید شبیه موز دوپا می شوید. خجالت نکشید. اگر زرد را دوست دارید، لباس های زرد خریداری کنید.

بنفش: بنفش رنگ بسیار زیبایی است و تناژهای مختلفی دارد. اما هر چه روشن تر باشد، بهتر است. این رنگ بیشتر مورد علاقه خانم هاست. این رنگ شاد است و طراوت ویژه ای دارد. می توانید از لباس های بنفش و حس شادمانی آن بهره بگیرید.

نارنجی: افرادی که نارنجی می پوشند بسیار پر جنب و جوش و پرانرژی هستند. همچنین باید به خلاقیت و ذهن باز آن ها اشاره کرد. سعی کنید تا حد امکان از لباس یا وسایل جانبی نارنجی استفاده کنید تا آن گرما و هیجان به روح شما نفوذ کند و شاد شوید.

کریم ملکی

زنی در سرم همسرش سم ریخت



یک پرستار زن در «آریزونا» که در سرم همسر بیمارش ماده سمی تزریق کرده بود، دستگیر شد.

این خانم پرستار بازنشسته از زمان دستگیری اعلام کرد که بدون حضور وکیلش به هیچ یک از سؤالات مأموران پاسخ نخواهد داد. این اتفاق زمانی رخ داد که پرستاران داروهای پیرمرد را دادند و اتاق را ترک کردند. زن محلول سمی را داخل سرم همسرش تزریق کرد و وقتی این ماده سمی به بدن بیمار رسید، او دچار حمله قلبی شد و زنگ هشدار به صدا در آمد. زمانی که پزشکان برای احیای بیمار وارد عمل شدند، تغییر رنگ سرم توجه آنها را جلب کرد و بلافاصله ماده داخل آن را مورد آزمایش قرار دادند. این شرایط در حالی اتفاق افتاد که همسر این پیرمرد، در همه لحظه‌ها آرام و خونسرد گوشه‌ای ایستاده بود. پزشکان که پی بردند این ماده سمی به تازگی تزریق شده و همچنین دریافتند که پرستاران در این کار خطرناک نقشی نداشتند، پلیس را در جریان گذاشتند و همسر این پیرمرد تحت بازجویی قرار گرفت. پس از بررسی کیف دستی این زن، سرنگ آلوده پیدا شد اما با وجود شواهد کامل، او هنوز درباره انگیزه این جنایت صحبت نکرده است. در حال حاضر این زن به اتهام سوءقصد از نوع درجه اول، در بازداشت به سر می‌برد. حال پیرمرد بیمار نیز به وضعیت ثبات رسیده و از خطر مرگ رهایی یافته است.

مردی با موتورسیکلتش به خاک سپرده شد



یک مرد آمریکایی که به موتورسیکلتش بسیار علاقه‌مند بود، وصیت کرد با موتور «هارلی دیوید سن» خودش دفن شود.

بر اساس این گزارش، این مرد پس از مرگش وقتی در تابوت شیشه‌ای قرار گرفت، موتورسیکلتش هم با او بود و سپس با هم به خاک سپرده شدند. «بیلی استندلی»، ۸۲ ساله و اهل «اوهایو» بود و به شدت به موتورسیکلتش علاقه داشت و بارها با نزدیکان و بستگان خود راجع به نوع دفن خودش پس از مرگ حرف زده بود و یادآوری کرده بود که آرزو دارد روی موتورش دفن شود. به همین خاطر اعضای خانواده استندلی مقدمات این کفن و دفن را فراهم کردند و او را با موتورش به خاک سپردند. او که بر اثر سرطان ریه در ۸۲ سالگی مرد، در تابوتی شیشه‌ای و با همان لباس مخصوص موتورسواری دفن شد. پسر استندلی درباره پدرش می‌گوید: «او مرد بزرگی بود. او پدری مهربان و زحمت‌کش برای خانواده‌اش بود، به همین دلیل ما به خواسته‌اش احترام گذاشتیم و برای خاکسپاریش، مراسم باشکوهی گرفتیم. پدرم از سال ۱۹۶۷ میلادی صاحب این موتور شده و به شدت به آن دل بسته بود.



قابل توجه هتل‌داران!



میهمان خوشگذران هتل‌ها که در نقش پزشک به این هتل‌ها می‌رفت، نه تنها طعمه‌های ساده‌لوح خود را فریب می‌داد، بلکه پولی هم برای سوئیت‌های اعیانی پرداخت نمی‌کرد.

چندی پیش مدیر یکی از هتل‌های شرق تهران با مراجعه به بازپرس هفتم دادسرای رسالت تهران خواستار ردیابی پزشکی به نام «دکتر امیر علی طباطبایی» شد. او به بازپرس گفت: «یک ماه پیش مردی به هتل من مراجعه کرد و خود را پزشک معرفی و سوئیتی را اجاره کرد. او یک ماه از همه امکانات هتل استفاده کرد و بدون اینکه تسویه حساب کند، ناگهان ناپدید شد.» با این ادعا، بازپرس از پلیس خواست مرد شیاد را دستگیر کند. تیمی از مأموران وارد عمل شدند و در تجسس‌های خود دریافتند این پزشک چند نفر از کارمندان هتل را نیز ویزیت کرده است. آنها سپس با ردیابی مهر نظام پزشکی، دریافتند که شماره نظام پزشکی این دکتر جعلی است و مرد شیاد خود را به دروغ پزشک معرفی کرده است. کارآگاهان در ادامه تحقیقات از اتحادیه هتلداران دریافتند پزشک قلابی با این شگرد و بدون پرداخت پول، از امکانات چند هتل دیگر در تهران و سایر شهرها استفاده کرده است. بدین ترتیب مأموران با انتشار تصاویر مرد شیاد و در اختیار گذاشتن عکس او به همه هتل‌ها موفق شدند او را به دام بیندازند. مأموران در بازرسی از کیف این مرد، تعدادی سربرگ با عنوان **«مجتمع کارخانجات برتر عرشیا»** و شرکت تولیدی پک تین گیلان یافتند که ردیابی‌ها نشان داد این دو شرکت نیز کاغذی هستند و او با وعده استخدام، افراد ساده‌لوح را فریب می‌داد و از آنان کلاهبرداری می‌کرد. بر اساس این گزارش، با توجه به گستردگی کلاهبرداری پزشک دروغین که امیر نام دارد و ۳۸ ساله است، پلیس به دنبال شناسایی کسانی است که طعمه سرقت و کلاهبرداری این مرد شیاد قرار گرفتند.

باز هم مواد روانگردان حادثه آفرید

پسر جوانی که بر اثر توهم مواد روانگردان وسط بزرگراه خوابیده بود، در یک تصادف دلخراش جان خود را از دست داد.

چندی پیش تصادف یک پراید با پسری جوان در اتوبان باقری به سازمان آتش‌نشانی و پلیس گزارش شد. بدین ترتیب نیروهای امداد بلافاصله خود را به محل حادثه رساندند. در بررسی‌های اولیه متوجه شدند پسر جوان در دم جان سپرده است. راننده پراید در مورد این حادثه گفت: «در حال رفتن به محل کارم بودم. ناگهان دیدم یک نفر کف اتوبان خوابیده است. هر کاری کردم نتوانستم ماشین را کنترل کنم و به شدت با او برخورد کردم.»

مأموران در ادامه تحقیقات پی بردند که فرد کشته شده با دوستش سوار یک دستگاه خودروی پراید بوده اما به طور ناگهانی از ماشین پیاده شد و وسط اتوبان خوابید. برای مشخص شدن علت این کار، از دوست او پرس وجو شد. دوستش در حالی که به علت مصرف مواد روانگردان حالت عادی نداشت، گفت: «دوستم خسته بود به همین خاطر از من خواست پیاده‌اش کنم. من هم او را پیاده کردم. او هم فوراً وسط اتوبان دراز کشید و خوابید. من به دوستان دیگرم گفتم سر و صدا نکنید، خودش بلند می‌شود و پیش ما می‌آید. تا اینکه پس از دو ساعت این خبر ناگوار را شنیدیم.»

مأموران امداد در این باره گفتند شدت تصادف به حدی بود که پسر جوان حدود ۳۰ متر با ماشین روی زمین کشیده شده بود.

اگر قصد رقابت داری، با کسی رقابت کن که از تو برتر باشد ● تویی آکلینز

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۰۹)

ایران و بنی‌عباس، ابومسلم خراسانی، قدرت مطلق ایران و عربستان

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که با مرگ زادان‌فرخ که دبیر دیوان بود، صالح‌بن عبدالرحمن جایش را گرفت و دیوان را از پارسی به عربی برگرداند و زمینه‌های نابودی زبان پارسی به‌وجود آمد. به این نیز اشاره کردم که به دلیل شرایطی که وجود داشت، شاعران شعر نمی‌سرودند و فقط چند ترانه‌ی کوچک در دست است که آن روزها مدتی ورد زبان‌ها شد. درفش سیاه یا نهضت سیاه‌جامگان از شورش‌های بزرگی بود که در اواخر بنی‌امیه روی داد و شرایط را برای سقوط آنها و ظهور بنی‌عباس مناسب کرد. ابومسلم که رهبر سیاه‌جامگان بود، به‌زودی توانست بر بخش‌های بزرگی از خراسان مسلط شود. بنی‌امیه که می‌دیدند دارند نابود می‌شوند، کینه‌های قومی و قبیلگی خود را کنار گذاشتند و با هم آشتی کردند تا ابومسلم را از راه بردارند ولی موفق نشدند ضمن این که ابومسلم کوشید آنها را دوباره با هم دشمن کند.

سیاه‌جامه‌ی باتدبیر

هنگامی که ابومسلم به مرو رسید، به دیدار «جدیع کرمانی» رفت که با «نصر» و قبیله‌ی «مضر» آشتی کرده بود. نصر به ابومسلم گفت: «می‌بینی که اعراب عصبیت‌های خود را کنار نهاده و با هم آشتی کرده‌اند. ما بار دیگر قوی شده‌ایم. یا با ما بیعت کن یا همگی به تو خواهیم تاخت.» ابومسلم گفت: «به این آشتی دلخوش نباش. ما به چنین آشتی‌هایی می گوییم گرگ آشتی. با خودم چند گرگ و سگ آورده‌ام تا چیزی نشانت بدهم.» سپس گفت میدانی محصور فراهم کردند و گرگ‌ها را در میدان انداخت. آنها به هم دندان نشان داده و به جان هم افتادند. کمی بعد ابومسلم گفت چند سگ در میدان رها کنند. گرگ‌ها با دیدن سگ‌ها جنگ را رها کردند و به سگ‌ها جهیدند و هنگامی که آنها را کشتند، بار دیگر با یکدیگر جنگیدند. ابومسلم به جدیع کرمانی گفت: «دیدی؟ تو با قبایل دیگر آشتی کرده‌ای زیرا تو و آنها نگران بودید که من شما را نابود کنم. اگر بر فرض محال، بتوانید مرا شکست بدهید، بار دیگر با هم دشمنی خواهید کرد و به جان هم خواهید افتاد. من برایت پیشنهادی آورده‌ام: پیمان آشتیِ خود را با قبیله‌ی «مضر» بشکن و با من پیمان دوستی ببند تا هر دو با هم مضری‌ها را نابود کنیم و تو فرمانروای اعراب شوی.» جدیع پیشنهاد ابومسلم را پذیرفت زیرا سود خود را در این می‌دانست که دو قبیله‌ی مضری و نصر را ناتوان کند تا خودش ریاست اعراب را به دست بگیرد.

ابومسلم که خود را از گزندِ اعراب ایمن کرده بود، به «ماخوان» بازگشت. دیری نگذشت که بزرگان یکی از قبایل عرب به ماخوان آمدند و از او خواستند حمایتشان کند. چند روز بعد بزرگان مضر نیز آمدند و خواهان دوستی ابومسلم شدند. آوازه‌ی ابومسلم سراسر ایران و عربستان را گرفت و بزرگان قبایلی که در اندیشه‌ی خلافت بودند، کوشیدند ابومسلم را به سوی خود بکشند. اما این مرد سیاه‌جامه که زندگیش در هاله‌ای مه‌آلود فرو رفته، چون نمی‌خواست با آنها دوستی کند، همه را به بازی گرفت و به هریک، جداگانه وعده‌ی یاری داد. این نیرنگ کارِ خودش را کرد و اعراب خراسان از هم گسیختند و اتحادشان تباه شد.

انتقام پس از صد سال

یکی از کارهایی که ابومسلم کرد، فرستادن گروهی از مشاورانش بود به مرو. آنها جدیع کرمانی را تشویق کردند به «نصربن سیار» بتازد. هنگامی که بین آن دو جنگ بالا گرفت، ابومسلم از راه رسید و به نصر پیام داد که خود را تسلیم کند تا بین او و جدیع داوری کند. ناچار نصر سیار تسلیم شد ولی خیلی زود دانست نیرنگ خورده و دور نیست که گردنش را بزنند. از سویی گروهی از زاهدان و علمای مرو به دیدار ابومسلم آمدند تا مذاکره کنند. ابومسلم آنها را نپذیرفت و به روایت «مداینی» ابومسلم بار نداد و گفت «کارهایی در پیش هست که ما را برای این گونه گفت‌وگوها فرصت نیست.»

پاسی پیش از بامدادِ همان شب، نصر سیار و پیروانش از اردوگاه گریختند و به سوی ری رفتند. ابومسلم فرمان داد ۲۴ تن از بزرگان عرب را گردن زدند. یکی از آنها «سلم‌بن تمیمی» بود که بین اعراب جاه و شکوهی داشت. پس از این ماجرا، اعراب دریافتند ابومسلم سرداری مهیب است و چاره‌ای جز سازش ندارند. تمام خراسان زیر درفشِ سیاهِ ابومسلم درآمد و برای هر شهر، حاکمی تعیین کرد و هریک از بزرگان و فرماندهان عرب را که ایرانیان یا اهل بیت(ع) را آزرده بودند، گردن زد. این سردارِ بزرگِ خراسان، سپاهی به «قحطبه بن‌شبیب» داد و فرمود به توس و نیشابور برود و «تمیم‌بن نصر» را بشکند. در نخستین جنگی که بین این دو در گرفت، تمیم کشته شد. قحطبه به نیشابور رفت و حاکم آنجا را کشت و به جرجان رفت و گردن حاکم آن دیار را هم زد. آنگاه به سوی ری رفت و نصر سیار را شکست داد. اهالی شهر که بیشترشان «سفیانی» بودند، شهر را گذاشتند و گریختند. نصر سیار نیز در حال گریز، در بیابانی که بین ری و همدان است، بیمار شد و مُرد.

قحطبه که سردارِ ابومسلم بود، پسری داشت به نام «حسن» که او را به سوی همدان فرستاد. حسن، همدان را گرفت و تا نهاوند پیش تاخت. اعرابی که در نهاوند بودند، سرسختانه دفاع کردند ولی پس از سه ماه حسن توانست دروازه‌های نهاوند را باز کند و شهر را تسخیر کند. قحطبه گروهی از سپاهش را به سوی شهر زور و گروهی را به طرف حلوان فرستاد. هر دو سپاه پیروز شدند و درفش سیاه را بر فراز برج‌های آنجا برافراشتند. می‌بینید که ابومسلمِ خراسانی، اعراب را تقریباً در همان مسیری شکست داد که حدود یک قرن پیش اجداد ابومسلم را شکست داده بودند.

قحطبه از راه کرمانشاه به حلوان و خانقین رفت، از دجله هم گذشت. والی عراق که «ابن‌هبیره» نام داشت و در دلاوری و جنگجویی زبانزدِ پهلوانان بود، نتوانست در آن سوی فرات در برابر قحطبه پایداری کند و قحطبه از فرات نیز گذشت. جالب است بدانید که همان موانع و خندق‌ها و باتلاق‌هایی که یک قرن پیش‌تر ایرانیان از آنها استفاده می‌کردند تا جلو حمله‌ی اعراب را بگیرند، اکنون پناه اعراب شده بود ولی همان گونه که صد سال پیش سود چندانی نداشتند، اکنون نیز در برابر هجوم سیاه‌جامگان برای اعراب سود نداشت. در آن سوی فرات، قحطبه اردوگاهی موقت زد تا چند روز بعد به حمله‌هایش ادامه دهد ولی بیمار شد و تب کرد و مُرد. پسرش حسن جای او را گرفت و سیاه‌جامگان را به سوی کوفه برد. هنگامی که مردم کوفه از نزدیک شدن سپاه حسن، پسر قحطبه آگاه شدند، پرچم‌های سیاه افراشتند و حاکم کوفه را بیرون کردند در نتیجه سیاه‌جامگان بدون جنگ وارد کوفه شدند.

اینجا فصل مهمی از تاریخ روی می‌دهد که تأثیر مهمی در ایران و در جهان اسلام گذاشت: عبدالله که بعداً به «سفاح» یعنی خونریز ملقب شد، سپاهی به جنگ آخرین خلیفه‌ی بنی‌امیه، یعنی مروان حمار فرستاد و دسته‌ای از سیاه‌جامگان را نیز به یاری آنها گُسیل کرد. بین فریقین (دو فرقه‌ی اموی و عباسی) در ساحل رودخانه‌ی «زاب» جنگی سخت در گرفت. در این جنگ، اعرابی که طرفدار عباسیان بودند، برای به دست آوردن خلافت می‌جنگیدند، و سیاه‌جامگانِ ابومسلم برای گرفتن انتقام از جنگی که حدود صد سالِ پیش روی داده بود و نامش قادسیه بود. سیاه‌جامگان در این نبرد به آب و آتش زدند و به امویان شکست سختی دادند و بسیاری از یاران خلیفه‌ی اموی را کشتند. بسیاری نیز غرق شدند. و سرانجام خلافت و حکومتِ امویان به دست سرداری ایرانی برچیده شد و در دامان بنی‌عباس قرار گرفت.

ای کُشته که را کُشتی؟

مروان، خلیفه‌ی اموی که به مروان حمار (خر) معروف بود، در این جنگ توانست بگریزد ولی

نمی‌دانست کجا برود. نه در «نصیبین» جایی و مقامی داشت، نه در «دمشق» دوستی و یاوری در انتظارش بود. او راه مصر پیش گرفت ولی شنید سیاه‌جامگان دنبالش هستند ناچار به سوی «مغرب» رفت و شب در روستایی به نام «بوصیر» فرود آمد. کدخدای بوصیر او را راه داد و فرمود از مروان و سردارانش پذیرایی کنند. فردای آن روز مروان یکی از سرداران خود را دید که کبوتری پرواز داد. به محافظانش گفت او را بیاورند و پرسید: «در نامه‌ای که به پای کبوتر بستی، چه نوشته بودی؟» سردار انکار کرد و گفت: «آن کبوتر مال همین روستاست. کودکی آن را گرفته بود و آزارش می‌داد، سکه‌ای پرداختم و کبوتر را آزاد کردم.» مروان باور نکرد و گفت: «تو با سیاه‌جامگان ارتباط داری و جاسوس آنهایی.» سپس فرمان داد زبانش را از پشت سرش بیرون کشیدند و به زمین انداختند. گربه‌ای آنجا بود و زبان سردار را به دندان گرفت و برد و خورد.

چون شب شد و پاسی از نیمه‌ی آن گذشت، سیاه‌جامگان به روستای بوصیر رسیدند و مروان و یارانش را دستگیر کردند. مروان به فرمانده سیاه‌جامگان و به خلیفه‌ی عباسی توهین کرد. سردار سیاه‌جامگان خشمگین شد و فرمود زبان مروان را از پشت سرش بیرون کشیدند و به زمین انداختند. همان گربه آمد و زبان او را برد و خورد. این موضوع در جلد اول «ابن اسفندیار» صفحه‌ی ۱۲۲ نقل شده است.

شکست زاب و فتح دمشق، نوبت را از بنی‌امیه گرفت و به بنی‌عباس رساند و حکومتی که تا آن روز عربی خالص بود، به پایان رسید و ایرانیان نیز داخل حکومت شدند. نخستین کاری که عباسیان کردند، گرفتن انتقام بود از بنی‌امیه. در شام و دمشق مردگان اموی را از گورها بیرون کشیدند و آتش زدند و زندگانشان را با کینه‌توزی بی‌مانندی از دم تیغ گذراندند. سربازان عباسی کوی به کوی و در به در و بام به بام و روزن به روزن در پی امویانی می گشتند که تا دیروز آقای شهر بودند و با یک اشاره‌ی خود، خاندانی را به باد می‌دادند و حق و باطل را با هم می‌خوردند و رویش کاسه‌ای خون می‌نوشیدند. عباسیان به کوچک و بزرگ رحم نمی‌کردند و همه را با زجر می‌کشتند. «یعقوبی» در «تاریخ البلدان» صفحه‌ی ۳۰ چنین نوشته: «عبدالله بن علی که از عباسیان بود، در فلسطین دست و پای نود تن از امویان را برید و روی اجساد آنها که هنوز زنده بودند، سفره گسترد و به طعام نشست سپس اجساد نیمه زنده را طعمه‌ی سگان درنده کرد.»

در حجاز و کوفه نیز چنین کینه‌توزی‌هایی به‌راه بود و عباسیان در انتقامجویی از امویان چیزی کم نگذاشتند. آنها با فرزندان علی(ع) نیز که از امامت برحق خود دم می‌زدند، از خشونت فروگذاری نمی‌کردند. بسیاری از شیعیان در براندازی امویان به عباسیان یاری رسانده بودند و منتظر تحولی بودند ولی چون هدف عباسیان خلافت خودشان بود، هیچ تحولی نشد بنابراین شیعیان بنای اعتراض گذاشتند. عباسیان نیز مزد آنان را که تا پای جان برای براندازی امویان جنگیده بودند، چنین دادند: «شیعیان را هر جا که دیدید، قلع و قمع کنید!»

عباسیان و خلیفه‌ی خونخوارش

ایرانیان و اعراب فکر می کردند پس از نابودی امویان، اوضاع تغییر خواهد کرد. بسیاری از مردم به عبدالله، نخستین خلیفه‌ی عباسی چشم امید داشتند زیرا نسبت او به عباس بن عبدالمطلب می‌رسید و در سخنرانی‌هایش گفته بود از قرآن و سنت دفاع خواهد کرد و می‌خواهد بر زخم‌های مردم به‌ویژه شیعیان و ایرانیان مرهم بگذارد. اما زیاد نگذشت که مردم به او لقب سفاح(خونریز) دادند و نامش با همین لقب در تاریخ ثبت شد. او در نخستین روزهای خلافتش شمشیرش را از رو بست و به جان کسانی افتاد که تا دیروز کمکش می کردند. این خشونت‌ها بی‌واکنش نماند. طرفداران بنی‌امیه در شام و عراق شوریدند و عبدالله سفاح آن شورش را در موج خون شست. در ماوراءالنهر نیز «شریک‌بن شیخ المهری» عَلَم طغیان برافراشت و سخنانی از هواداری اهل بیت(ع) گفت. در این که این نهضت رنگ و بوی شیعی داشت یا نه، بین مورخان جای تردید است. یکی از دلایلی که باعث تردید می‌شود، سرکوبی این نهضت است به دست ابومسلم خراسانی که خودش از هواداران اهل بیت بود. باری... «شریک» که از بیداد و خونریزی‌های عباسیان به ستوه آمده بود، در سال ۱۳۳ هجری قیام کرد و سی هزار تن از ناراضیان به او پیوستند. حتی حکام عربی که در بخارا و خوارزم بودند، با او بیعت کردند. در کتاب تاریخ «المستطرف» آمده است که بیشتر مردم بخارا به شریک پیوستند. شریک آشکارا از بیدادِ عباسیان سخن می‌گفت: «ما جنگ نکردیم و کشته ندادیم که حکومت از مروانیان به عباسیان برسد تا در خونریزی و بیداد از آنها پیش بیفتند. دولت عباسیان با این نام که از خاندان پیامبرند، بر تخت خلافت نشستند و اینک بوی خونِ مردم بی گناه، و حتی شیعیان، مشام زمین و زمان را پر کرده است.»

ابومسلم خراسانی که بازوی نظامی عباسیان بود، لشکری به سرداری «زیادبن صالح» به جنگ شریک فرستاد. صالح به‌خوبی از پسِ این کار برآمد و بخارا را فتح کرد و فرمود آنجا را تا سه روز بسوزانند. بسیاری از اسیران را در دروازه‌ی شهر به دار آویخت و هر جا که برای طناب دار تکه‌ای خالی داشت، با اجسادِ آویخته‌ی کشته‌ها پر شد.

مقدمات قتل ابومسلم

عبدالله سیاح، نخستین خلیفه‌ی عباسی ترس چندانی از نارضایتی مردم نداشت زیرا به هر حال می‌توانست آنها را از دم تیغ بگذراند. ترس اصلی او از کسانی بود که کمکش کرده بودند تا به قدرت برسد. سلیمان‌بن کثیر و ابوسلمه‌ی خلال که به وزیر آل محمد(ص) ملقب بود و کوفیان او را بسیار دوست داشتند، از کسانی بودند که می‌توانستند اقتدار خلیفه‌ی عباسی را متزلزل کنند. عبدالله سفاح با نقشه‌های زیرکانه‌ای که می کشید، ابومسلم را وامی‌داشت تک‌تک چنین افرادی را از سر راهش بردارد. پس از این که بزرگانی چون سلیمان کثیر و ابوسلمه از میان برداشته شدند، نوبت به ابومسلم خراسانی رسید که بزرگ‌ترین دغدغه‌ی خلیفه‌ی عباسی بود. اما خلیفه نمی‌توانست به این آسانی‌ها کار او را نیز بسازد.

ابومسلم فقط در خراسان قدرت نداشت. او در سراسر ایران و حتی در بارگاه خلیفه‌ی عباسی قدرت و نفوذ و آوازه داشت. در خراسان و بسیاری از مناطق دیگر پیشوای دینی به‌شمار می‌رفت و «بومسلمیه» نامیده می‌شد. نفوذ و اعتبار سردار سیاه‌جامگان چنان زیاد بود که حتی خلیفه هم در عراق نمی‌توانست بی‌دستور او کاری کند. برای مثال هنگامی که خلیفه به ابوسلمه خلال که وزیرش بود، تهمت زد که تو شیعی هستی، قبل از آن که گردنش را بزند، برادر خود، «ابوجعفر دوانقی» را به خراسان فرستاد تا از ابومسلم دستور بگیرد. یک بار هم «عیسی بن علی» که عموی خلیفه بود و از او حکم داشت به ولایت فارس برود، «محمدبن اشعث» که در فارس عامل ابومسلم بود، حکم را به عیسی بن علی پس داد و گفت «تا مُهرِ ابومسلم بر این حکم نباشد، ارزشی ندارد.» عیسی گفت: «این حکم خلیفه است. ابومسلم بنده‌ی اوست و باید حکمش را ببوسد.» اشعث شمشیر کشید و گفت: «اگر می‌خواهی سرت بر گردنت باشد، زود از اینجا برو و به خلیفه بگو من با تو و حکم بدونِ مُهرِ ابومسلم چه کردم.»

ابومسلم در شرق نیز آوازه‌ای داشت که قدرت و نفوذش را بیشتر می کرد. او لشکری به چین فرستاد و «کائوهسین چیح» را شکست سختی داد. مورخان ایرانی و عرب نوشته‌اند در این جنگ پنجاه هزار چینی کشته و بیست هزار تن نیز اسیر شدند اما مورخان چینی نوشته‌اند کل سپاهیان کائوهسین چیح سی هزار تن بودند. به هر حال این پیروزی که در مشرق برای ابومسلم به ثبت رسید، آوازه و دلاوری او را بیشتر کرد و خاری شد در چشمان خلیفه.

قلمرو و بزرگی را که ابومسلم در تسلط خود داشت، پر از مردمی بود که آداب و فرهنگ‌ها و عقاید گوناگونی داشتند. برخی دنبال زنده کردن ساسانیان بودند. گروهی هنوز از مروانیان دم می‌زدند. برخی طرفدار عباسیان، و عده‌ای پیرو اهل بیت(ع) بودند. برای هر رهبر باتجربه‌ای بسیار دشوار است که بتواند این همه پرچم را زیر پرچم خودش جمع کند و ما با شگفتی می‌بینیم که سردارِ جوان سیاه‌جامگان با خلاقیت و هوش و دانش و سیاستی که داشت، همه را با خود متحد نگه داشته بود. این را نیز بگوییم که هنوز گروه‌هایی هم بودند که شورش می کردند و تمرکز ابومسلم را بر هم می‌زدند. هفته‌ی بعد خواهید خواند که ابومسلم دلاور را چگونه کشتند.

ادامه دارد

چه باید کرد ای انسان‌ها؟ باید رنج بریم، لب فرو بندیم، ستایش کنیم، امیدوار باشیم و بمیریم • پاسکال

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



مسافر خارجی

من و پورهمت که آن روز با لباس شخصی آمده بود تا برگه مرخصی‌اش را بگیرد و برود، گوشه اتاق من نشسته بودیم. محسن هم (که انگلیسی‌اش از همه بهتر بود) داشت با مردی خارجی در مورد اتفاقی که برایش رخ داده بود، صحبت می‌کرد. سرگرد صادقی رو کرد به مردی که با شکایت همان خارجی به کلانتری آورده شده بود و از او خواست به جرمش اعتراف کند. مرد گفت که به‌اسم راننده مسافرکش اطراف سالن خروجی فرودگاه مهرآباد می‌پلکیده و هر بار که یک مسافر خارجی از سالن بیرون می‌آمده، به هر حقه و کلکی خود را به او می‌رساند و با هزار شامورتی بازی، مسافر تازه وارد را سوار ماشین خودش می‌کرد و به این بهانه که او را به مقصدش برساند، مسافر بخت‌برگشته را به بیابان‌ها و جنگل‌های مصنوعی اطراف تهران می‌رساند. آن وقت با تهدید و چاقو، تمام دارایی مسافر خارجی و حتی گاهی اوقات لباس‌های او را با همان چمدان برمی‌داشت و مسافر را وسط بیابان رها می‌کرد و به سرعت از آنجا می‌گریخت. اما مرد زورگیر که اسمش «مرتضی» بود، انگار این ضرب‌المثل را نشنیده بود که: «یک بار جستی ملخک، دو بار جستی ملخک... بار سوم توی دستی ملخک.»

قضیه از این قرار بود که مسافر خارجی، علیرغم سن و سالش که بالای شصت سال داشت، و با اینکه موهایش کاملاً سفید بود، وقتی منوچهر او را برد وسط بیابان، می‌فهمد قضیه چیست و مقابل مرد زورگیر ایستد و فقط با استفاده از کمربند خودش که از آن مانند یک «نانچیکو» بهره می‌برد، طوری مرد زورگیر را کتک زده بود، که در نهایت، «مرد خارجی» آقا مرتضی را می‌اندازد توی صندوق عقب ماشین و با پرس و جو او را به نزدیکترین بیمارستان که در منطقه استحفاظی کلانتری ما قرار داشت، می‌رساند و وقتی پزشکان مشغول درمان او می‌شوند، آقای «جورج اسکات» خودش را به پلیس داخل بیمارستان معرفی می‌کند. مامور پلیس مستقر در بیمارستان نیز او و مرتضی را به کلانتری می‌آورد. حرف‌های زورگیر که تمام شد، استوار کریمی با تنفر نگاهش کرد و گفت:

ـ تو آشغال‌ترین خلافکاری هستی که در همه عمرم دیدم. تو نه تنها به مسافرهای این مملکت، یعنی کسانی که مهمان کشور ما هستند حمله می‌کردی و باعث می‌شدی که مردم دنیا نسبت به مهمان‌نوازی ما ایرانی‌ها شک کنن، باعث بدنامی قشر زحمتکش راننده‌های تاکسی و مسافرکش‌های شخصی هم شدی. اما فکر یک جا رو نکردی آقا مرتضی! راننده‌های زحمتکشی هستن که یا به خاطر تصادف با عابر پیاده یا به دلیل چک برگشتی و... از این جرم‌های معمولی افتادن گوشه زندان. مطمئن باش وقتی بفهمن یه آشغال مثل تو باعث بدنامی‌شون شده، ازت خیلی خوب استقبال می‌کنن.

راننده زورگیر وحشت‌زده به اطرافش نگاهی کرد و به دستور کریمی راهی بازداشتگاه شد. سپس نوبت به محسن رسید تا درباره آنچه مستر اسکات در مورد آمدنش به ایران گفته بود، برایمان این گونه توضیح بدهد: «از قرار معلوم مستر اسکات یه خواهری داشته به نام «امیلیا» که سال‌ها قبل با «محمد»، یه جوون دانشجوی ایرانی که کانادا تحصیل می‌کرده آشنا میشه و کارشون به عشق و ازدواج می‌کشه. اون زمان مستر اسکات اصلاً موافق نبوده که خواهرش با «محمد» ازدواج کنه، واسه همین نه تنها تو جشن عروسی خواهرش شرکت نمی‌کنه، بلکه تو تمام این سال‌ها هیچ خبری از امیلیا و محمد نمی‌گیره، و فقط دورادور خبر داشته که خواهرش یه بچه داره و... همین و بس. تا اینکه محمد سال‌ها قبل می‌میره اما «امیلیا» با اینکه می‌تونسته دست دخترش رو بگیره و ببره کشور خودش، به خاطر علاقه‌ای که به ایران پیدا کرده بوده، این کار رو نمی‌کنه و همین جا می‌مونه و مریم، تنها فرزندش رو بزرگ می‌کنه. اما انگار همه چیز دست به دست هم داده بوده تا مستر اسکات بیاد ایران. منظورم اینه که امیلیا هم تقریباً پنج ماه قبل می‌میره. اما قبل از مرگش به دخترش «مریم» میگه: «تو یه دایی داری که تو کانادا زندگی می‌کنه. اگه دلت خواست بهش خبر بده که من مُردم. دایی اسکات برای من برادر خوبی نبود اما شاید واسه تو دایی خوبی باشه...» بعد هم یه شماره تلفن به دخترش میده و می‌میره...»

دختر بیچاره که ظاهراً فک و فامیل پدرش هم اکثراً شهرستان زندگی می‌کردن و قوم و خویش زیادی نداشته، به هر شکلی بوده مراسم مادرش رو که بعد از ازدواج با محمد مسلمان شده بود، برگزار می‌کنه، ختم و هفت و چهلم و...، تا اینکه دو ماه بعد از مرگ مادرش، یاد وصیت اون میفته و برای اینکه روح مادرش عذاب نکشه، با شماره تلفنی که از «دایی اسکات» تو اتاوا داشته، تماس می‌گیره تا با دائیش صحبت کنه اما خانمی که گوشی رو برمی‌داره بهش میگه: مستر اسکات سال قبل این خونه رو فروخته و رفته تورنتو. منم هیچ شماره و آدرسی ازش ندارم.

مریم هم اون طور که بعداً و از طریق تلفن به مستر اسکات گفته بوده، خیالش راحت میشه که تلاش خودش رو برای پیدا کردن دائیش انجام داده، با این حال برای اینکه وجدانش راحت باشه، به اون خانمی که خونه دایی اسکات رو خریده بوده میگه اگه دائیم رو دیدین، بهش خبر بدین که مادرم یعنی خواهر آقای اسکات، مرده و من زنگ زده بودم تا این خبر رو بهش بدم.

آن زن هم قول میده که اگه مستر اسکات را دید، این پیغام رو بهش بده. تقریباً سه ماه از اون ماجرا می‌گذره تا اینکه یه روز، دایی اسکات به مریم تلفن می‌زنه ولی مریم زیاد تحویلش نمی‌گیره. مستر اسکات هم بهش توضیح میده که از بابت اختلافاتی که بین او و امیلیا بوده متاسفه، با این حال می‌خواد برای جبران گذشته و واسه اینکه روح امیلیا از برادرش راضی بشه، سهم‌الارث پدر و مادر امیلیا رو که تمام این سال‌ها دست اون بوده، به وارثش یعنی خواهرزاده‌اش برسونه. مریم وقتی این حرف‌ها رو می‌شنوه تحت تاثیر قرار می‌گیره و به دائیش اعتراف می‌کنه که تا امروز ازش متنفر بوده اما حالا که فهمیده دائیش اینقدر آدم خوب و باوجدانیه، دوست داره اونو ملاقات کنه. مستر اسکات از خواهرزاده‌اش می‌خواد بره کانادا اما مریم بهش توضیح می‌ده که گرفتن ویزا چند ماه وقت می‌بره. واسه همین مستر اسکات تصمیمش رو عوض می‌کنه و میگه من میام ایران. بعد هم با اولین پرواز راهی تهران می‌شه. اما از بدشانسی، در بدو ورودش به ایران، به پست یه آدم ناجور می‌خوره و حالا هم که اینجاست.

محسن که توضیحاتش را تمام کرد، با انگلیسی نصف و نیمه‌ای که بلد بودم به مستر اسکات گفتم: «متاسفم که در اولین روز ورودتان به ایران چنین آدمی به پست شما خورده. اما مطمئن باشید همه ایرانی‌ها این طوری نیستن.» مستر اسکات گفت: «مطمئنم همین

طوره که شما میگین.» و خواست خداحافظی کند که از گروهبان پورهمت که آن روز قرار بود زودتر به خانه برود تا در عروسی خواهر زنش شرکت کند، خواستم: «پورهمت، تو که ماشین خودت رو آوردی این بنده خدا رو هم سر راهت برسون منزل خواهرزاده‌اش بعداً برو.» پورهمت پذیرفت و به این ترتیب با مستر اسکات خداحافظی کردیم و او همراه گروهبان رفت. چند دقیقه نگذشته بود که استوار کریمی از ماشین گشت کلانتری پیاده شد، در حالی که سه نفر همراهش بودند: یک مرد میانسال، یک خانم تقریباً همسن و سال آن مرد و یک پسر جوان تقریباً هیجده ساله. سر مرد شکسته بود و خون روی پیشانی‌اش خشک شده بود و یکریز آه و ناله می کرد. آن زن که خواهرش بود، با یک ملاقه ایستاده بود، ملاقه‌ای که ظاهراً بر سر مرد کوبیده شده بود و هنوز خونی بود. نفر سوم هم پسر جوان بود که سرش را انداخته بود پایین. از استوار پرسیدم قضیه چیست؟ و او گفت:

ـ داشتم با ماشین توی کوچه‌ها می چرخیدم که یک دفعه دیدم از توی یه خونه، این آقا در حالی که سر و صورتش پر از خون بود، بیرون دوید. پشت سرش هم این خانم می‌دوید و ملاقه خونیش رو بالا و پایین می‌برد. این پسر جوان هم سعی می کرد میانجیگری کنه. می گفت «مادر تو رو خدا بس کن...» من که این وضع رو دیدم، پیاده شدم و خواستم زن را بازداشت کنم اما مرد زخمی اومد جلو و گفت: «سرکار استوار من شکایتی ندارم. این یه اختلاف خانوادگیه. من که از خواهرم شکایتی ندارم.» من هم خواستم برگردم که این خانم با همین ملاقه خونی جلوم ایستاد و گفت: «کجا میری سرکار؟ این برادر من قاچاقچیه و می خواست پسر منو معتاد کنه و ازش کار خلاف بکشه و...» من که دیدم مرد زخمی به تته‌پته افتاده، فهمیدم کلکی زیر سرشه و همگی رو آوردم اینجا...» رو به زن کردم و پرسیدم: چه بلایی سر برادرت آوردی حاج خانم؟

زن که اسمش «زینت خانم» بود، به حرف آمد و همانطور که اشک می ریخت، گفت: «شوهرم که مرد، از برادرم خواستم که به پسرم توی شرکتش کار بده. جعفر هم قبول کرد اما هنوز یه هفته نگذشته بود که پسرم گفت دیگه نمی خوام برم سر کار. منم اول بهش توپیدم، ولی بعداً از خودم خجالت کشیدم چون «کیومرث» پسرم تعریف کرد که دائیش اون شرکت رو الکی دایر کرده چون کار اصلیش فروختن مواد مخدر به مردمه.

از کیومرث هم خواسته با حقوق بالا مشغول کار بشه، اما وقتی پسرم گفته نه، سعی کرده اونو معتاد کنه ولی کیومرث که نون حلال بابای خدابیامرزش رو خورده، به این بهانه که از فردا کارش رو شروع می کنه، میاد خونه و... این طوری بود که من از ماجرا باخبر شدم و رفتم حقش رو گذاشتم کف دستش. اما شما باید داداش نامرد منو زندانی کنید. از سرگرد صادقی خواستم پرونده‌ای تشکیل بدهد و از کیومرث و دایی‌اش بازجویی کند تا معلوم شود حرف‌های زینت خانم حقیقت دارد یا نه، هر چند که به نظر می رسید راست می گوید. آنها که از اتاق خارج شدند محسن پوزخندی زد و گفت: روزگار عجیبیه کلانتر. یه دایی پیدا میشه مثل جعفر آقا که خواهرزاده‌اش رو معتاد می کنه، یکی هم مثل مستر اسکات، از اون سر کره زمین میاد اینجا که حق خواهرزاده‌اش رو...

هنوز حرف محسن تمام نشده بود که تلفن روی میزم زنگ خورد. از کریمی خواستم تلفن را جواب بدهد. استوار گوشی را برداشت و بعد از سلام و علیک با پورهمت، گوشی را به من داد. گروهبان هم بدون سلام و علیک گفت: «کلانتر الان نمی تونم بهتون توضیح بدم اما خیلی زود خودتون رو برسونید خونه مریم تو خیابان بوذرجمهری، یعنی همین جایی که مستر اسکات اومده. راستی کلانتر، چه شما چه هر کس دیگه‌ای که با شما میاد، حتماً با لباس شخصی بیاد. وقتی رسیدین اینجا همه چیز رو بهتون میگم. فقط عجله کنید! گوشی را که گذاشتم، موضوع را به محسن گفتم. بلافاصله هر دویمان لباس‌های شخصی را که همیشه در کلانتری داشتیم، پوشیدیم و نیم ساعت بعد در منزل مریم بودیم. همین که وارد اتاق شدیم، ابتدا گروهبان وارد شد و پشت سرش نیز مستر اسکات، در حالی که وحشت در صورت و حرکاتش پیدا بود. مرد خارجی نشست کنار محسن و شروع کرد به توضیح دادن و نامه‌ای را که به زبان انگلیسی نوشته بود، نشانش داد. گروهبان پورهمت هم که دیرش شده بود، برای ما این طوری تعریف کرد: وقتی مستر اسکات رو رسوندم جلوی خونه‌شون، با خودم فکر کردم بد نیست صحنه دیدار خواهرزاده و دایی رو ببینم و بعد برم که ای کاش رفته بودم! همین که «مستر» زنگ خونه رو زد، یه موتورسوار اومد جلوش و نامه‌ای به‌هش داد و رفت. حس کردم قضیه مشکوکه اما چون طرف با موتور بود، به سرعت دور شد و... مستر اسکات با داد و فریاد اومد سراغم و به انگلیسی یه چیزهایی گفت که من فقط فهمیدم بلایی سر خواهرزاده‌اش اومده.

حرف‌های پورهمت که تمام شد، محسن توضیح داد: «وقتی مستر اسکات زنگ خونه خواهرزاده‌اش رو می‌زنه، یه موتورسوار میاد و این نامه رو بهش میده و میره. توی این نامه که به انگلیسی نوشته شده، برای مستر اسکات نوشتن که مریم دست اوناست و اگر مستر اسکات می خواد خواهرزاده‌اش رو سالم ببینه، باید صد هزار دلار بهشون بده. بعد هم نوشته که منتظر تلفن ما باشید. چند دقیقه بعد آدم‌رباها زنگ می‌زنن و همون حرف‌ها رو تکرار می کنن و میگن که اگر پای پلیس بیاد وسط، مریم رو می کشن. مستر اسکات هم وقتی میبینه پورهمت لباس شخصی تنشه، فکری به سرش می‌زنه و به همون کسی که پای تلفن بوده میگه «من باید به یکی از دوستانم که تو ایران تجارتخونه داره زنگ بزنم و بگم این پول رو برام بیاره، تا بعداً باهاش تسویه حساب کنم.» سارق‌ها هم قبول می کنن و مستر اسکات به «پورهمت» میگه به من و شما زنگ بزنه و بگه که با لباس شخصی بیاین اینجا و...»

حرف‌های محسن و پورهمت که تمام شد، محسن نگاهی به نامه انداخت و به شوخی گفت: «زبان انگلیسی این آقایان هم شبیه زبان اسپانیایی منه. یعنی هیچی حالیشون نیست. منظورم اینه که به نظر میاد آدم‌رباها زیاد حرفه‌ای نباشن...»

سری تکان دادم و گفتم: «منم داشتم همین فکر رو می کردم. محسن از «مستر اسکات» بپرس غیر از مریم کی می‌دونسته که دائیش داره با پول میاد ایران؟» محسن همین را از مرد کانادایی پرسید. مستر اسکات کمی فکر کرد، با خودش زمزمه کرد و جواب داد: «تو کانادا که هیچکس خبر نداشت. یعنی لزومی نداشت کسی از زندگی خصوصی من باخبر بشه. من سال‌هاست که مجرد زندگی می کنم. به خاطر سرنوشت خواهرم نتونستم به زندگی خودم فکر کنم. واسه همین تو کانادا حتی کسی از مسافرتم باخبر نبود. اما تو ایران... فقط یه نفر از ماجرا باخبر بود؛ پسر عموی مریم. وقتی خواهرم امیلیا و شوهرش به ایران اومدند، چند ماه بعد یه آقایی به اسم مهدی که خودش رو برادر محمد معرفی کرد، به من زنگ زد و خبر تولد مریم رو داد. خیلی هم سعی کرد منو به آشتی با امیلیا و محمد تشویق و راضی کنه اما من متاسفانه قبول نکردم. از اون ماجرا نزدیک به ۲۰ سال گذشت، تا اینکه خواهرزاده‌ام به خونه قبلی‌ام تلفن زد و بقیه قضایا. اما چون مریم هیچ شماره و آدرسی از خودش نگذاشته بود، من توی دفترچه تلفن‌های قدیمی شروع کردم به جست و جو، تا اینکه با دیدن شماره تلفن قدیمی، یاد عموی مریم افتادم. با ناامیدی زنگ زدم. مرکز تلفن تهران یک رقم به پیش شماره اضافه کرده بود. بالاخره تماس گرفتم و همین که یکی گوشی رو برداشت، پرسیدم: «آقا مهدی!» طرف که صداش جوون بود، انگار از اینکه یک خارجی بهشون زنگ زده تعجب کرد اما هی می پرسید شما؟ منم برای اینکه تنها سرنخ رو از دست ندم، گفتم: «من یه امانتی پیشمه و باید به آقا مهدی برسونم. پسر جوون هم ذوق کرد و گفت: «آقا مهدی فوت کرده. چند سال قبل مرد. من پسر آقا مهدی هستم. امانتش رو به من بدین. منم با خودم گفتم پسر عمو حتماً مثل «عمو محمد» با معرفته... و همه چیز رو براش گفتم، اینکه باید ارث خواهرم رو به دست مریم برسونم و... تا اینکه پسر جوون که اسمش «مظفر» بود، با بی‌قیدی شماره تلفن مریم رو به من داد. این آخرین تماسم با مظفر بود اما وقتی با خواهرزاده‌ام حرف زدم و هر طور بود دلش رو به دست آوردم و منو بخشید و با هم آشتی کردیم، اون موقع از من پرسید شماره منو از کی گرفتی، منم اسم مظفر رو آوردم اما مریم بلافاصله گفت: «کاش این لعنتی خبردار نمی‌شد!» و این آخرین تماس ما بود. امروز که رسیدم تهران، این نامه به دستم رسید بعد هم تلفن و حالا هم نمی‌دونم چه کنم.»

قصه مستر اسکات که تمام شد گفتم: «هر وقت آدم‌رباها زنگ زدن، بهشون بگو پول رو میدی بهشون اما یک هفته فرصت می‌خوای که اونا قبول نمی کنن. خلاصه ۴۸ ساعت وقت بگیر تا پول رو جور کنی و برای اینکه اگه واقعاً اینجا رو تحت نظر داشته باشن و حرفت رو باور کنن، ما رو به عنوان دوستانت مطرح کن که اومدیم پول رو بهت بدیم...»

با مستر اسکات خداحافظی کردیم و از خانه زدیم

بقیه در صفحه ۵۷

سربازی که می ترسد، جان خود و دیگر سربازان را به خطر می افکند
• حکیم ارد بزرگ

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده



نمونه شعر نو

صبح خواهد شد

امشب
در یک خواب عجیب
روَبه سمت کلمات
باز خواهد شد
باد چیزی خواهد گفت
سیب خواهد افتاد
روی اوصاف زمین خواهد غلتید
تا حضور وطن غایب شب خواهد رفت
سقف یک وهم فرو خواهد ریخت
چشم
هوش محزون نباتی را خواهد دید
پیچکی دور تماشای خدا خواهد پیچید
راز، سر خواهد رفت
ریشه زهد زمان خواهد پوسید
سر راه ظلمات
لبه صحبت آب
برق خواهد زد
باطن آینه خواهد فهمید
امشب
ساقه معنی را
وزش دوست تکان خواهد داد
بهت پرپر خواهد شد
ته شب، یک حشره
قسمت خرم تنهایی را
تجربه خواهد کرد
داخل واژه صبح
صبح خواهد شد

سهراب سپهری

نمونه شعر کهن

مبارک

ای مژده دیدار تو چون عید مبارک
فردوس به چشمی که تو را دید مبارک
ژولیدگی موی سرم چتر فراغی‌ست
مجنون مرا سایه این بید مبارک
بر بام هلال ابروی من قبله نما شد
کز هر طرف آمد خبر عید مبارک
دل قانع شوقی است به هر رنگ که باشد
داغ تو، به ما، جام، به جمشید مبارک
در عشق، یکی بود غم و شادی بیدل
بگریست سعادت شد و خندید مبارک

عبدالقادر بیدل دهلوی

می‌رقصد

چو برگ گل که در آغوش آب می‌رقصد
به جام چشم تو موج شراب می‌رقصد
چو فال می‌زنم از نام تو به هر غزلی
به شعر حضرت حافظ کتاب می‌رقصد
سماع عشق چنان دامنم ز کف برده
که سقف میکده چون من خراب می‌رقصد
شکست زلف تو عطری دمیده در دل باغ
که موج گل به ره ماهتاب می‌رقصد
لبت چو می‌شود انگور تاکهای خیال
به جام هر غزل ای گل شراب می‌رقصد
به رنگ شعله عریانی‌ات ببین در ابر
که تار برق به پود شهاب می‌رقصد
مگر تو می‌رسی از سمت خیس رویاهام
که پشت پلک شبم آفتاب می‌رقصد
به فکر چشمه کوری، ببین که در چشمم
ز موج شوق تو دریای آب می‌رقصد

پرویز عباس داکانی ـ تهران

سفر بی‌تو

درد و بلای چشم تو را می‌زنم به سر
اسمی از آسمان و پریدن فقط نبر
دیگر بس است داغ مرا تازه‌تر نکن
یک بار هم بگو که سفر بی‌تو، بی‌سفر
تا می‌کشی نفس، نفسی تازه می‌کنم
اکسیژن هوای مرا با خودت نبر
حالا که روبروی منی، بیشتر بخند
شلیک خنده‌های تو را می‌کشم به بر
لشگر کشیده است غم از پا درآورد،
امشب تو را، خدا نکند، مرده‌ام مگر؟
آن لشگری که چشم مرا دور دیده بود
پس کو، کجاست تا که کنم سینه را سپر؟
خنثی نمی‌شوی و سرت درد می‌کند
خنثی نمی‌شوی و غزل می‌زند به سر
آرام من بریده شد ای سایه سرم
سر می‌کنم به گریه و از من تو بی‌خبر
روزی خبر رسید سبکبال می‌روی
دیدم که من پر و تو پر و ما در تو پر
من پشت در شهید شدم، شعله‌ور شدم
ترکش گرفت قلب زنی را که پشت در،
بعد از خدا به غربت دیوار تکیه کرد
وقتی که دید از تو فقط مانده یک خبر
اکسیژنی نداشتم و مثل مادرت
هر روز چشم دوخته بودم به سمت در
حالا که قرصهای تو را آه می‌کشم
حالا که من شهید شدم از تو پیشتر
حالا که روبروی منی بیشتر بخند
شلیک خنده‌ها و تو را که می‌کشم به بر
این شعله گاه اگرچه به چشم ایستاده است
جان می‌دهد مقابل تو ایستاده‌تر
این شمع پشت هر نفست آب می‌شود
بی تو تمام می‌شود این شعر شعله‌ور
بغض مرا شکسته‌ای و خنده می‌کنی
هی خنده، سرفه، گریه و چشمان هر دو تر

پونه نیکوی

سالی گذشت

سالی گذشت و باز نپرسید حال من
آرامشی که بال کشید از خیال من
گفتم که با بهار بیاید به دیدنم
باید که بی‌خیال شود ماه و سال من
یادش بخیر! گفت که تا روز وصل هست
چشم فراق کور شود از وصال من
قول تو باد بود و قرارت چو بوی گل
تاوان سادگی ست همه، قیل و قال من
با این همه اگر که سراب ست پیش روت
نوش تو باد چشمه شعر زلال من!

فتاح پادیاب ـ فومن

صبح زلال

پای غزلم، صبح زلال تو روان است
حالا همه واژه فرسوده، جوان است
گفتم، غزلی ساز کنم، حسن تو نگذاشت
چیزی که عیان است، چه حاجت به بیان است؟
هر پنجره از شوق تو آغوش گشوده‌ست
قربان نسیمی که در این خانه وزان است
تو جان جهانی و جهان غیر تو هیچ است
ای جان جهان، طالب تو این همه جان است
در آینه‌ها، محو تماشای تو بودن
فارغ شدن از دغدغه هر دو جهان است
کریم رجب‌زاده

فرصتی تازه

هم قفس وا می کند هم پرّ و بالم می‌دهد
هم برای پر کشیدن شور و حالم می‌دهد
فرصتی تازه برای دل فراهم می کند
وسعتی آبی به آفاق خیالم می‌دهد
در هوای تازه‌ها مثل نسیم کوچه باغ
از شمیم عشق احساسی زلالم می‌دهد
می‌نشیند روبه‌روی دل به لبخندی ملیح
پاسخی درخور به لبهای سؤالم می‌دهد
این دل پژمرده را باغی شکوفا می کند
باز می‌رویاندم حس کمالم می‌دهد
بعد عمری رنج فرهادی کشیدن‌های دل
مژده شیرین ایام وصالم می‌دهد
دفتر عشق مرا یک روز امضا می کند
نقطه پایان به رنج ماه و سالم می‌دهد
محمد رحیمی ـ رامهرمز

دلتنگ

دلتنگ می‌سازی مرا با اخم خودگاهی
با اینکه از عشقم به خویش‌ای عشق! آگاهی
عمری است در آتش دلم گردیده خاکستر
از رنج ما هموزن یک ارزن نمی کاهی
جان مرا از من گرفتی، مرحبای عشق!
از جسم بی‌جانم تو بیش از این چه می‌خواهی؟
تو راه پیش پای من، نگذار پی در پی
من را مکن سمت کسی غیر از خودت راهی
دنیا به کام توست، اما خاطرت باشد
ارزش ندارد این جهان قد پر کاهی
روزی گذر کن بر دل تنگم سلیمان وار
تقدیم کن بر دست خالی خلعتی شاهی
گر تلخ و گر شیرین گذشت امروز هم بر ما
من می‌پذیرم سرنوشتم را، چه اکراهی؟
حسن احرامی ـ گنبدکاووس

دو شعر از مجموعه شعر «عاشقانه‌های تاریکروشن»
سروده حمیدرضا شکارسری ـ ناشر: هزاره ققنوس

۱) قلب

قلب مرا به تو پیوند بزنند
قلب تو را به من
آن وقت تو شعرهای مرا بخوانی
و من که نمی‌توانم لبخندهای تو را تکرار کنم
خیره شوم به شاعری که شعرهای مرا
بهتر از خودم می‌خواند

۲) دیوانه

شاخه درختی را جای دستهای تو گرفته‌ام
برگهای بیدی را جای گیسوان تو بوییده‌ام
شیر آبی را جای لبان تو نوشیده‌ام
دیوانه شده‌ام، قبول!
اما جای خالی تو را
بر نیمکت همیشگی
به هیچ کس نمی‌دهم
حتی به آفتاب که اصرار دارد
کنار من بنشیند

جوانه‌های ادبی

*** طاهره حسنی ـ رشت**
برای اینکه در قالب کهن و سنتی شعر بگویید حتماً باید وزن و قافیه را رعایت کنید.

*** شیما علوی ـ تهران**
کتاب «عروض و قافیه» نوشته دکتر سیروس شمیسا به کارتان خواهد آمد.

*** حسین سنواتی ـ خرم دره**
حق با شماست. شاعران فراوانی در عصر ما زندگی می کنند که دارای مجموعه شعر نیز می‌باشند، اما پنجاه سال دیگر معلوم می‌شود که کدام یک از آنها در بین مردم طرفدار خواهند داشت. اکنون به دلیل ناسالم بودن بسیاری از نقدها و روال نامطلوب نشر نمی توان شاعری را به صرف تحویل گرفتن این منتقد یا آن منتقد و یا چاپ اشعارش، شاعری ممتاز قلمداد کرد. چه بسا شاعران شهرستانی که از امکانات چاپ و نشر محروم‌ند و به دور از گروه‌بازی‌ها هستند، اما اشعار مانا و محکمی سروده‌اند.

*** مسعود چاره‌اندیش ـ تنکابن**
شرکت در کلاسهای شعر اگر به مفهوم برطرف کردن اشکالات باشد، خوب است، وگرنه کسی که ذوق و استعداد شاعری ندارد، با شرکت در این گونه کلاسها نمی‌تواند جواز شاعری بگیرد.

*** کرامت حسنی ـ تبریز**
کار با کلماتی چون بار و زار و خار قافیه می‌شود، در حالی که شما اصلاً این قاعده را رعایت نکرده‌اید.

*** شبنم بزرگ منش ـ کرمان**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
کی شعر ترانگیزد، خاطر که حزین باشد
یک نکته از این معنی، گفتیم و همین باشد
وزن این بیت: «مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن» است:
کی شعر = مفعول
ترانگیزد = مفاعیلن
خاطر که = مفعول
حزین باشد = مفاعیلن
یک نکته = مفعول
از این معنی = مفاعیلن
گفتیم و = مفعول
همین باشد = مفاعیلن

*** تقی کرمی ـ تهران**
بزرگ با سترگ قافیه می‌شود.



دو شعر از لیلا میثمی ـ تهران

۱) چرا ببارم؟

در دشتی پر از سنگ
قدم بر می‌دارم
من خسته ام
از سنگهای بی‌احساسی
که در زیر نقاب دوستی
پنهان گشته اند
چرا ببارم؟
بر کویری پر نمک
و بی‌ثمر؟
می خواهم سبک باشم
همچون بادبادکها
بر فراز بامها
پرواز کنم
دور از تیرگی دلها
سبک و آرام
بی خیال از سنگینی روزگار

۲) بالهایم کجاست

بالهایم کجاست
تا به سوی تو پرواز کنم
و دلتنگی‌هایم را
پشت گلهای دامنت پنهان کنم؟
در سپیدی آسمان
در امواج مهربانی گم گشته‌ای
آبشار محبتت
مرا افسون کرده است
من در این سوی رودخانه
انتظار دیدارت را
می کشم
قایقی نیست
تا مرا در خود جای دهد؟
بالهایم کجاست
راه آسمان از کجا می گذرد؟

اراده، درخت باعظمتی است که تمدن، ترقی و تکامل شاخه‌های نیرومند آن هستند
● نظام وفا کاشانی

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

به دلیل افزایش تعداد پیامک‌ها لطفاً تا پایان بهمن ماه پیامک ارسال نکنید

نازنینم، خوبم!

روزهای سخت دوام نمی‌آورند، اما آدم‌های سخت چرا مصطفی باقرپسند-کرج

* ما بدهکاریم به یکدیگر به خاطر تمام دوستت دارم‌های ناگفته‌ای که پشت دیوار غرورمان بلعیدیم تا نشان دهیم منطقی هستیم نگار خوشابی

* وظیفه چیزی است که فقط از دیگران انتظار انجامش را داریم نوشین رئوف

* می‌خواهی قضاوتم کنی؟ کفش‌هایم را بپوش، راهم را قدم بزن، دردهایم را بکش، سالهایم را بگذران، بعد قضاوتم کن حامد نوری

* ای بد به زمانه‌ای که مرد بودن درد داره و نامرد بودن کیف، بد به زمانه‌ای که خوبی کردن تاوان داره و بدی کردن احترام! الی ـ سیرجان

* صائبا عیب خودت گو عیب مردم را مگو/ هر که عیب خود بگوید از همه بالاتر است محمدرضا... مرادی ـ تهران

* به سلامتی کاج که تو اوج یخبندون ذات سبزش رو نشون می‌ده و گرنه تو تابستون هر علف هرزی ادعای سبزی داره عباس کاظمی-اسفراین

* آدم‌ها گریه می‌کنند نه به این خاطر که ضعیف هستند، به این خاطر که مدت زیادی قوی بودند مریم توسلی مقدم-آمل

* ارزشمندترین مکانهایی که در دنیا می‌توان یافت. در فکر کسی، در دعای کسی و در قلب کسی است. جایت در هر سه محفوظ است افسانه تنها

* چه شباهتی دارند، عشق‌های امروز به عقربه‌های ساعت بی‌توقف، در شوق و تکاپوی بهم رسیدن هستند. اما وقتی بهم می‌رسند از هم می گذرند مینا ـ میانه

* سه چیز را همیشه به یاد داشته باشید: اگر کلید دری را ندارید قفلش نکنید، اگر کسی را دوست ندارید [حداقل] خردش نکنید و اگر دستی را گرفتید رهایش نکنید اصغر شاهنظری

* تو جا زدی، من جا خوردم، او جا گرفت! تنها یک جابه‌جایی ساده جانم را گرفت جوجه صورتی

* دلم برای حضور و غیاب‌های مدرسه تنگ شده، همان روزهایی که برای کسی مهم بود باشیم یا نباشیم فرشته

* پروانه‌ها در پیله دنیا را نمی‌فهمند/تقویم‌ها روز مبادا را نمی‌فهمند/دریا برای مردم صحرانشین دریاست/ ساحل نشینان قدر دریا را نمی‌فهمند ندا احمدی-مشهد

* تا خدا هست دلت تنها نیست! سیروس ـ مرند

* خمیده‌ترین ایستاده دنیا، مادر علی شهبازی ـ اسلام‌آباد غرب

* شکسپیر: زمانی من وقت را تلف کرده‌ام و اینک این وقت است که مرا تلف می کند ساقی

* حرفش را ساده زد، ما لایق هم نیستیم، نمی‌دانم می‌خواست لیاقتش را ثابت کند یا خیانتش را توجیه جعفر سرور تان ـ همدان

* شب چه حکایت قشنگیست آدم را وادار به فکر کردن به آنهایی می کند که عزیزند محمدمهدی اردشیری

* تخم ادب چیست وفا کاشتن / حق وفا چیست نگه داشتن قطره اشک

* عادتم داده صفای تو که یادت بکنم محسن هنرور ـ مشهد

* دلم برای گریه‌های خونین ابر می‌سوزد، نمی‌داند زمین منتظر کنار رفتنش است تا خورشید را ببیند هانیه

* روزگاریست که شیطان فریاد می‌زند، آدم پیدا کنید سجده‌اش خواهم کرد فرهاد یاوری ـ سرپل ذهاب

* بهشت هم خشکی ست، این را از کف پای مادرم که ترک خورده بود فهمیدم فریدون

* تو را در خاطرم دارم همه هنگام نه چون نیما که می گوید شباهنگام سورنا

* همیشه سکوت نشانه تایید حرف طرف مقابل نیست، گاه فقط نشانه قطع امید از درک اوست مهرگان

* به نظر هر شب و روزم سالی‌ست / گر چه این عمر به چشمم بادی‌ست SHOIN

* گفت دانایی که گرگی خیره سر /هست پنهان در نهاد این بشر / هر که با گرگش مدارا می کند / خلق و خوی گرگ پیدا می کند / هر که گرگش را در اندازد به خاک / رفته رفته می‌شود انسان پاک احمدرضای عاشق

* اگر با عشقمان زندگی نکردیم کاش حداقل با زندگیمان عشق کنیم پری دریایی

* آرامش و صبر ردپای خدا در زندگیست احمد فلاح فر ـ کرج

* خندیدن عالیست، قهقهه خوب است، گریه آرام می کند، اما لعنت بر بغض که آبرو می‌برد فخری ـ تهران

* از من که عبور می کنی وقتی برمی گردی، حتی اگر جاده دو طرفه هم باشد دیگر هم مسیر نیستیم، من از این طرف می‌روم و تو از آن طرف می آیی پینک تینگ

* چشامو بستمو وا کردم و دیدم / یکی از بال بستمام آسمون ساخته / یکی بخت شده افتاده رو سینم / یکی از استخونام نردبون ساخته مهدی ذکریاپور

* ای که گفتی هیچ دردی چون فراق یار نیست / گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست شکوفه رحیمی

* هر چه کردم که ز کوی تو کمی دور شوم / دیدنی تر شده انگار پریشانی من آروین ـ رشت

* شبها فانوس دلت را روشن بگذار تا فرشته‌ها راه پاکترین کلبه را گم نکنند مریم قمریان ـ رامسر

* دیشب روباهی دق کرد، حیله گری انسانها ناامیدش کرده بود شکرا... قیطاسی ـ ایلام

نازنینهایی که نوشته‌شان تکراری و یا قابل استفاده نبود:

پل شکسته (خودت باش ـ خودت خودت به اعتماد هیچ شانه‌ای)
دختر ایرونی (بی تفاوتی سخته نسبت به کسی که عجیب ترین)
محمدرضا... مرادی ـ تهران (گرگ‌ها را دوست دارم چون مرگ را)
کامل (به اولین قاصدکی که از شهر قشنگ)
عاشق اصفونه (گاهی احساس آخرین بیسکوییت باقی مانده)
نیلو (خیلی درد خیلی مشکلات خیلی دعوا خیلی بی‌پولی)
GKG (انشای پسربچه به پدر رفتگرش: پدر عزیز)
عاشق خدا ـ کرمان (آهسته گفت خدا نگهدارت و رفت)
پریسا ـ مشکین دست (همیشه چوب سوختنی نیست خوردنی)
اصغر شاهنظری (آدم‌های ساده را دوست دارم)
سارا حسینی (به سلامتی اون قاضی که وقتی فهمید مجرم)
شکوفه رحیمی (به اندازه حجم سکوتی که در قلبم جا گذاشتی)
وحیدرضا اسماعیلی (ما پیغام دوست داشتنمان را باد دود)
مهری (من برای اینقدر قوی بودن خیلی خسته‌ام)
مینیاتور (چای می‌نوشیدم یکباره دلتنگ شدم)
درویش بهار (جهان را نگه دارید، می‌خواهم پیاده شوم)
آروین ـ رشت (عشق خیلی زیباست، که عشق آسان نمود اول ولی افتاد)
شهروز (بودنش عادتی است مثل نفس کشیدن خدا را می گویم)

پاسخ به پیغام‌ها

ساد گیری «درختی در نهاوند می‌بریدند / که از بوی دل آویز تو مستم» رسید، هم ناب بود، هم با معنی و هم دارای وزن و قافیه، دقیقاً همین رو می‌خواستم که نبود، ممنون!

رضا جان «به سلامتی اون قاضی که وقتی فهمید مجرم رفیقشه، حکم نداد، استعفا داد» رسید واقعاً از شما نازنین‌ها ممنونم!

پری دریایی خوب من، از نظر تو می‌شه به خداوند بخشنده و مهربانی که لذت نفس کشیدن رو مدیون او هستیم، بگیم «دمت گرم»؟!

عاشق اصفونه به جای پیام دادن با این متن که «ببخشید اسم فلانه» بهتره پیامت رو با اسمت دوباره بفرستی گلم!

ساقی جان قول می‌دم دیگه قبل از هر حادثه وحشتناکی اول به تو گلم خبر بدم بعد برم، ممنون به یادم بودی و هستی!

هانیه جان اگر کنار رودخونه بری صدای سنگ‌ها رو می‌شنوی که...!

آقای کیانی نازنین، به روی چشم به نوبت خدمت خواهیم رسید.

جـدول متقـاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ر) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۸۷

۱- زهرا شریفی- تهران
۲- مریم مرادی- آستانه اشرفیه
۳- رقیه عمادی فر- محلات

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷

افقی:

۱- تصویربرداری از رگ ها با استفاده از اشعه ایکس- همشهری ۲- کنایه از شخصی که تازه به مالی رسیده و به آراستن سر و وضع ظاهر خود پرداخته- حلقه فلزی زینتی برای مچ پای زنان- رشته ۳- ضمیر اول شخص جمع- حی- اکسید آهن- قطعه‌ای نازک از گوشت گاو سرخ شده ۴- کهنه پرست- فرق سر- سرکش- از سنگ های معدنی گرانبها ۵- نفس ناطقه- کال- نقاشی سایه روشن ۶- خداوند- راکب- پاکیزه- دوستی ۷- سمبل- میوه درخت سدر- عفونتی شدید از راه زخم ۸- عنصری شیمیایی- حمله- ورزشی راکتی- اقیانوس پاسیفیک ۹- وسیله‌ای در زورخانه- آخرین شاه ساسانی- عملی در کشاورزی ۱۰- نحیف- فلانی- متاع- دکترین ۱۱- کرجی، بلم- موتور گازوئیلی- منافق ۱۲- راه کوتاه- مرکز موسیقی جهان- زمینی که در آن کشت نشده- عارضه‌ای در چشم ۱۳- آشکار شده- گل دندان- مشکین شهر قدیم ۱۴- شیخ نشینی عربی- مرکز استان مرکزی- کجاوه، عماری- ملال آور ۱۵- ماده‌ای آتشین- دستگاه تبدیل مدار الکتریکی- جابه جایی زمین- عدد ورزشی ۱۶- دریاچه‌ای در آسیا- از توابع استان گیلان- سوار کردن و به هم بستن قطعات یک دستگاه یا ماشین ۱۷- جاروب کردن- حکومت یا سلطه اوباش

عمودی:

۱- اسلام پژوه، خاورشناس و مولوی شناس مشهور آلمانی- شهر زیتون ایران ۲- کودک تازه به دبستان رفته- استانی در عراق- قلعه، حصار ۳- عامل وراثت- گلی زیبا- واژه- آبیار ۴- گربه سانی وحشی- معروف- بخشی در نماز- اما ۵- بارکش شهری- سرباز دریایی- جمع ایل ۶- پهلوانان- خیاط- سوره بیست و چهارم- اشاره به دور ۷- ترس- جمع شدید- ماه سوم میلادی ۸- حرف درد- سقف درشکه- چهره پردازی- پرنده خبرچین ۹- جسمی معدنی هادی الکتریسیته- یکی از اندام های درون یاخته‌ای که در تقسیم سلولی فعالانه شرکت می کند- میوه گلوپسند ۱۰- آبگوشت ساده- واحد ورزش بوکس- طبقه زمین- پیشوای دینی زرتشتیان ۱۱- مطلع، دانا- احتمال خطر- محل پختن نان ۱۲- وارفته- مرغی گردن دراز- دانش خواندن و نوشتن- سقز جویدنی طعم دار ۱۳- پایتخت قرقیزستان- رنگارنگ- شهری در ایتالیا ۱۴- عقیده- رواد ید- گوزن- پوشاکی گشاد و بدون آستین ۱۵- کسی را کافر خواندن- گندم سوده- ناگوار- لنگه ۱۶- نیروهای نظامی یک کشور- منصب وزیر- مشهور ۱۷- نمدی از پشم گوسفند یا کرک بز- علم تجزیه و تحلیل ویژگی های انواع موسیقی و بررسی تاریخی آنها

حل جدولهای شماره ۳۵۸۷

یادباد کو وقتی بالا می رود که باد مخالف رو به رو شود
• چرچیل

جـدول شـرح در متـن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ا) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

پدر علم انسان شناسی
تر و تازه
شاعر دوبیتی‌ها
جد
پلیدی
مرض
پیرامون
پیامبر
زن خوش آواز
جانب
گل نومیدی
ورزشی مفرح
دستیار
سر آغاز قصه برای کودکان

هویدا
شیر بیشه
از حروف ندا
دکترای دینی
قوچ
نشان مفعول صریح

حافظه
از جزایر دوگانه ایران
خنک
رنج
حرف آخر
پیک

مایع حیات
مرغابی
ستودن
سفینه صحرانورد
صدمه
نخبه

سنگریزه
خوشحال
نام پدر حضرت ابراهیم(ع)
جمع لقب
موشک ضد تانک
ایتالیای باستان

سهو
فصل سبز
چوب اعدام
سیاستمدار
باب روز
خزنده گزنده

ابریشم مصنوعی
ضمیر داخل
مظهر نرمی
مواجب
گزاف

قرمز انگلیسی
همراه
هدیه دادن
مجلس شیوخ
دارنده
مخزن سوخت خودرو

جدا
رییس ده
حیوان نجیب
بلندی
عقیده
پشیمان

پایه
نخفته
کهن
سر نهفته
تکنیک
بوی رطوبت

غذای ظهر
جا
دوست
از چاشنی‌های غذا

حرف درد
مقیاس
تین
تکیه گاه
مایه شفا

روزها
انعکاس
ناپسند

ظرف بزرگ سفالینی سرکه
گوشت آذری
شهر پیامبر(ص)
مادر باران
ستاره سهیل

مار عینکی
پول فرانسه
جنگ

شهر
موجودی خیالی
جنس مونث
پدر ترک

نویسنده
لقبی اشرافی در انگلستان

پرستار
پیدایش
ساز تیره

نوعی زندان

جدول سودوکو ۳۵۹۵

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

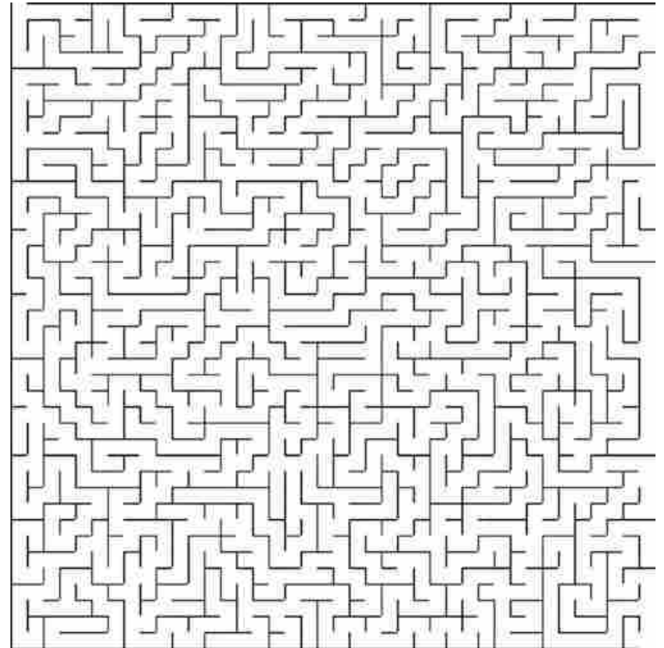
			۱			۸		۶
		۲			۴			
	۶			۸				
	۵			۶			۸	
	۱		۷				۵	
۳		۴						
		۱			۷	۵	۶	
	۲		۹			۷		۸
۶		۸		۴	۵			

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

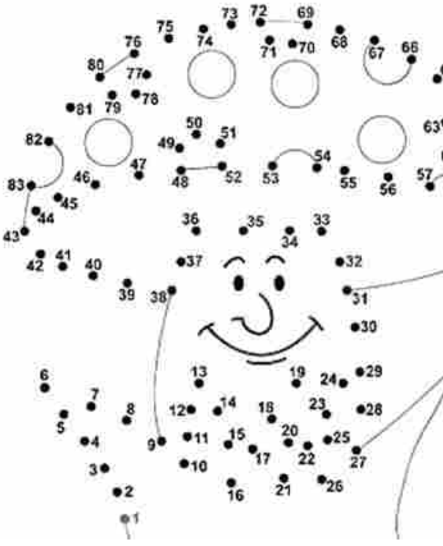
مارپیچ سخت

از شما می خواهیم تا از قسمت بالا و سمت چپ این مارپیچ پر پیچ و خم وارد شده و پس از پیدا کردن راه در میان این خطوط پر پیچ و خم از قسمت پایین سمت راست آن خارج شوید. موفق باشید.

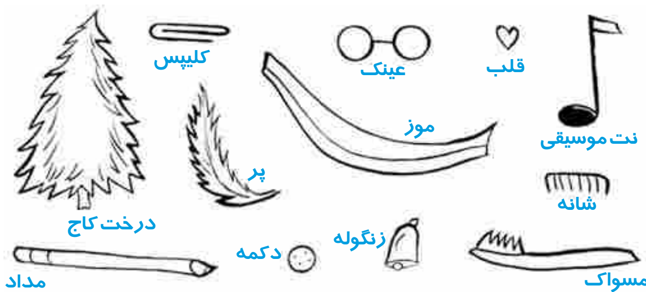


نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۸۳ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.





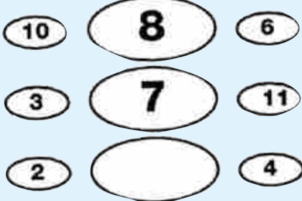


شکلهای پنهان در تصویر شنای خرسهای قطبی

خرسهای قطبی برای یافتن غذا به زیر آب رفته و مشغول شنا هستند. اما در این تصویر زیبا ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است که ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم تا بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید.

جای خالی را پر کنید

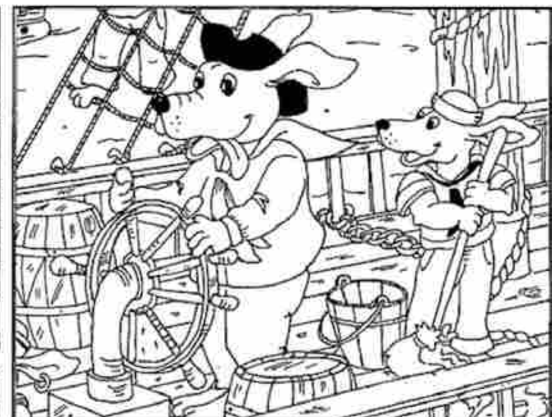
با توجه به اعداد داده شده مشخص کنید چه عددی در بیضی پایین قرار می گیرد؟



ده اختلاف در تصویر سگهای ملوان

سگها برای عبور از دریا به یک کشتی دل به دریا زده اند. اما در میان این دو تصویر که از این منظره جالب تهیه شده، ده اختلاف وجود دارد. آیا می توانید آنها را پیدا کرده و علامت بزنید؟





پاسخها در صفحه ۶۵

هر چقدر اوج بگیری از نظر مردمی که پرواز را نمی فهمند کوچکتر به نظر می رسی ● نیچه

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

قربانی غرور...!

- کبکت حسابی خروس می‌خونه جوجه اردک زشت! از اینکه برای اولین بار کسی قراره بیاد خواستگاریت خیلی خوشحالی و بادمت گردو می‌شکنی. آخی، الهی بمیرم برات، من از هفده سالگی هر ماه چند تا خواستگار داشتم اما تو چی؟ انقدر زشت و بدقیافه‌ای که هیچ پسری حتی حاضر نیست بهت نگاه کنه چه برسه به اینکه بخواد باهات حرف بزنه. الان هم ببین عمه خانم این خواستگار بخت برگشته رو از کجا پیدا کرده؟ ببین چقدر خواهش و تمنا کرده که پسره راضی شده واسه دلخوشی تو بیاد خواستگاری. می‌دونی، من که فکر می کنم عمه از اونجائیکه تو رو افسرده و دمغ دیده خواسته یه جوری از این حال و هوا بیای بیرون. واسه همین هم یه خواستگار قلابی برات جور کرده!

زیرچشمی نگاهی به «ترمه» که روبروی آینه ایستاده بود و روسری آبی رنگش را روی سرش مرتب می کرد، انداختم. می‌خواستم تاثیر طعنه‌ها و حرف‌های سنگینی که نثارش کرده بودم را ببینم. ترمه به سمتم که بازگشت فوری نگاهم را از او دزدیدم و خودم را سرگرم سوهان زدن به ناخن‌هایم نشان دادم. ترمه که پیدا بود مثل تمام این سالها از حرف‌هایم رنجیده، با صدایی که از شدت بغض پرزدار شده بود گفت: «نمی دونم چه هیزم تری بهت فروختم که با من اینطوری رفتار می کنی؟ آخه مگه ما همخون و خواهر نیستیم؟ چرا دوست داری با حرفات آزارم بدی؟» پوزخندی زدم و از جایم بلند شدم و در حالیکه دور ترمه می‌چرخیدم گفتم: «تو هیچ هیزم تری به من نفروختی اما باور کن که من و تو هیچ شباهتی به دو تا خواهر نداریم. از قیافه خودت خبر داری؟ انقدر زشت و بدترکیبی که خودت هم جرات نگاه کردن به آینه رو نداری اما من چی؟ درست مثل یه طاووس زیبا و جذابم. هر جا که میرم همه رو جذب خودم می کنم. تا به امروز صد تا پسر آرزوی ازدواج با من رو داشتن. بیشتر از چند تا خواستگار رو که در خونه رو از پاشنه دراوردن، دست به سر کردم اونوقت تو چی؟ با وجود اینکه دو سال از من بزرگتری اما تا به امروز هیچ خواهانی نداشتی. الان هم معلوم نیست کدوم عقب مونده گرگوری قراره بیاد خواستگاریت که تو به خاطرش به من فخر می‌فروشی!» ترمه با تنفر نگاهم کرد و گفت: «آره، تو خوشگلی. مثل دختر شاه پریون می‌مونی اما قبول کن هیچ بویی از انسانیت و معرفت نبردی. درسته خیلیا خواهان ازدواج با تو بودن اما به محض اینکه یکی دوبار باهات صحبت کردن و فهمیدن چه دختر مغرور و خودخواهی هستی، رفتن و پشت سرشون رو هم نگاه نکردن. یکی شون همین «مهرداد». من می‌دونم تو از چی می‌سوزی. تو عاشق مهرداد بودی اما اون بیچاره که نمی‌تونست تحملت کنه زد زیر همه قول و قراراتون. تو هم به همین خاطره که دق دلی‌ها تو سر من بدبخت خالی می کنی!» با شنیدن حرفهای ترمه یک لحظه از کوره در رفتم و نتوانستم خودم را کنترل کنم. با عصبانیت به روسری‌اش چنگ انداختم و در حالیکه موهایش را به شدت می کشیدم گفتم: «نخیر ترمه خانم! اگه مهرداد پشیمون شد فقط واسه خاطر این بود که عمه نمی‌خواست من زودتر از تو عروس بشم و تو بمونی گوشه خونه و بترشی. خودت که بابا رو می‌شناسی، جون به جونش کنن روی حرف عمه حرف نمی‌زنه.» ترمه خنده تمسخر آمیزی سر داد و گفت: «خودت رو گول نزن «تارا»! تو بهتر از هر کسی می‌دونی که مهرداد فقط به خاطر اخلاقت پشیمون شد وگرنه من از همون اول هم گفتم که می‌تونی قبل از من ازدواج کنی و این مسئله از نظر من اهمیتی نداره.» اعصابم حسابی به هم ریخته بود. ترمه را از اتاق بیرون انداختم و در افکار خودم غرق شدم...

***

من و ترمه از زمین تا آسمان با هم تفاوت داشتیم. او که دو سال از من بزرگتر بود کمترین بهره‌ای از زیبایی نبرده بود و به همین دلیل بود که لقب جوجه اردک زشت را به او داده بودم. راستش، من از همان بچگی از ترمه متنفر بودم. بزرگتر که می‌شدم او را مانعی بر سر راه خود می‌دیدم و همیشه این نگرانی را داشتم که: «نکنه بابا بخواد اول ترمه رو شوهر بده و بعد من رو؟» ترمه دختر آرامی بود که کاری به کار کسی نداشت. به قول معروف آهسته می‌رفت و آهسته می‌آمد. درست برخلاف من که شیطان و فوق العاده مغرور بودم. ترمه همیشه تلاش می کرد نهایت احترام را به عنوان یک خواهر به من بگذارد اما من در عوض به هر نحوی آزارش می‌دادم. ما هر دو در یک مدرسه درس می‌خواندیم. خوب به خاطر دارم که به دوستانم یاد می‌دادم ترمه را در مدرسه با لقب‌های زشت صدا بزنند. خودم هم در خانه از هر فرصتی برای در آوردن اشکش استفاده می کردم. دیپلم را که گرفتم سر و کله خواستگارها پیدا شد. اولین خواستگارم جوانی تحصیلکرده با موقعیتی عالی بود اما پدرم بی آنکه نظر مرا بخواهد جواب رد داد. دلیلش هم این بود که: «اول ترمه باید عروس بشه!» از همان موقع بود که از ترمه کینه به دل گرفتم. تا جائیکه می‌توانستم ضایعش می کردم و در جمع هر چه از دهانم در می‌آمد به او می گفتم و مسخره‌اش می کردم. ترمه هر چند از برخوردهای من ناراحت می‌شد اما سعی می کرد به روی خودش نیاورد و با من مهربان باشد. او برخلاف من که بعد از دیپلم درس را رها کردم، آینده را در ادامه تحصیل می‌دید و آنقدر درس خواند تا در رشته مورد

علاقه‌اش پذیرفته شد. پدر از اینکه دخترش چند سال دیگر پزشک می‌شد خوشحال بود و هر جا می‌نشست از ترمه تعریف می‌کرد. ترمه بارها به پدر گفته بود: «من اعتقادی به بعضی از سنتهای غلط ندارم. اگه تارا می‌خواد عروس بشه من نه تنها ناراحت نمی‌شم بلکه خیلی خوشحال هم می‌شم. پس ازتون خواهش می‌کنم اگه مورد مناسبی پیدا شد اجازه بدین ازدواج کنه!» پدر هم که می‌دید هیچ علاقه‌ای به درس خواندن ندارم و از آن جائیکه ترمه خانم اجازه داده بود، رضایت داد که در مورد خواستگارانم فکر کنم تا بلکه یکی شان را بپسندم. توقعات من از مرد زندگی‌ام خیلی بالا بود. هر که به خواستگاری‌ام می‌آمد عیب و ایرادی داشت و نمی‌توانست ایده آل من باشد. دلم می‌خواست با کسی ازدواج کنم که همه فامیل مخصوصا ترمه از حیرت انگشت بر دهان بمانند و حسرتم را بخورند. این فرصت زمانی دست داد که مهرداد به خواستگاری‌ام آمد. مهرداد تنها پسر «عمه خانم» بود. او به تازگی در مقطع کارشناسی ارشد فارغ التحصیل شده و فوق العاده جذاب و خوش چهره و البته ثروتمند بود. مهرداد همانی بود که در رویاهایم دنبالش می‌گشتم. از همان اول جوابم مثبت بود اما برای اینکه کلاس بگذارم گفتم: «من باید چند جلسه‌ای با مهرداد صحبت کنم و بعد نظرم رو بگم.» برای اینکه خودم را ذوق زده نشان ندهم اینگونه خواستم. نمی‌دانستم که مهرداد در همین چند جلسه از ازدواج با من پشیمان می‌شود. یک روز عمه خانم به خانه‌مان آمد و بعد از کلی مقدمه چینی گفت: «مهرداد منصرف شده. میگه من و تارا وجه اشتراکی با هم نداریم. میگه تو این همه سال که تو رو به عنوان دختر دایی می‌شناخته متوجه غرور و نخوت و اخلاق زشتش نشده!» آری، مهرداد مرا که عاشقش بودم خیلی راحت کنار گذاشت و دیگر حتی جواب پیام‌هایم را هم نداد. انتظار داشتم پدر با عمه خانم و پسرش بابت این بی‌احترامی برخورد کند اما پدر آنقدر خواهرش را دوست داشت که به من می‌گفت: «خوب شد که مهرداد منصرف شد. چون اگه تو با این اخلاق و رفتار عروس خواهرم می‌شدی من پیش اونا شرمنده و خجالت زده می‌شدم. تو واقعا لیاقت مهرداد رو نداشتی.» این حرفها بیشتر آزارم می‌داد مخصوصا اینکه حس می‌کردم ترمه در دلش به من می‌خندد. برای همین تصمیم گرفتم هر طور شده مهرداد را به دست بیاورم. برای جلب نظرش تلاش می‌کردم. سر راهش سبز می‌شدم. برایش پیام‌های عاشقانه می‌فرستادم اما هیچ کدام فایده‌ای نداشت. حتی یکبار نامه‌ای پر سوز و گداز از عشقم به مهرداد نوشتم و سپس چند قرص آرامبخش خوردم. می‌خواستم مهرداد را به این طریق به سمت خودم بکشانم اما او حتی به ملاقاتم نیامد. فقط از طریق عمه برایم پیغام فرستاد که: «من اسیر زیبایی تو شدم. برای همین هم خواستم باهات ازدواج کنم اما حالا خدا رو شکر می‌کنم بابت اینکه این اتفاق نیفتاد چون با رفتاری که تو داری حتی نمی‌تونستم یک روز هم تحملت کنم!» غرورم حسابی لطمه دیده بود. سعی کردم خودم را به شکار یک پسر همه چیز تمام مشغول کنم تا بلکه بتوانم به مهرداد نشان بدهم که از او بهتر هم برایم هست اما...

***

-مهمونا نیم ساعت دیگه می‌رسن. پاشو آماده شو بیا پائین. ناسلامتی قراره واسه خواهرت خواستگار بیاد!

در حالیکه تمسخر در صدایم موج می‌زد در جواب مادر گفتم: «حالا این خواستگار کی هست؟ کدوم احمقه که می‌خواد با خواهر بدقیافه من ازدواج کنه؟» مادر اخمی به چهره نشاند و گفت: «خجالت بکش تارا! تو حق نداری درباره خواهرت اینطوری حرف بزنی. در مورد خواستگارش هم هیچ اطلاعی ندارم. عمه خانم به بابات گفته پسره رو کاملا می‌شناسه. هر چی باشه عمه ت بد بچه‌های برادرش رو نمی‌خواد. حتما پسر خوبیه که عمه ت ضمانتش رو کرده!» مادر که رفت از جایم بلند شدم و خودم را به بهترین شکل آراستم. دلم می‌خواست پوز ترمه را به خاک بمالم و به خواستگارش نشان دهم که این دختر زشت چنین خواهر زیبایی دارد. صدای زنگ آیفون و بعد از آن سلام و احوالپرسی پدر و عمه خانم خبر از آمدن میهمانها می‌داد. کسی که به خواستگاری ترمه آمده بود حتما از وجود دختری به زیبایی من بی‌خبر بود. بهترین فرصت بود که با ترمه حساب بی‌حساب شوم. دلم می‌خواست او را نزد میهمانانش تحقیر کنم تا دلم خنک شود. نمی‌دانستم که...

آرام و خرامان همچون یک طاووس از پله‌ها پائین آمدم و به سمت سالن رفتم اما همین که چشمم به خواستگار ترمه افتاد عرق سردی بر پیشانی‌ام نشست. یخ کرده بودم. تمام تنم سرد شده بود. گیج و منگ گفتم: «اینجا چه خبره؟» از کسی صدا در نیامد. عمه خانم با همان لحن آرام و همیشگی‌اش گفت: «خواستگاری ترمه خانم، پسرم مهرداد ترمه رو پسندیده و می‌خواد باهاش ازدواج کنه. راستش، من از همون اول دلم می‌خواست ترمه عروسم بشه اما وقتی پسرم تو رو پیشنهاد داد چیزی نگفتم چون حتم داشتم که پشیمون می‌شه. خوشبختانه این اتفاق افتاد. هر چند به عنوان برادرزاده‌م دوستت دارم اما اگه عروسم می‌شدی هیچ وقت آبمون با هم توی یه جوی نمی‌رفت. من ترمه رو به مهرداد پیشنهاد دادم و ازش خواستم چند جلسه ای باهاش صحبت کنه بی اونکه بحث خواستگاری رو پیش بکشه. مهرداد هر باری که ترمه رو دید بیش از قبل شیفته متانت و وقارش شد، عاشق اخلاق و منش و معرفت ترمه. مهرداد عزمش رو برای ازدواج با ترمه جزم کرد. من هم اگه به هیچ کدومتون نگفتم خواستگار ترمه پسرمه فقط به این دلیل بود که نمی‌خواستم تو دردسر ساز بشی و بخوای مشکلی به وجود بیاری.» حرف‌های عمه که تمام شد سرم را در میان دست‌هایم گرفتم و گفتم: «شوخی تون خیلی بی‌مزه و مسخره ست عمه!» عمه اما لبخند زنان گفت: «هیچ شوخی در کار نیست دخترم. پدرت با این وصلت موافقه چون هیچ وقت روی حرف من حرف نزده. فقط می‌مونه نظر ترمه جان که اون هم فکر نمی‌کنم دلیلی برای مخالفت داشته باشه.» دهانم قفل شده بود. انگار به جای زبان سنگ در دهان داشتم. مات و مبهوت دقایقی چشم به زمین دوختم و سپس با صدایی ناله مانند گفتم: «این ازدواج سر نمی‌گیره چون من نمی‌ذارم. ترمه رو آتیش می‌زنم. بیچاره‌ش می‌کنم.»

وقتی مهرداد و ترمه به عقد هم در آمدند فهمیدم که تهدیدهایم طبلی توخالی بیش نبوده. برای اینکه ازدواجشان سر نگیرد دست به دامان پدر شدم اما او می‌گفت: «چرا بیخودی داری شلوغش می‌کنی؟ مهرداد عاشق ترمه ست و چند وقت دیگه عروسی شونه. اونوقت تو نشستی و این چرت و پرتا رو تحویل من میدی؟» عمه هم با بی‌رحمی در جوابم می‌گفت: «مانع خوشبختی این دوتا جوون نشو. به جای اینکه فکرت رو مشغول این چیزا بکنی سعی کن رویه‌ت رو تغییر بدی اون وقت مطمئن باش همسری خیلی بهتر از مهرداد نصیبت می‌شه!» من اما نمی‌توانستم خیانت آن دو را نادیده بگیرم. تصمیم گرفتم عروسی شان را به عزا تبدیل کنم. یک گالن بنزین تهیه کردم و به تالار رفتم. همین که عروس و داماد وارد شدند روبرویشان ایستادم و بنزین را بر سر و رویم ریختم. همه میهمانها شوکه شده بودند. از هیچ کس صدا در نمی‌آمد. با گریه گفتم: «ازت خواهش می‌کنم مهرداد، این کار رو با من نکن. قول میدم همونی بشم که تو می‌خوای. تو رو خدا از این ازدواج صرف نظر کن چون در غیر اینصورت خودم رو همین جا آتیش می‌زنم!» مهرداد دست ترمه را محکمتر در دستانش فشرد و گفت: «اگه آسمون به زمین برسه من از ترمه دل نمی‌کنم!» این حرف برایم خیلی سنگین می‌آمد. آخر ترمه چه برتری نسبت به من داشت؟ قصدم تهدید و ترساندن مهرداد بود. نمی‌دانستم که یک انبار باروت و شعله ایی هر چند کوچک شوخی بردار نیستند. فندکی که دستم بود را روشن و به خودم نزدیک کردم. منتظر بودم مهرداد به دست و پایم بیفتد و مانعم شود اما... هیچ نفهمیدم چه شد که ناگهان شعله‌های آتش سر تا پایم را در بر گرفت. صدای شیون‌های ترمه و پدر و مادرم را می‌شنیدم که به سمتم می‌دویدند...

***

حال که سرگذشتم را برایتان می‌نویسم بیش از پنج سال از آن شب می‌گذرد. عروسی ترمه و مهرداد آن شب بهم خورد اما مدتی بعد بی سر و صدا سر خانه و زندگی‌شان رفتند و اکنون با هم شاد و خوشبختند. من نیز در آن حادثه دچار سوختگی شدید شدم طوری که زنده ماندنم به یک معجزه شباهت داشت. البته نظر پدر و مادرم این است. آنها می‌گویند خدا مرا دوباره به آنها بخشیده اما من حتم دارم که آن حادثه رخ داد تا من با بدنی سوخته و صورتی چندش آور به زندگی‌ام ادامه دهم و تاوان رفتارهایی که با ترمه داشتم را پس بدهم. همیشه وجود خواهری چون ترمه را کسر شان خودم می‌دانستم. شاید باورتان نشود اما حتی حاضر نبودم لحظه‌ای با او در خیابان راه بروم. مدام او را با نیش و کنایه‌هایم می‌آزردم و تحقیرش می‌کردم. کاری که او هرگز با من نکرد و حال تنها مونس من است. ■

دست مرا از تابوت بیرون بگذارید تا مردم جهان بدانند که با این همه رنج از دنیا چیزی با خود نبردم
● اسکندر مقدونی



بهرام شاه‌محمدلو:

نگران تنهایی بچه‌های امروزم

حتماً مرد قصه‌گویی را که با شال گردن و کتاب قصه‌ای بزرگ در دست، در چارچوب تلویزیون‌های ما ظاهر می‌شد و حکایت‌های جدیدش را طوری نقل می‌کرد که جلو تلویزیون میخکوب می‌شدیم، به خاطر دارید. آن حکایت‌ها آنچنان در پس ذهنمان مانده که با گذشت این همه سال، هنوز هم ترانه زیر گنبد کبود را از یاد نبرده‌ایم و هر تلنگری، پلی می‌شود برای بازگشت به آن سال‌ها، حالا پس از گذشت نزدیک به دو دهه، میان جیغ و هورا‌های خاله‌ها و عموهای مجری، نه صدایی از آقای حکایتی به گوش می‌رسد، نه نشانی از او پیدا می‌شود اما هنوز هم «آقای حکایتی» اسم قصه‌گوی ما دهه شصتی‌هاست. این روزها صورتش تکیده‌تر شده، اما صدا و نگرانی‌هایش برای کودکان از رمق نیفتاده است. گفت‌وگوی ما را با بهرام شاه‌محمدلو از دست ندهید.

آقای حکایتی، چندی پیش در خبرها شنیدیم که گویا قصد دارید سری جدید زیر گنبد کبود را بسازید ولی ظاهراً خبری از آن نیست.

طرح سری جدید زیر گنبد کبود در شبکه ۲ سیما نزدیک به ۲ سال پیش تصویب شد. ساخت سری جدید نیازمند حساسیت بیشتری بود ولی به هر حال کار جلو نرفت.

چرا؟

سری جدید زیر گنبد کبود ظاهراً به موضوع بی‌پولی شبکه ختم شد، در حالی که این پروژه نیازمند بودجه آنچنانی هم نیست. همیشه از من می‌پرسند چرا زیر گنبد کبود را نمی‌سازید. واقعیت این است که برای شروع کار باید حداقل شرایط مالی مهیا باشد که متأسفانه هنوز این امکان فراهم نشده است.

برویم سراغ مجموعه زیر گنبد کبود در دهه ۶۰ و ۷۰، برایمان بگویید چه مراحلی طی می‌شد تا آقای حکایتی برای بچه‌ها قصه بگوید؟

زیر گنبد کبود در فکر من شکل گرفت. این برنامه تلاش می‌کرد تا با یک قصه، موضوعی را بیان کند، وظیفه بعدی بر عهده بازیگران بود که به نحوی موضوع را بسط بدهند و مساله‌ای را که در داستان ایجاد شده بود، به کمک آقای حکایتی حل کنند. در این میان، آقای حکایتی به شیوه کاملا غیرمستقیم و بدون آنکه پندی دهد، تلاش می‌کرد تا آن پیام مورد نظر را به مخاطب کودک برنامه منتقل کند. در این لحظات بود که بازیگران با هم توافق می‌کردند که آقای حکایتی قصه‌ای را برایشان تعریف کند بعد با یک ریتم تند، دکور صحنه متناسب با داستان تغییر می‌کرد.



چه شد که شما به عنوان آقای حکایتی به روی صحنه رفتید؟

در سری اول زیر گنبد کبود تمام کارها را انجام داده بودیم و نیروها و بازیگرها نیز انتخاب شده بودند، به عبارتی همه شرایط برای شروع کار مهیا بود و ما تنها دنبال بازیگری می‌گشتیم تا برای ایفای نقش آقای حکایتی مناسب باشد. افراد مختلفی برای این کار معرفی شدند که متأسفانه هیچ کدام نتوانستند آن بازی را که مدنظر ما بود، از خود نشان دهند. نزدیک به ۵ تا ۶ روز تمام عوامل برای ضبط حاضر می‌شدند اما در نهایت من و ایرج طهماسب که آن زمان کارگردانی هنری مجموعه را به عهده داشت، نمی‌توانستیم بازیگر مناسب را برای این نقش انتخاب کنیم. این روند تا چند روز ادامه داشت تا اینکه یک روز طهماسب از من خواست که خودم در قامت آقای حکایتی روی صحنه بروم. ابتدا قبول نکردم اما در نهایت، نقش آقای حکایتی را پذیرفتم بعد از آنکه حدود ۵۰-۶۰ درصد قسمت اول تمام شد، از بازی من در نقش آقای حکایتی خوششان آمد و این گونه شد که من آقای حکایتی شدم.

چه کسانی زیرگنبد کبود را می‌نوشتند؟

راضیه برومند و ایرج طهماسب گروه نویسندگی بودند. سری اول با نویسندگی آقای ایرج طهماسب در سال ۶۶ کلید خورد. در سال ۶۸ و ۷۴ نیز نویسندگی مجموعه ۱۳ و ۱۴ قسمتی زیر گنبد کبود برعهده راضیه برومند بود. مجموعه آخر برای نوروز در نظر گرفته شد که پخش آن از ۲۹ اسفند آغاز شد و تا سیزدهم فروردین ادامه پیدا کرد. بنده نیز تهیه کنندگی و کارگردانی این مجموعه‌ها را برعهده داشتم.

بازخورد برنامه را در آن دوره داشتید؟

بیشتر نامه بود و کمتر تلفن از سوی مخاطب‌ها دریافت می‌کردیم. به دلیل حجم بالای نامه‌ها، آنها را با گونی برای مرکز تحقیقات سازمان می‌آوردند. خود گروه کودک و نوجوان نیز که این برنامه در دل آن ساخته می‌شد، یک مرکز بررسی داشت که به دریافت و تحلیل بازخوردها می‌پرداخت. بازخوردها آنقدر خوب بود که گروه کودک و شورای طرح و برنامه از ما خواستند تا سری‌های جدید این برنامه ساخته شود. حتی سری سوم که ساخته شد، باز هم خواهان ساخت سری‌های بعدی بودند.

چرا سری‌های بعد را نساختید؟

یکی از دلایلش فاصله میان سری اول و دوم، یعنی از سال ۶۶ تا ۷۴ بود، به عبارتی ۸ سال میان این ۲ سری فاصله زمانی ایجاد شد.

دلیل این فاصله زمانی ۸ ساله چه بود؟

دلایل مختلف داشت. بنده درگیر کار دیگری بودم، یا اینکه نیاز بود برای تولید سری جدید طرح دیگری را ایجاد کنند. در آن زمان حساسیت بسیاری وجود داشت و این گونه نبود که بگوییم خب یک گروهی دور هم جمع شویم و مدت یک ماه کاری را تمام کنیم و سراغ کار بعدی برویم.

یعنی شما این حساسیت‌ها را دلیل ماندگاری زیرگنبد کبود می‌دانید؟

بله. حساسیت و دقت روی جزء جزء بخش‌های کار عاملی بود که زیرگنبد کبود و آقای حکایتی را ماندگار کرد. این حساسیت‌ها در مراحل پیش تولید و تولید و پس تولید رعایت می‌شد. اگر دقت کرده باشید موسیقی تیتراژ اول و آخر چرا باقی ماند؟

چرا وقتی کـه آن گروه جوان در خـارج از ایران آن را دوبـاره اجرا می کنند، دوباره یک حســی در افراد بیدار می‌شـود؟ این اتفاق‌ها فقط به خاطر موسـیقی نیسـت، به این دلیل اسـت که موسیقی با کار عجین شد. در واقع آهنگساز، آقای بهمن دهقان‌یار، با تهیه کننـده و کارگردان، همه با هم هماهنـگ بودیم و با یکدیگر نکات را کشـف می کردیم. حساسیت به این معنـی بود که در هر بعد کار، انرژی، وقت و خلاقیت خرج می‌شد. برای سـاختن آهنگ این گونه نبود که از آهنگساز بخواهم یک موسیقی چند دقیقه‌ای برای من بسازد و بیاورد. ما با یکدیگر هم‌فکری می کردیم و بارها کلمات، شـعر و موسـیقی را تغییر می‌دادیم.

> **وقتی پدر و مادرها من را به بچه‌هایشان معرفـی می‌کردنـد و می‌گفتنـد که این همـان آقای حکایتی اسـت کـه برایتان تعریفشان را کرده بودیم**

این‌ها نکاتی اسـت که باعث می‌شـود تمـام گروه با هم هماهنگ شـود و تولید نهایی هم ماندگار شـود. البتـه ناگفته نماند که این بـه خلاقیت مدیر فرهنگی مجموعه باز می گـردد. حال به این روزها کار نداریم که ممکن اسـت تهیه کننده معانی دیگری پیدا کرده باشد. در آن دوران تهیه کننـده، مدیر فرهنگی کار معرفی می‌شـد، بالاترین رده شـغلی سازمان صدا و سـیما را داشـت و افراد حتماً باید شـرایط خاصی را داشـتند تا بتوانند در این جایگاه قرار بگیرند، نه اینکه هر کسـی از راه برسد با گذراندن دوره‌ای تهیه کننده شود.

جدا از بازخوردهای همان سال‌ها، کودکانی که حالا با گذشـت ۲۰ سـال خودشان پدر و مادر شده‌اند، آنها چه واکنش‌هایی دارند؟

واکنش‌های این گروه که بسـیار عجیب اسـت. واکنشی مملو از مهر و محبت که قابل توصیف نیست. حتی بسـیاری از آنها وقتی مـن را می‌بینند، هیجان زده می‌شـوند. مثلا زمانی که دارم رانندگی می کنم و ترافیک می‌شود، ناگهان برخی‌ها به سمت من می آیند و می‌خواهند با روبوسـی و عکس گرفتن محبتشان را نشـان دهند. حتی در یک مراسمی دعوت شده بودم تا جوایزی را به برگزیده‌های یک مسابقه تقدیم کنم. وقتی خواستم از سالن خارج شوم، با وجود گذشت این همه سال باز هم با محبت مردم مواجه شدم. در پایان آن مراسـم اما اتفاقی افتاد که در ذهنم جای گرفت. چنـد مادر و پدر با بچه‌های ۶-۷ ساله‌شـان کنار من آمدنـد و از من خواهش کردند تا با آنها عکس بگیرم اما آنچه برای من تازگی داشـت این بود که وقتی پدر و مادرهـا من را به بچه‌هایشـان معرفی می کردند و می‌گفتند که این همان آقای حکایتی است که برایتان تعریفشان را کرده بودیم، بچه‌ها از دیدن من به شدت هیجان زده می‌شدند و طوری رفتار می کردند که گویا جزو مخاطبان دهه شصت من در آن سال‌ها بودند.

اگـر بخواهیـد زیر گنبـد کبـود جدیـد را کلید بزنید، دوباره با همان سـاختار می‌سـازید یا تفاوت‌های نسـل جدید را هم در نظر می گیرید؟ مثـلا کلاه قرمزی را کـه ایرج طهماسـب دوباره سـاخت، شاهد بودیم که مردم به ویژه نسلی که از کلاه قرمزی اول خاطره داشتند به سینما می‌رفتند و این فیلم را تماشـا می کردنـد. به نوعی کودکان امروزی نمی توانسـتند با کلاه قرمزی جدید رابطه برقرار کنند. آیا شـما سـاختارتان را برای جذب بچه‌های امروز عوض می کنید؟

من مجبورم این‌طور بسـازم. یعنی اگر کار جدید و متناسب با زمان انجام نگیرد، باید بگوییم ذهن یک جایی گیر کرده و بسـته شده اسـت. در واقع این بار کار ما حساس‌تر و سخت‌تر می‌شود. چون باید ۲ نوع مخاطـب را پای برنامه‌ات نگـه داری، یکی مخاطب نسـل امروز است که تنهاتر شـده و دیگر پدر و مادر کنار او نمی‌نشـینند تا برنامه را بـا هم نگاه کنند. این کـودک به تنهایی خو گرفته اسـت. کم کم حتی تمام روابطش با دوستان و همکلاسی‌هایش به این محدود می‌شود که بگوید چه فیلمی دیده و چه بازی‌ای انجام داده است. اینها همه یعنی تنهایی. مخاطب دیگر من نسل دهه شصت است. در واقع من دلم بیشتر نگران بچه‌های دیروز اسـت اما بدون شک بچه‌های امروز مخاطب هدف من می‌شوند.

بـه تنهایی کودکان امروزی اشـاره کردید. بـه نظر شـما برنامه‌هایی که در حـال حاضر برای کودکان پخش می‌شود، می تواند این تنهایی و خلأ را پر کند؟

نه. متاسـفانه برنامه‌های کنونی کودک و نوجوان نتوانسته‌اند این مشـکل را حل کنند. البته برای رفع این تنهایی فقط نمی‌توان به برنامه‌های صدا و سـیما تکیه کرد، بلکه باید با یک سیاسـتگذاری مناسب و از طریـق آموزش پدر و مادر این مشـکل را تا حدودی حل کرد. از سـویی دیگر، شـبکه ۲ به شبکه کودک تبدیل شـد تا هماهنگی در برنامه‌سازی برای کودک و نوجوان صورت گیرد و شـبکه‌های مختلف برنامه یکسان نسازند. نیاز اسـت که برای تهیه برنامه‌های هر یک از این گروه‌های سنی اتاق‌های فکر ایجاد شود تـا با توجه به واقعیت اجتماعی، ادبیات و فرهنگ این گروه‌های سـنی برنامه‌سازی شود. من نمی‌دانم الان برنامه سازهای ما به این نکات آگاهی دارند یا خیر.

شما اشـکالات برنامه‌های کودک و نوجوان امروز را در چه می‌بینید؟

کیفیت بازیگـری، رابطه غلط نقـش و همچنین ادبیـات خیلی بد و سـطح پایین که بـرای آدم‌های بـزرگ اسـت و آن را در دهان کـودک می گذاریم چون بلد نیستیم کارگردانی کنیم و شخصیت و لحظه بسازیم.

یعنی الان ذهن خلاقی وجود ندارد که بخواهد برنامه‌سازی در حوزه کودکان انجام دهد؟

سازمان شـرایطش با ۲۰- ۳۰ سـال پیش فرق کرده است. مدیران کلان و شبکه‌ها بهتر است بودجه را در اختیار نیروهای توانمند و مجرب قرار دهند و از طریـق مدیران گروه‌ها صرفاً بر آنها نظارت کنند، نه اینکه در جزئی‌ترین کارها دخالت کنند.

صدا و سیما برای برنامه‌سازی یا حتی مشاوره به دنبال شما آمده؟

خیر. ولی یک بار در حد یک جلسـه برای مشاوره به گروه کودک دعوت شدم.

بـه نظر شـما چرا در طول سـه دهـه پس از انقلاب، تنها در همان دهه اول، صدا و سیما توانست برنامه‌سازی کودک و نوجوان را خوب شروع کند اما ناگهان این روند صعودی متوقف شـد و حتی با سـیر نزولی مواجه شـدیم؟ چرا با وجود این همه برنامه‌سـاز خلاق مثـل خانم پرومند، شـما، آقای طهماسب، جبلی و... این روند متوقف شد؟

افـرادی که در حـوزه کودک صاحب سـبک و روشمندی‌های ساختاری هستند، معدودند. البته هر کدام جایگاه خودشـان را دارنـد ولی معمولا همه در تخیل قوی، الگوسـاز بودن و... مشـترکند، چنان که توقع جایگزینی برای آنها اشتباه است و خیلی بهتر بود کـه هر از گاهی اثری ماندگار از این افراد دیده شـود و در کنار آن از دانش و تجربیات ارزشمندشـان در مسیر تربیت و آموزش و انتقال آن به جوان‌ترها بهره برد که در این حوزه هم خلأ احساس می‌شود.

به عنوان سؤال آخر، می‌خواهیم بدانیم آقای حکایتی این روزها چه می کند؟



آقای حکایتی نگران بچه‌هایی اسـت که برایشان قصـه گفته بـود، همین‌طور بچه‌هایی کـه این روزها می‌توانند مخاطب او باشـند. او با همه امکانات امروز می‌تواند قصه‌هـای تازه و حکایت‌های قابل باور خود را که با تکنولوژی به روز رسـانی شده، برایشان اجرا کند و آرامشـی همراه با احترام متقابل، به آنها منتقل سازد. نگران کم شدن و از دست رفتن هویت، اخلاق، شـادی و خصلت‌های انسـانی بچه‌ها است. اینها غر زدن نیسـت، نگرانی درباره ساختار شخصیت نسل بعدی اسـت که خدای ناکرده به اشخاص یک بعدی تبدیل نشوند و در یک کلام نگران تنهایی آنها...

محمد حمید جعفری

نگاهی به حضور تئاتری‌ها در جشنواره فیلم امسال

حضـور بازیگـران تئاتر در سـینما رونـد تازه و غافلگیر کننده‌ای نیسـت. در سال‌های دور و در اوایل دهـه چهل، در حالی کـه فیلم‌های سـینمایی ایرانی با کیفیتی بسـیار پایین سـاخته می‌شـد و بازی‌های اغراق آمیـز و ادا درآوردن‌هـای شـبه بازیگران در سـینمای ما خودنمایـی می‌کرد، ورود اولین نسـل بازیگـران تئاتری که به سـینما آمدند، به شـکلی ناگهانی کیفیت بازی‌ها را تغییر داد .

بازی درخشـان و خیره کننـده چهره‌هایی مانند عزت‌الله انتظامی، جمشید مشایخی، فخری خوروش، علی نصیریان، محمدعلی جعفری، شهلا ریاحی و... در فیلم‌های سینمایی مختلف به سرعت وجه تمایز بازی بازیگران تربیت شده در مکاتب مختلف ادبی- هنری تئاتر ایران را با بازیگران فاقد پیشینه علمی آن زمان سینمای ایران به نمایش گذاشت.از همان زمان بود که واژه بازی تئاتری وارد فرهنگ لغات سـینمای ما شـد، ترکیبی که برای اشاره به اغراق آمیز و گل درشـت بودن بازی بازیگر به کار می‌رود و متاسفانه هنوز هم گه گاه شنیده می‌شود .

در سـال‌های اخیر اما روندی معکوس هم شکل گرفـت! رواج دوباره تئاتر ایران با ظهور کارگردان‌ها و نویسـنده‌های جوان و مدرن و خوشـفکر و پرشدن سالن‌های تئاتر برخلاف سالن‌های سوت و کور سینما، بسیاری از چهره‌های حرفه‌ای و نامدار سینمای ما را به سمت تئاتر کشاند، اتفاقی که با اعتراضاتی هم از سوی تئاتری‌های اصیل روبرو شد. حضور چهره‌هایی مانند محمدرضـا فروتن، مهناز افشـار، امین حیایی، صابر ابـر، پیمان معادی، باران کوثری و... در تئاتر نشـان داد جایـگاه ممتاز تئاتر برای هنرمنـدان هم تثبیت شـده اسـت، به ویژه آن که در پنج شـش سال اخیر تئاتر ایران به لطف ظهور اسـتعدادهایی پرشـمار به شکوفایی رسیده و دورانی طلایی را سپری می‌کند .

جشـنواره بیـن المللی فیلـم فجر هم امسـال از حضور چهره‌های پرشـمار تئاتری بهره مند اسـت. اگر روزگاری نه چندان دور فیلم سـاختن علی رفیعی اتفاقـی غافلگیر کننده بود و در همه یادداشـت‌های جشنواره‌ای به آن اشاره می‌شد، حالا حضور چهره‌های





پرشـمار تئاتری در حوزه‌های بازیگری، نویسندگی، طراحـی صحنه و لباس و... تجربه‌ای عادی و روزمره برای سـینمای ما به شـمار مـی‌رود. چنـان که در سـال‌های اخیر دیدیم امیررضا کوهستانی نویسنده نخبه و نامـدار تئاتر مدرن ایـران در مقام فیلمنامه نویس همکار ثابت مانی حقیقی شده است.

امسـال بازیگران تئاتـری دوباره در جشـنواره فراوانند! بازیگـران کهنه کاری مانند رویا تیموریان، پانتـه آ بهرام، امیر جعفری و بسـیاری از چهره‌های شاخص دیگر تئاتری به سوی آثار سینمایی آمده‌اند تـا طبق معمول با بازی‌های جذاب و درخشـان خود رنـگ و بویی متفاوت به سـینمای ما ببخشـند. در کنار آنها باید بـه بازیگرانی نظیر بهناز جعفری، رضا بهبودی و هومن برق نورد اشـاره کـرد که همچنان بر تداوم حضور خـود در تئاتر به عنوان مامن و خانه خود اصرار دارند. این نکته هم گفتنی اسـت که بهناز جعفری در اقدامی قابل تحسـین در حاشیه جشنواره تئاتر فجر در کارگاه آموزشی کارگردان نامدار تئاتر لهسـتان هم حضور پیدا کرد تا نشـان دهد بازیگری را جدی می‌گیرد و در حاشـیه‌ها و شهرت و قرارداد غرق نشده اسـت. بازیگران جوان‌تری مانند نوید محمـدزاده - پدیده بازیگری سـال‌های اخیر تئاتر ایران - و هوتن شـکیبا هم امسـال بخت خود را در جشنواره آزموده‌اند.

در سال‌های ابتدایی و میانی دهه هشتاد، گروهی از تهیه کنندگان و فیلمسـازان سینمای ایران با تغییر روند انتخاب بازیگـر و اهمیت دادن به ظاهر و رنگ چشم و البته حساب بانکی بازیگران!، روزهای بدی را برای بازیگری در فیلم‌ها رقم زدند. حضور گسترده افرادی با کمترین اسـتعداد که به ضرب زور انواع عمل‌های جراحی قـرار بود مانکن‌هـای بازیگرنما باشـند و مردم را به سالن‌ها بکشانند، به سرعت بدل به پروژه‌ای شکسـت خورده شد که تنها دستاوردش خالی کردن سالن‌های سینما و فراری دادن مخاطبین ثابت و همیشگی سینما بود. حضور بازیگرانی که حتی در تلفظ حروف فارسـی هم مشـکل دارند!، سرمایه گذاری قشـر ثروتمند نوکیسه در سینما و به تبع آن بازیگر شدن خودشان یا نزدیکانشان و نادیده گرفتن استانداردهای بازیگری در سینمای ما کار را به جایی رساند که قداست واژه هنرمند با کنایه‌ها و متلک‌های زشت آلوده شد.

حـالا اما با حضور بازیگران تئاتری که با سـال‌ها ممارسـت و تمرین و خاک خوردن روی صحنه‌های نمایش بازیگری را به خوبی آموخته‌اند و حرمت واژه هنرمند را در گوشـت و خون خود تنیده‌اند، می‌تواند شـانس بزرگی برای سـینمای ایران باشد و روزهای خوب بازیگری را به سـینمای ما بازگرداند. امسـال خواهیم دید که بازیگـری مثلا مانند رضا بهبودی با بازی مقتدر و صاحب سبک خود چقدر می‌تواند برای ایجاد فضایی تازه و متفاوت در بازیگری سـینما مفید باشـد. یا توانایی‌های طراح صحنه‌ای از نوع تئاتر که آموخته در کمترین فضا بیشـترین جذابیت را ایجاد کند، چقدر به درد سـینمای خواهـد خورد. مدعیان گذشـته باید کم کم از سـینما بروند تا این نسل تازه و باهـوش دوباره آفتاب را به آسـمان سـینمای ما بیاورند.

هنوز هم ما غریبه ایم

مسـئولان برگزاری جشنواره امسـال فیلم فجر با تغییر رویکرد به این نتیجه رسـیدند که بسـیاری از مجـلات حق حضـور در این رویـداد مهم هنری را ندارنـد و برای بسـیاری از خبرنگاران آنها کارت ورود به برج میلاد صادر نشـد. البته بماند که برخی نشـریات به نظر جـزء خواص بـوده و هرچقدر که کارت خواستند، برایشان صادر شده بود. نکته جالب مهمانهای جشنواره بود.

همزمانـی روزهـای ششـم و هفتم جشـنواره با پنجشنبه و جمعه سبب ساز آن شد که اغلب پرسنل برج میلاد با خانواده‌های خود به جشنواره آمده و هم ناهار و شام رایگان بخورند و هم اینکه به هنگام حضور در سالن پذیرایی هرچه شیرینی و کیک برای پذیرایی از خبرنگاران و سینماگران وجود دارد را یکجا ببلعند!

باز اگر داسـتان به همین بخور بخـور رایگان منتهی می‌شـد ایرادی نداشت اما مساله اینجا بود که اغلب زنان و فرزندان کارمندان برج از آنجا که علاقه‌ای به سینما نداشتند وقتی وارد سالن نمایش فیلم می‌شدند به جای آن که سـکوت را رعایـت کنند تا مخاطبان فیلمها را ببینند تازه یادشان می‌افتاد به خاطره نگاری از شب عروسی بپردازند. در این‌باره حرفهای زیادی با مسوولان جشنواره می‌ماند برای بعد.

به داد این سینما برسید

محمدامین جوادی

با دیدن بسیاری از فیلم‌های همین جشنواره بهتر می‌توان دریافت که چقدر این سینما مردم را دوست ندارد و حتی خودش را نیز دوست ندارد



جشنواره فیلم فجر طبق سنت هر ساله امسال نیز برگزار شد. به عنوان مهمترین رویداد فرهنگی و هنری که در ایام سالگرد پیروزی انقلاب در کشور برگزار می‌شود و به شدت هم مورد اقبال و استقبال مردم است. همان مردمی که در طول سال یا اصلا به سینما نمی‌روند یا کمتر به سینما می‌روند در این ایام برای پیدا کردن یک بلیط جشنواره چه سختی‌هایی که تحمل نمی‌کنند. حتی اگر کارشان به خواهش و تمنا یا مرافعه و دعوا برای خریدن یک بلیط یا نشستن بر روی یک صندلی بکشد و این نشان می‌دهد مردم سینما را دوست دارند و اگر حال و روز این سینما خوب نیست دلیلش این نیست که مردم از سینما روی برگردانده‌اند یا دوستش ندارند، بلکه علتش آن است که سینما آنها را دوست ندارد. به خصوص با دیدن بسیاری از فیلم‌های همین جشنواره بهتر می‌توان دریافت که چقدر این سینما مردم را دوست ندارد و حتی خودش را نیز دوست ندارد، چون اگر دوست داشت این چنین تیشه به ریشه خودش نمی‌زد. سعدی علیه الرحمه صدها سال پیش در کتاب شریف بوستان و در حکایت‌های ماندگار این کتاب ارزشمند به ما چنین درس زندگی می‌دهد و می‌گوید،

یکی بر سر شاخ، بن می برید / خداوند بستان نظر کرد و دید / بگفتا گر این مرد بد می کند / نه با من که با نفس خود می کند و...

و واقعا آن چه که این روزها دارد در این سینما اتفاق می‌افتد بر سر شاخه نشستگانی هستند که تیشه برداشته وریشه سینما را هدف گرفته‌اند. کافیست به همین فیلم‌هایی که امسال به نمایش درآمده‌اند یا به حداقل نیمی از آنها نگاهی بیاندازیم. تنها چیزی که در آن دیده نمی‌شود توجه به مخاطب است مخاطبی که می‌خواهد یکی دو ساعتی را همراه خانواده به سینما بیاید، یک قصه را دنبال کند، همراه قهرمانان قصه‌اش بخندد و بگرید، همراه با صحنه‌های جذاب فیلم محو تماشا شود و میخکوب روی صندلی بنشیند، هیجان و عشق و اشک و لبخند را تجربه کند و در پایان با اشتیاق از سالن خارج شود و حسرتی به خاطر وقتی که از او گرفته شده همراهش نباشد، نه آنکه یکی دو ساعتی بنشیند، در نماهای بسته و در چند سکانس محدود داخلی، اداها و دیالوگ‌هایی به خورد او داده شود و مجبورش کند تا تخیلات شخصی و اداهای روشنفکری نویسنده و کارگردان فیلم را ۹۰ دقیقه تمام تحمل بکند و دست آخر (تازه اگر صبرش تا تیتراژ پایانی سر نیامده باشد) اخمی بر چهره بنشاند و گره‌ای بر ابرو بیفکند، لب برچیند و سر به این سو و آنسو بگرداند و جدای لعنتی که نثار کارگردان و نویسنده می‌کند به خودش هم لعنت بفرستد که چرا وقتش را چنین بیهوده تلف کرده و به جای آنکه اعصابش آرام گیرد موضوع تازه‌ای برای عصبانیت به مشغله‌های متعددش اضافه شود.

بی‌پرده بگویم از این سینمای روشنفکری انتزاعی و شخصی و این پایان‌های باز واین فیلم‌های ضد قصه و ضدقهرمان بیزار شده‌ام. قطعا سینما این نیست یا بهتر است بگویم همه سینما این نیست. شاید تقصیر خودمان هم باشد، همین ما منتقدان و نویسندگان سینما و اهالی رسانه و نقد و... آنقدر گفتیم فیلم فارسی، سینمای آبگوشتی، سینمای فردینی، فیلم هندی و... و آنقدر پشت سر آن بندگان خدا که نه بودجه دولتی داشته‌اند، نه از رانت و حمایتی برخوردار بودند و نه... اما فقط وفقط حیات و مماتشان در گرو ساختن فیلمی بود که تماشاچی داشته باشد و بفروشد تا آنها بتوانند دخل و خرج کنند، غیبت کردیم و به آنها بد و بیراه گفتیم که حالا گرفتار فیلم‌هایی شده‌ایم که وقتی روی پرده می‌آید صاحب سینما عزا می‌گیرد، کارکنانی که در بدنه سینما کار می‌کنند عزا می‌گیرند، سیاهی لشگرها هم عزا می‌گیرند و... ضعیف‌ترین شاغلان این بخش غصه‌دار می‌شوند که می‌بینند تماشاچی در سالن آنقدر کم است که صاحب سینما حتی نمی‌تواند پول آب و برق و دستمزد کارکنان و عوامل سینما را بپردازد و این همه به خاطر آن است که سینمای ما هم مثل فوتبال ما دولتی شده است و این سینمای دولتی بیشتر به چپ‌زدگی و روشنفکری دچار آمده...

اما من دلم به حال همان بدنه‌ای می‌سوزد که امیدی به زندگی ندارد، در کشور بزرگی چون ایران با حدود ۸۰ میلیون نفر جمعیت کمتر از ۲۵۰ سینمای فعال وجود دارد که نیمی از آنها هم اگر دولتی یا وابسته به ارگان‌های دولتی و شبه‌دولتی نبودند تا به حال تعطیل شده بودند وبا وجودی که پس از انقلاب جمعیت ما دو برابر شده است و میزان رشد کمی و کیفی در همه موارد قابل مقایسه با قبل از انقلاب نیست در این حوزه نه تنها رشدی حاصل نشده بلکه تعداد سینماهایمان نیز نسبت به گذشته کمتر شده‌اند. بسیاری از صاحبان سینما ترجیح می‌دهند شغل دیگری داشته باشند یا به آنها اجازه داده شود تا سینمایشان را خراب کنند. آنها گناهی ندارند. کسی به دادشان نمی‌رسد و راه چاره هم این نیست که دولت بیاید و با مخارج میلیاردی سینما بسازد آنهم وقتی تماشاچی نباشد یا رغبتی برای دیدن فیلم‌های تولید شده نداشته باشد. من کاری به بودجه‌های میلیاردی که صرف ساخت فیلم‌ها می‌شود و این که این بودجه‌ها از کجا می‌آیند ندارم یا آنها هم که پول بیت‌المال را تحت عنوان سینمای فاخر صرف کارهایی می‌کنند که حتی درصدی از هزینه تولید را در گیشه برنمی‌گرداند نیز کاری ندارم. به ستاره‌ها و کارگردان‌ها هم کاری ندارم، آنها پول خودشان را می‌گیرند و کم هم نمی‌گیرند. تهیه کننده و کارگردان هم به هر حال با این فیلم‌ها سری بین سرها در می‌آورند و در جشنواره‌ها جایزه‌ای می‌گیرند و به نان و آبی مادی یا معنوی می‌رسند. در این میان می‌ماند دغدغه‌ای که همیشه باید داشت: دغدغه مالکان سینما و نیز شاغلان ضعیف این بخش و آنها که در بدنه کار می‌کنند یعنی در راس هرم نیستند در قاعده هرم هستند. یعنی مردمی‌ترین و بی‌پشتوانه‌ترین بخش این صنعت، اینها بی‌پناه شده‌اند و این سینمای روشنفکری، فردی، کسالت‌آور، خسته‌کننده و بدون تماشاچی، بیشترین ضربه را به آنها وارد کرده‌است. دلم برای آنها می‌سوزد.

کسی باید به داد این سینما برسد. آقایان و خانم‌ها! سینما اگر به همین ترتیب به حیات خود ادامه دهد خیلی زود از نفس می‌افتد و خیلی زود به کما می‌رود و تنها زیر دستگاه اکسیژن بودجه‌های دولتی و رانتی مجبور است نفس بکشد، باید برای آن کاری کرد. بیایید برای آن کاری بکنید. در این باره و نیز درباره فیلم‌های جشنواره فجر بیست و دوم و آنچه که در آن رخ داد و به ویژه اشکالات متعددی که همچون سال‌های پیش در مسیر برگزاری آن در کاخ جشنواره قابل مشاهده بود، حرف‌های بسیاری هنوز هست که می‌ماند برای شماره‌های آینده. ■

اگر از انسان امید و خواب گرفته شود بدبخت‌ترین موجود روی زمین می‌شود • کانت

مصطفی گلیاری

بُغضی که در انحنای حلقم پنهان است، ترکید



اگر گلبرگ دل شما نازک‌تر از سنگ زیرین آسیاست، قسمت دوم این قصه را نخوانید!

این قصه‌ی آه ما و ما و نصف ما و نیمه‌ای از نصف ماست. غیر از اسم «سوسن»، همه‌ی اسم‌ها واقعی است و بیشترشان را در آه‌های گذشته دیده‌اید.

قسمت آخر

خلاصه‌ی قسمت اول:

گفتم که نامه‌ای پیدا کردم و با سوسن بحثم شد. بعد به خانه‌ی فرح رفتم. از شنیدن ترانه‌ای خراسانی یاد روزی افتادم که با فرح و بچه‌های دانشکده به مشهد رفته بودیم. علی موسوی اعتراف کرد که فرح را دوست دارد. فرح جواب رد داد. علی افسرده شد و بچه‌ها از فرح انتقاد کردند. من از او هواداری کردم و بدنام شدم. بعد خاله‌ام دخالت کرد و من و فرح نامزد شدیم. قصه را تا آنجا گفتم که مهدی با بطری نوشابه‌ی شکسته و تیز طرفم آمد...

کاش حمام فین نزدیک بود!

مهدی داد کشید: «بر هرچی بی‌معرفته لعنت!» حمید و مجید گفتند: «بِش (بیش) باد!» فرح گفت: «مگه اینجا «کاباره شکوفه نوه» که بطری می‌شکنی و عربده می‌کشی؟» مهدی داد کشید: «ما با تو کاری نداریم. حرفمون با این نامرده که ضیافت میده و دشنه میذاره توی دیس رفیقش.» به مهدی گفتم: «اهل دعوا نیستم ولی اگه لازم بشه، دعوا هم می‌کنم اما نه اینجا... بریم بیرون.» مهدی به یکی از صندلی‌ها لگد زد و گفت: «همین جا، جلو چشِ همه می‌خوام نفله‌ت کنم.» علی موسوی از راه رسید و بازویش را گرفت و گفت: «من به این کارا راضی نیستم.» مهدی دستش را بیرون کشید و گفت: «ای بی‌عرضه! آبروی هر چی مشهدی رو بردی.» رضا محکمی که از بچه‌های انقلابی دانشکده بود با چند نفر دیگر آمد. نگاهم کرد و گفت: «طوری شده؟» و مچ دست مهدی را گرفت و بطری شکسته را از او گرفت و گفت: «دانشجو که با دانشجو جنگ نمی‌کنه! اگه خیلی پهلوونی برو سرِ ساواک داد بکش!» مهدی به قامت بلند و شانه‌های پهن و سینه‌ی فراخ رضا محکمی نگاهی کرد و گفت: «آخه این نامرد...» رضا دستش را جلو دهان مهدی گذاشت و گفت: «هیسسس! اینجا جاش نیس. اگه دعوا دارین، بریم بیرون. منم هستم. خیلی وقته یه دعوای مَشت و آبگوشتی نکردم.» علی موسوی پادرمیانی کرد و حمید و برادرهای او را برد.

از آن روز هر وقت چشم آنها به من و فرح می‌افتاد، همان ترانه‌ی «از خونه‌تون بیاین بیرون ای آدمای خوشبخت» را می‌خواندند و من حرصم می‌گرفت. چند روز بعد دیدم بچه‌های دانشکده طور خاصی نگاهم می‌کنند. عماد گفت: «تخته‌ی اعلانات رو دیدی؟» رفتم و دیدم رویش کاغذی چسبانده و نوشته‌اند من نامردی کرده و فرح را از چنگ علی درآورده‌ام. خط بهمن را شناختم. کاغذ را پاره کردم و با عماد به آموزش رفتم و به آقای «اسعدی» گفتم می‌خواهم واحدهایم را حذف کنم. قبول نکرد. حلقه‌ام را به عماد دادم و گفتم: «اینو بده فرح.» خواست منصرفم کند. زیر بار نرفتم و شتابان از دانشکده به «ترانسپورتِ شمس العماره» رفتم که در خیابان ناصرخسرو، نزدیک کوچه مروی بود. سوار اتوبوس مشهد شدم و رفتم که رفتم.

با صدای باز شدن در از این خاطره بیرون آمدم. سرم را برگرداندم. فرح بود. برایم قهوه و شیرینی آورده بود. لبه‌ی تخت نشست و گفت: «این ترانه‌های خراسانی عجب شوری دارن! حواس آدمو پرت می‌کنن. صداشو یه خورده کم کن! می‌خوام ذکر بگم.» از او خواستم مرا بیامرزد و ترانه را خاموش کردم. گفت: «انگار دلت واسه زنت خیلی تنگ شده. به بچه‌ها میگم برات تلفن بیارن بهش زنگ بزنی. نگران من نباش! ناراحت نمیشم.» رفت و کمی بعد دوباره برگشت. تلفن آورده بود. آن را به پریز زد و گفت: «مشکلات یکی دوتا نیست. کاش می‌شد تو روبه بچه‌ها معرفی می‌کردم ولی می‌دونم بیهوده‌س چون نه تو می‌تونی با اونا ارتباط بگیری نه اونا آمادگی شو دارن که بفهمن پدرشون هستی. نمی‌دونم دوسشون داری یا نه... کاش هرگز به اون سفر مشهد نرفته بودیم. کاش هرگز با هات آشنا نمی‌شدم. شاید بهتر باشه این اوضاع همین طوری که هست، بمونه و بچه‌ها نفهمن تو کی هستی.» گفتم: «شاید خودمم نمی‌دونم کی هستم.» سولبِرس از پشت پنجره به ما زُل زده بود. انگشتم را به شیشه کشیدم. دندان نشان داد و غرید. فرح به او نگاهی کرد و به من گفت: «ایشالا با زنت هم آشتی می‌کنی و میری سر خونه زندگیت... برم سر ذکر و قرآنم.» رفت و نتوانستم حرفی را که در حلقم لُکّه بسته بود، به زبان بیاورم. خراسانی را با بانگی آرام روشن کردم: «میل تو داره این دلُم بام دگر نمی‌پره. مرغ غمینه /ای داغ تو داره سینه‌اُم زار و حزینه.»

شب شد. آخر و آفتابی که از صبح زیر ابر بود، غروب کرد. پاسی بعد فرح آمد و گفت: «ما شام رو دیر می‌خوریم. اگه گشنه‌ته، شامت رو زودتر بیارم... نمی‌خوای از اتاقت بیای بیرون؟ دلت نمی‌خواد بچه‌ها رو ببینی؟» صدای بچه‌ها را می‌شنیدم که به ترکی استانبولی می‌گفتند و می‌خندیدند. آیا جرأتش را داشتم بیرون بروم و آنها را در آغوش بگیرم و بگویم شماها بچه‌های منید! آیا می‌توانستم آنها را بو کنم و در میان فرهنگ و باورها و زبانی که داشتند، بوی دی.ان.ایِ خودم را پیدا کنم؟ من بلد نبودم پدر باشم. آیا آنها می‌توانستند احساس گم‌شده‌ی فرزند بودن را در خود پیدا کنند؟ نه من احساس پدر بودن را تجربه کرده بودم نه آنها احساس فرزند بودن را. اوضاع آشفته‌ای بود. چند آرامبخش خوردم و به کامپیوتر گوش کردم: «درختی سبز بودم کنج بیشه / تراشیدن منو با زخم تیشه // تراشیدن منو قلیون بسازن / که آتیش بر سرُم باشه همیشه.»

نفهمیدم چطور شد که خوابم برد. پاسی از دمیدن روز گذشته بود که از سوزشی که در مچ دستم سوزن سوزن می‌کرد، بیدار شدم. مچ دست چپم با روسری بسته شده بود. لایش را کنار زدم. با خون به پوستم چسبیده بود. این دیگر چه بود؟ آهسته‌تر از سایه‌ی دزدان شب‌رو به دستشویی رفتم و روی مچ دستم آب ریختم و کم کم روسری را باز کردم. مچ دستم زخمی عمیق داشت. یادم نمی‌آمد دیشب چه بر من گذشته بود. به آینه گفتم: «داروی آرامبخش، حافظه رو پاک می‌کنه.» به اتاقم که برگشتم، فرح را دیدم. نگاهش نگران بود و پر از دلسوزی. پرسید: «خوبی؟ دیشب که نذاشتی ببریمت درمونگاه. حالا رضایت بده ببریم. دستت بخیه می‌خواد.» و برایم تعریف کرد که دیشب به هال رفته‌ام و پس از این که با لحنی کِشدار و لَخت کمی با آنها حرف زده‌ام، گریان و دادخواه به اتاقم برگشته‌ام و این بلا را سر خودم آورده‌ام. پرسیدم: «بچه‌هام فهمیدن؟» لبخند زد و گفت: «سخت نگیر! بچه‌ها خیلی دانا و باظرفیت بار اومدن. آماده شو ببریم درمونگاه.»

به محل کارم خبر دادم بیمارم و مدتی مرخصی

می‌خواهم. وساکن اتاقی شدم که دری و دریچه‌ای به حیاطی داشت که سگی پُردندان منتظرم بود.

فقط من و برفی که تند شده بود، می‌دانستیم تا شب چقدر راه است. زمان در آن روز که از هر روزِ خاکستریِ دیگری خاکستری‌تر بود، چنان گاماس گاماس می‌گذشت که انگار می‌ترسید روی برف‌ها سُر بخورد. ظهر نشده بود که زمین از سپیدیِ بسیار، عروسی یخ‌بسته و پاکیزه شد. به دیوارها گفتم: «این برفِ شادیِ فرشته‌هاست که بر سر عروسِ خاک می‌ریزد.» وقتی که فرح ناهارم را آورد و رفت، شنیدم که یکی از دخترها گفت: «پس این کی می‌خواد بره؟» صدای پسری سیزده چهارده ساله گفت: «مریضه. وقتی حالش خوب بشه، خودش میره.» صدای کامپیوتر را زیاد کردم تا دیگر نشنوم. برایم سخت بود که صدای فرزندانم را بشنوم که حوصله‌ام را ندارند و چون بیمارم مرا تحمل می‌کنند. انگار خیلی زیادی بودم. نیمه‌شب با هر جان کندنی که بود، رسید. کاپشنم را پوشیدم و از خانه بیرون رفتم. آن پسر سیزده چهارده ساله هم موهایش به سرخ می‌زد. مهارِ سولبرس را گرفته بود و با برادر نوجوانش حرف می‌زد. مرا که دیدند، به سولبرس گفتند: «بریم.» دنبال‌شان رفتم. راه‌شان از پسکوچه‌ها بود. پرسیدم چرا؟ نوجوان گفت: «سولبرس رو عادت دادیم غیر از خودمون به همه حساس باشه. آخه سگ نگهبانه و باید یکّه‌شناس باشه. شب‌ها که میاریمش گردش، از جاهای خلوت می‌بریمش تا با دیدن رهگذرها شلوغش نکنه.

به پارکی خلوت و نیمه تاریک و عروس پوش رسیدیم. سولبرس گربه‌ای دید و افسار گسیخت و خودش را از دست پسر سرخ موی خلاص کرد و دوید. برادرها دنبالش دویدند. و من عقب گرد کردم و رفتم. وارد کوچه‌ای شدم و شتاب گرفتم. دنبال راهی به خیابانی اصلی بودم تا تاکسی بگیرم. چندی که رفتم، خودم را روبه‌روی سولبرس دیدم. نگاه پر از خصومتش از دندان‌هایش بیرون زده بود و می‌غرید. از بچگی که در اندیمشک بودیم، برادرم مرا از سگ ترسانده بود و برای همیشه از سگ می‌ترسیدم. پشتم را به دیوار چسباندم و هیچ تکان نخوردم. سولبرس چندبار پارس کرد. کمی بعد برادرها آمدند و مهارش را گرفتند و به او آفرین گفتند. برادر بزرگ‌تر گفت: «با این کارتون داشتین ما رو به دردسر مینداختین. مامان شما رو به ما سپرده و باید سالم برگردین خونه.» به خانه که رسیدیم، فرح گفت: «چه زود برگشتین!» برادر بزرگ گفت: «بو آبی دَن سورا! (از این آقا بپرس!) به اتاقم رفتم. چندی بعد فرح آمد: «می‌خواستی فرار کنی؟ من که به بندت نکشیدم. هر وقت خواستی بری، خودم برات آژانس می‌گیرم ولی پیشنهاد می‌کنم تا حالت خوب نشده، بمون... حالا بگو چرا خواستی فرار کنی؟» حرف‌هایی را که شنیده بودم، به او گفتم. مثل آن قدیم‌ها که دانشجو بودیم، غش‌غش خندید و تکیه کلامش را به زبان آورد: «ای ابله! فکر می‌کردم دیگه بزرگ شدی. از پسرهای خودت که هنوز خیلی بچه‌ن، رنجیدی؟ مثل بچه‌ها قهر کردی؟ اونا حس خاصی بهت دارن. از یه طرف کشش خون و ژنی که توی هر دو طرف هست، توجه اونا رو به تو جلب کرده. از یه طرفم چون نمی‌دونن چرا به تو کشش دارن، عصبی میشن. البته اینا رو به من نگفتن و حدس خودمه. اگه رفتار تو طبیعی بود، باهات راحت بودن ولی حالا انگار وقتی تو رو می‌بینن، به انقباض عصبی دچار میشن. سعی کن راهی پیدا کنی که بتونی باهاشون ارتباط بگیری.» و خواست برود اما به دیوارها نگاهی کرد و چشم‌های زیبایش درخشان شد و گفت: «خبر داشتی که پسر کوچیکت شعرهای خیلی خوبی میگه؟ قیافه‌شم به خودت رفته. چشم و ابرو و رنگ موهاش که عین خودته... یه چیزی هم بگم که لذت ببری. بین این بچه‌ها، حساسیت این یکی به تو خیلی کمتره.»

گفتم بنشیند و کمی حرف بزنیم. نشست و به پریز تلفن نگاه کرد و گفت: «چرا دوشاخه‌شو در آوردی؟» سیگار روشن کردم و گفتم: «لازم نیست وصل باشه چون من که قرار نیست به کسی زنگ بزنم یا کسی بهم زنگ بزنه.» گفت: «ولی لازمه به زنت تلفن کنی. باید آشتی کنین. ازش بچه داری.» از سرم گذشت بگویم: «اونجا یه بچه دارم ولی اینجا...» نگفتم و او گفت: تلفن رو بردار بهش زنگ بزن. تو عاشق زنت هستی.» گفتم: «به جای عشق بهتره بگی بهش محبت و احساس مسؤولیت دارم. نگرانم که مبادا اون آقا بهش آسیب عاطفی بزنه.» بحث کرد که چیزی را بیش از سه بار از کسی نخواه. با خنده گفت: من فردا صبح زود میرم آنکارا. هفته‌ی بعد برمی‌گردم. فرصت خوبیه که با بچه‌ها ارتباط بگیری. از نسبتت چیزی نگو تا خودم برگردم. سفارش کردم که با تو همون طور رفتار کنن که با من. نگران چیزی نباش. اگر هم حس کردی می‌خوای برگردی پیش سوسن، به بچه‌ها سپردم کمکت کنن.» و مرا در سردرگمی گذاشت و رفت. صدای خنده‌ی دخترها را می‌شنیدم که با زبان استانبولی حرف می‌زدند. درست نمی‌فهمیدم چه می‌گویند ولی لحنشان تمسخرآمیز بود. آیا درباره‌ی من بود؟ فرقی نمی‌کرد. فقط دوست داشتم مرا می‌شناختند و می‌دانستند با هم نسبتی داریم که شرایطِ روزگار دورش کرده ولی به نزدیکی خونی است که تا ابد در کوچه پسکوچه‌ی رگ‌های آنها قدم خواهد زد. تصمیم تازه‌ای گرفتم و خوابیدم. صبح، زودتر از خروس بیدار شدم. صداهایی می‌آمد. از اتاقم بیرون رفتم. فرح و پسرها جامه‌ی بیرون رفتن پوشیده بودند. خندید و گفت: «هرچی به اینا میگم آژانس آشناس و منو تا فرودگاه می‌رسونه، لج کردن که باهام بیان. اونم تو این سرما.» گفتم: «حق دارن. منم میام.» هواپیما که پرید، دلشوره گرفتم. در تاکسیِ برگشت به خانه، کاملاً خاموش بودم و سر این دوراهی بودم که نسبتم را به آنها بگویم یا فقط به آنها نزدیک شوم و از نسبت نزدیکم چیزی نگویم. دلشوره داشتم و زبانم منجمد شده بود. به خانه که رسیدیم، دخترها به پیشواز آمدند. نگاه پر از هیجانشان و قهوه‌ی داغی که تعارفم کردند، یخِ زبانم را آب کردم و گفتم: «شماها چه بچه‌های خوبی هستین! خوش به حال هر کس که باهاتون نسبتی داره.» و چنگ دراز کردم تا گیسوی مشکی و مجعدِ دختر بزرگ‌تر را بفهمم. خودش را کنار کشید و منقبض شد. خنده و برقی که در نگاه بچه‌ها بود، در لحظه‌ای کوتاه‌تر از هیچ، رنگ عوض کرد و جدی و سرد و عبوس شد. پسر بزرگم زودتر از بقیه به خودش آمد و قهوه‌اش را سر کشید و به من گفت: «با من بیاین!»

در این قصه اولین بار است که آنها را دخترم و پسرم می‌نامم. تا حالا برای آنها صفت‌های بزرگ‌تر و کوچک‌تر و موسرخ و... به کار می‌بردم. این را به فال نیک گرفتم و با پسر بزرگم به اتاقم رفتم. در را بستم و او را در آغوش گرفتم و گردن بلندش را بوسیدم. خودش را کنار کشید و جای بوسه را با دست پاک کرد. نشستم و گفتم: «از مقدمه خوشم نمیاد. زود میرم سر متن. من پدر شما هستم.» خندید و گفت: «همین حرفی که زدین، بیشترش مقدمه بود. اگه اهل مقدمه نبودین، فقط می‌گفتین من پدر شما هستم تا منم بگم هان سخنی تازه بگو!» نبضِ مچ بریده‌ام تپید و سوخت: «مگه تو می‌دونی من پدرتم؟» گفت: «فقط من می‌دونم. وقتی شما رفتین، من اون‌قدر بچه نبودم که اون روزها رو به یاد نیارم.» گفتم: «هرچی که یادت باشه، انکار نکن که خیلی کوچیک بودی و نمی‌تونستی شرایط رو تفسیر کنی به همین دلیله که میگی وقتی شما رفتی. من نرفتم پسرم!» گفت: «به من نگین پسرم. من فقط پسر مادرم هستم. مادری که بدون این که کسی کمکش کنه، زندگی خیلی خوب و آبرومندانه‌ای واسه خودش و ما درست کرد. حالا شما برگشتین. اونم در شرایطی که ما به شما نیازی نداریم. شمایین که نیاز دارین. شکست عاطفی خوردین و دنبال ساحلِ امنی هستین تا قلبتون که زخمیه، درمان بشه... خواهش می‌کنم از نسبتتون با بچه‌ها حرف نزنین. ما به این وضع خو گرفتیم و راضی هستیم. ضمناً شما اینجا هیچ جایگاهی ندارین... هیچ!» چندی خیره نگاهم کرد و تکرار کرد: «هیچ!»

دو پاس به ظهر مانده بود که وسایلم را در آژانس چیدم. وقتی که تاکسی می‌خواست راه بیفتد، برادر کوچکتر پرسید: «کجا میرین؟» گفتم: «نمی‌دونم. بین راه تصمیم می‌گیرم کجا برم.» گفت: «شعرهای روی دیوار رو خوندین؟ مال منه.» از پنجره‌ی ماشین دستم را بیرون بردم و بازوهایش را گرفتم و گفتم: «شاعر خوبی میشی.» رهایش کردم و به راننده گفتم برود. و ترانه‌ای ترکی زمزمه کردم و بسیار گریستم: «فیکرین نن گِجه‌لَر یاتا بیلمیرم / بو فیکری باشِمنان آتا بیلمیرم / نی نیم من سَنی چاتا بیلمیرم...» چقدر دلم می‌خواست او را می‌بوسیدم. به راننده گفتم مرا به یکی از مسافرخانه‌های خیابان امیرکبیر ببرد. و به خودم گفتم: «حالا که غار کهف دور است، کاش حمام فین نزدیک باشد.»

تمام شد و حکایتش باقی است

کسی که دارای عزمی راسخ است، جهان را مطابق میل خویش عوض می کند
●بتهوون

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب...
اینجا تهران است

انواع برق را نام ببرید!



دکانش فرورفتگی کوچکی است در خیابان میرداماد، کنار شهر کتاب. مشتری‌هایش آنقدر کم شده‌اند که در ساعت کاری و اداری برای خودش می‌خوابد. برق فلش دوربینم بیدارش کرد. فهمید مشتری نیستم. گفتم مشتری شب می‌آید و کنار ماه می‌نشیند و برقابرقش به دل عاشقان نظری دارد. گفت: من برقی رو دوس دارم که روی کفش مشتری میندازم. گفتم: ای کفشگر چه می‌گویی درباره‌ی برقی که در چشم می‌درخشد، آن دم که یارانه می‌دهند؟ گفت: اون برق دیگه روی چشم من خشک شده چون قراره فقط به کسایی یارانه بدن که کارمند و کارگر استخدامی و قراردادی هستن یا اسمشون یه جایی ثبت شده. گفتم: دیروز تو اخبار شنیدم که مردم ایران چهار برابر کشورهای پرمصرف، برق مصرف می‌کنن. گفت: بس که جناب سیب‌زمینی شده کیلویی سه و خوردی و بس که همه چی هی گرون میشه و هی از سرمون برق سه فاز می‌پره. خب بایدم مصرف برق زیاد شه دیگه.

داستان عجیبیه دلم تنگه واسه مجیدیه

روزگاری بود که اگر کسی مثل **محمدرضا شجریان** می‌خواست ترانه بخواند، پدرش او را عاق می‌کرد که چشمم روشن! یهو سینما هم برو. وناچار، محمدرضای شجریان برای این که عاق نشود، اسم خودش را می‌گذاشت سیاوش و یواشکی در راست پنجگاه، قاصدِ روزان ابری دارو گ می‌خواند. حالا همه جا کلاس‌های خوانندگی و چهچه و پاپ و کلاسیک و رپ راه افتاده و هر کس با نامزدش حرفش می‌شود، می‌رود و خواننده می‌شود. کلی هم افتخار می‌کند. حتی در همین کلاس‌ها کنار پاپ و کلاسیک و رپ، مداحی هم آموزش می‌دهند و جناب شجریان انگشت به مضراب می‌ماند که اگر خوب بود، پس چرا من یک عمر محمدرضا را پشت سیاوش قایم کردم؟ بگو سیب و بشین تو تاکسی و تَتَلو گوش کن و بگو داستان عجیبه. دلم تنگه واسه مجیدیه.



آقا عکس نگیر!



دکانش کفِ پیاده‌روی اطراف میدان جمهوری است. برای خودش نشسته و به کفش‌های رهگذران نگاه می‌کند. پرسیدم: کفی کفش چند؟ گفت: مهمون باش، دو تومن. گفتم: توی مترو نصف قیمتِ تو میدن. گفت: فروشنده‌های مترو هم شدن بلای جون ما! سه تا جوراب میدن هزار تومن. مسواکی رو که داروخونه‌ها میدن شیش تومن، می‌فروشن هزار و پونصد. ده تا خودکار که هر کدومشون هزار تومنه، میدن دو و پونصد. حتی جاکارتیِ «آلوما وَلِت» رو که تو ماهواره میدن ۲۹ تومن، می‌فروشن پنج تومن. آخه اینم شد اقتصاد؟ آقا عکس نگیر! گفتم: بگو سیب چون همه جا نرخش یکیه: رایگان. گفت: برو بابا حال نداری!

رابطه‌ی فیلترینگ و زبان دراز



دکانش روی یکی از پل‌های سر آسیب است. عکس را که انداختم، از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و گفت: واسه «وی چته؟» گفتم: اون که فیلتر شد. گفت: کاش دود کش کارخونه‌ها رو هم فیلتر می‌کردن. دیروز یه کلاغ دیدم ماسک زده بود. گفتم: از مشتری چه خبر؟ گفت: اینجا همه گیوه می‌پوشن. کاسبی کساده. منم اگه میام سر کار واسه اینه که بیکار نباشم. دارم فکر می‌کنم که این کار رو ول کنم و برم دَم پست‌خونه واستم و زبونم رو دربیارم و دراز کنم تا مردم تمبرهاشونو بکشنَ به زبون من و بچسبونن روی پاکت‌هاشون البته می‌ترسم تا تصمیم رو بگیرم، تمبرها هم دیجیتالی بشن. خواستم بگویم سیب و بروم پی کارم. گفت: کجا؟ پونصد باید بدی. بی‌انصاف از منم می‌خوای عکس مفتکی بگیری؟

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

باشـد، تا زمانی که کلاهک های هسته‌ای را برای این موشـک ها در اختیار نداشـته باشد، اتفاق چندان مهمـی نمی‌افتد و خاورمیانه نباید نگران باشـد زیرا توازن نظامی منطقه به هم نخواهد خورد. عربسـتان سـعودی از دهه ۱۹۸۰ موشک های بالستیک چینی را در اختیار دارد. DF-۲۱ نسـبت به CSS-۲ که عربستان ابتدا آنها را خریده بود، برد کوتاه‌تری دارد. کلاهک غیراتمی DF-۲۱ برای آسـیب رسـاندن و داشـتن تاثیر استراتژیک بسـیار کوچک است. حتی اگـر در نظر بگیریم که چین، کلاهک ۴ را برای DF-۲۱ به عربسـتان فروخته باشد، فقط می تواند یک ناو هواپیمابـر را از کار بیندازد. ضمن این که عربسـتان سـعودی فاقد تکنولوژی حسگر برای پیدا کردن ناو هواپیمابر است، مگر وقتی که یکی از این ناوها در بندر «جبل علی» در امارات متحده عربی که متحد نزدیک عربستان است، پهلو گرفته باشد.

به نظر لویس وقتی از جنگ‌افزار اتمی و موشـک حـرف می زنیـم، باید مسـائل عجیـب و اتفاق های غیرمنتظـره را هـم در نظر بگیریم. ایـن کار مزایای خـودش را دارد. بایـد بـه معامله موشـکی جدید عربسـتان سـعودی توجه ویژه‌ای داشته باشیم. باید مراقب باشیم که برخی از این موشک ها پس از خروج تکنیسین های سازمان سیا به گونه‌ای تغییر نیابند که بتوانند کلاهک های هسته‌ای حمل کنند. او می گوید: «مـن نمی دانم اگر ایرانی بودم چه احسـاس متفاوتی نسبت به DF-۲۱S داشتم. ممکن است دولت ایران به طور فطری احساس خطر کند و این قضیه را جدی بگیرد. باید بدانیم که عربستان پول زیادی خرج کرده و می کند و بسیار هم جدی است. بنابراین شاید بیهوده نباشـد که بگوییم عربستان سعودی در مسیری قرار گرفتـه و پیش می رود که متغیر و غیرقابل پیش‌بینی است. مسیری که سیسـتم های موشک های قدیمی دیگر وجود ندارند و حتی اگر وجود داشـته باشـند، بی‌معنی هستند. این یک مساله عجیب است و منطق عجیب خودش را دارد پس قضیه را متفاوت می کند. چرا سـازمان سیا به شکل پنهانی به سعودی ها کمک می کند که دارای سلاح هسته‌ای شوند ولی درباره‌ی ایران جنجالی جهانی راه‌انداخته که مراقب باشید زیرا ایران دارای تأسیسات نظامی هسته‌ای است؟»

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۴۱

بیرون. به محسن گفتم: «از اداره آگاهی آدرس ایـن تلفـن رو پیدا کن و هر چی در مورد مظفر وجود داره، گیر بیار...» دو سـاعت بعد محسن با اطلاعات جالبی برگشـت: «مظفر برخـلاف پدر مرحومش، آدم ناراحت و شروریه. چند تا سابقه‌داره. یه بار هم به اتهام دزدی زندانی شده...»

ـ فکر کنم مسـتر اسکات خواهرزاده‌اش رو پیدا کـرد! ایـن را گفتم و با محسـن و اسـتوار رفتیم دم مغازه‌ای که مظفر در آن کار می کرد. جوان معتادی بود که رفتارش کاملاً نشـان می داد پر از اضطراب است. هر نیم ساعت یک بار یا تلفن می زد یا به او تلفن می زدند. تا بالاخره هوا که تاریک شد، سوار پیکانش شـد و به طرف جاده سـاوه راه‌افتاد. ما هم به دنبالش. یک ساعت و نیم بعد وارد باغی شد. محسن به راحتی از دیوار باغ بالا رفت، نگاهی به داخل انداخت و گفت: دختره همین جاست... آقایان اراذل هم جمعند.

در زدیـم و منتظـر ماندیم تا پسـر نوجوانی در را باز کرد. پسر با دیدن ما رنگش پرید و خواست فریاد بزند که استوار دست گذاشت روی دهانش و به آرامی داخل شـدیم. مریم گوشه یکی از انباری ها طناب پیچ شـده بود و پسر عمویش داشت از او مراقبت می کرد که محسـن اسـلحه‌اش را گذاشـت روی سر مظفر و گفت: «بازی تمام شـد!» چند سـاعت بعد مظفر همه چیز را اعتراف کرد: «وقتی دایی مریم گفت داره میاد ارثیـه خواهرش رو به مریم بـده، با خودم فکر کردم نباید از چنین لقمه چربی گذشـت. اما فکر نمی کردم به این زودی لو برم.

***

آخر شـب همه در خانه مریـم بودیم. دیدار و اشک های خواهرزاده دور گه و دایی کانادایی خیلی دیدنـی بود. موقع خداحافظی به مرد خارجی گفتم: «این خیلی بدشانسیه که شما موقع ورود به ایران دو بـار مورد لطف خلافکارها قرار بگیری ولی باور کن همه مردم ما این طوری نیسـتند. اسکات خندید و گفت: «چیزی که من یادم می مونه چند مامور پلیس ایرانیه که مثل برادر دنبال کارم بودن.»

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

همین امشـب، یعنی همین الان که می‌ریم داخل، فقط یه نگاه عاشقانه به مانی بندازی تا پسر دایی دیگه جواب سلام منو هم نده. معطل نکن دختر عاشق!

گلشـید را در آغوش گرفتـم. ناگهان چیزی یادم آمد: چرا این کار و می کنی گلشید؟ منظورم اینه که چرا نمی‌خوای با مانی ازدواج کنی؟ اون که جوون خوبیه؟

گلشـید خندید و گفت: «من یه دروغ بزرگ بهت گفتم. یک دروغ قدیمی. یادت هست دوازده سال قبل، وقتی واکمن رو برات آوردم، بهت چی گفتم؟

ـ آره. گفتی داداش من دزد نیست. فقط می خواست حال مانی رو بگیره. گلشید لبخندی زد و گفت: «درسته. اون پسر اسمش سپهر بود اما داداشم نبود، همسایه‌مون بـود که از بچگی با هم بزرگ شـده بودیـم البته بهت راسـت گفتم که سپهر می خواست حال مانی رو بگیره. در هر صورت، وقتی من فهمیدم چیکار کرده، واکمن رو گرفتم و آوردم برای تو. از اون ماجرا سال ها می گذره و سـپهر الان یه مغازه تعویض روغن باز کرده و ما هنوز همدیگر و دوسـت داریم حتی مادر سپهر اومده بود خواسـتگاریم و پدر و مادرم قصد داشتن همین هفته بهشـون زنگ بزنن و برای بله بـرون قرار بذارن که ناگهان آقا مانی شـما از راه رسـید و پدر دیکتاتور من هم وقتی حس کرد شـاید داماداش یه دکتر باشـه، از کنار سـپهر گذشت. اما من، یعنی دل من، هنوز پیش سپهره. امشب وقتی رفتار تو و مانی رو دیدم، با خودم گفتم: گلشـید دسـت به کار شو و گرنه چهار تا عاشق دلسـوخته تا ابد در حسرت عشق می سوزن. می بینی رکسـانا خانم! پس منم دارم برای عشق خودم چونه می‌زنم، نه برای عشق تو. این بار گلشید را با تمام وجود در آغوش گرفتم و دقیقه‌ای بعد که داخل شدم، همان کار را کردم که گلشید یادم داده بود. پاسخ مانی همان بود که انتظار داشتم: یک نگاه عاشقانه.

***

گلشـید و سـپهر سـه ماه بعد از من و مانی با هم ازدواج کردند، یعنی تقریباً پنج ماه قبل. این روزها من و مانی در اوج خوشبختی هستیم.، درست مثل سپهر و گلشـید که حالا از دوسـتان خانوادگی ما محسوب می‌شوند.

در پیچ و خم دادگاه

بقیه از صفحه ۲۷

اما بعد از مدتی حس کردم رابطه آنها بهتر شده. یک وقت هایی به بهانه بچه سهیلا تلفن می کرد و با هم حرف می‌زدند. تا اینکه محسـن سر صحبت را با من باز کرد و گفت که بچه بهانه او را می گیرد و بهتر اسـت دوباره با سهیلا عروسی کند!

داشـتم دیوانه می‌شدم. این غیر قابل درک بود. اما بـرای همه انـگار طبیعی بود. حتی یک بـار مادرش با اخم به من گفت که حق شـکایت ندارم. هر چه باشـد او مادر بچه‌اش اسـت و چون قرار نیست مرا طلاق بدهد بهتر اسـت هیـچ اعتراضی نکنم... مـادرم گفت: حقت است. هنوز مهر طلاقشان خشک نشده بود که تو زنش شدی... خلاصه به دور و برم که نگاه کردم دیدم مجرم اصلی انگار منم... نمی توانستم زیر بار این موضوع بروم و غافلگیر شدم وقتی از محسن شنیدم که بهتر است من طلاقم را بگیرم....

اوایل با ابراز احسـاس گناه می گفت؛ این کار را فقط برای بچه‌اش انجام می دهد. ولی بچه بهانه بود. محسن عمیقاً عاشـق همسر اولش بود. سهیلا هم شرط گذاشته بود که اگر اسـم من در شناسنامه محسن خط نخورد به عقـد او در نمی آید... آنقدر تحت فشـار قرارم دادند تا بالاخره امروز به دادگاه آمدم و با میل خودم می خواهم طلاق بگیـرم... دلم گرفته.... دنیا انـگار تنگ و تنگ‌تر می‌شود و این دیوارها دارند مرا له می کنند...

مانند آسمان بخشنده و مانند زمین افتاده باش، رمز زندگی همین است ● مولیر

بانوی کوهنورد ایرانی:

ورزش بانوان در ایران هیچ جایگاهی ندارد

کشـور ما در رشـته کوهنوردی رکورد جهانی دارد اما کمتر درباره آن شنیده ایم. بانوی کوهنوردی ایرانی به دو قله «اورست» و «لوتسه» صعود کرده و رکورد زده است. پروانه کاظمی که هشت سال است کوهنوردی را به صورت جدی دنبال می کند، اولین زن کوهنورد جهان است که در مدت یک هفته توانست به این دوقله مرتفع جهان صعود کند. این رکوردی جهانی است که مورد تایید قرار گرفته است و برای کوهنوردی ایران جای افتخار دارد اما نکته‌ای که باعث می‌شود این رکورد با ارزش تر جلوه کند این است که کاظمی به عنوان اولین زن مستقل به این دو قله صعود کرده است. پیش از او هم دو بانوی ایرانی در سال ۸۵ به همراه یک تیم مشترک با مردان توانسته بودند به قله اورست صعود کنند اما آن صعود مستقل نبود.



شروع ورزش با والیبال

شغل اصلی من تدریس بود و ۲۰ سال به این کار مشغول بودم. در آن سال‌ها در رشته‌های تنیس روی میـز و والیبـال کار می کردم. بعـد از آن هم در لیگ دسـته یک، در رشته بدمینتون فعالیت می کردم که به خاطر این ورزش، تدریس در آموزش و پرورش را از دست دادم. برای این ورزش نیاز بود تمرین دائمی داشته باشم و چون تدریس می کردم، نمی‌شد به هر دوی آنها برسم. آن زمان بدمینتون زیر نظر انجمن بانوان کار می کرد که حاشـیه‌های زیادی داشـت. این حاشـیه‌ها هم دلیلی بود که این رشـته را رها کنم تا آرامش داشـته باشم. خیلی از قهرمانان خانم‌های مـا بـه خاطر همان برخوردها از ایـران رفتند. هنوز هم عاشـق بدمینتون هستم. به خاطر این مشکلات بود که نمی توانسـتم مشـغول به کار باشم و سه ماه مرخصی بگیرم و به کوهنوردی یا ورزش به صورت حرفه‌ای بپردازم. از سـال ۸۴ به صورت آماتور، به اصطلاح خودم کوه‌گردی را شروع کردم. سال ۹۱ و در زمان سفر به اورست بود که دیدم اصلاً نمی‌شود کار و ورزش حرفه‌ای را همزمان با هم انجام داد.

اولین صعود برون‌مرزی

تابسـتان سـال ۲۰۱۰ (۱۳۸۹). آن سال بعد از دو سه سال فعالیت جدی در کوهنوردی و عضویت در باشـگاه «اسپلیت»، اولین صعود برون‌مرزی‌ام را انجـام دادم که به مقصد چین و قله «موسـتاق آتا» بـه ارتفاع ۷۵۴۶ متر بـود. این اولین تجربه‌ی برون مرزی‌ام بود که به لحاظ آب و هوایی و به لحاظ تجربه ما، صعود سـختی بود اما خوشبختانه با صعود به قله به پایان رسید.

تلخ و شیرین‌های دومین صعود

سال بعد از صعود به «موستاق آتا» تصمیم گرفتم به یک قله هشـت هزار متری بروم. انتخاب من قله ۸۱۶۳ متری «ماناسـلو»، هشتمین قله بلند دنیا بود. قبـل از مـن دو ایرانی دیگر، سـرهنگ محمد جعفر اسـدی قبل از انقلاب در سال ۱۳۵۵ و بعد از آن هم مهـدی عمیدی این قله را صعود کرده بودند. خدا را شـکر این قله را هم صعود کردم و توانستم به عنوان اولیـن زن ایرانی روی این قله قرار بگیرم. این صعود هم تلخ و هم شیرین بود. چون اولین صعود هشت هزار متری‌ام بود، باید خیلی خوشـحال می‌بودم اما چون یکی از اعضای گروه را از دسـت داده بودیم (عیسـی میرشکاری)، شرایط خیلی سخت بود. تلخی‌های آن صعود فراموش شـدنی نیست. در بهار سال ۹۰ بود کـه تصمیـم گرفتم دیگر به صورت تیمی کار نکنم و انفرادی و مستقل عمل کنم. جریان «ماناسلو» آنقدر بازتاب بدی برایم داشـت که اگر فرد دیگری جای من بود و انگیزه‌ی کافی نداشت، حتماً کوهنوردی را کنار می گذاشـت چون به خودم و خانواده‌ام توهین شد. داستان‌سازی‌ها و بحث‌های مختلفی شد اما من انگیزه داشتم و باز هم به کارم ادامه دادم.

داستان سومین صعود

پاییز سـال ۹۰ بود که تصمیم گرفتم به قله بسیار زیبای «آمادابلام» با ارتفاع ۶۸۵۶ متر بروم که برای کوهنـوردی قله‌ای کاملاً فنی اسـت. در حالی برای صعـود بـه این قله رفتم کـه دو روز قبل از پرواز یک بریدگی وحشـتناک با شیشه روی دستم ایجاد شده بود و کف دسـتم پنج بخیه داشـت. نمی خواستم آن سـفر را کنسـل کنم. هر طوری بود به این سفر رفتم. صعود به خوبی در حال انجام بود. حتی تا آخرین کمپ هم شـرپایی (نیروهای خدماتی محلی) در کنارم بود. نفهمید که دسـتم بخیه داشـت. این موضوع را به او نگفتـم که فکر نکند من توان کافی ندارم و این باعث شود که شاید از کار خودش بزند و کوتاهی کند. روز آخـر وقتی در حال تعویض باند از آن زخم بودم، آن شرپا دستم را دید. البته دستم خونریزی و درد داشت. با هر سـختی که بود این صعود را انجام دادم و صعود خوبی بود. آن شرکت نپالی برای ما ۱۷ روز برنامه‌ی صعود گذاشـته بود ولی ما در سـه روز این صعود را انجام دادیم. همه از این صعود بُهت‌زده شدند. صعود به «آمادابلام» یکی از بهترین خاطراتم اسـت. اولین زن ایرانی بودم که از این قله صعود می کردم. قبل از من دو مرد ایرانی آن را صعود کرده بودند.

رکورد جهانی

شـش ماه بعـد، در بهار سـال ۱۳۹۲ (۲۰۱۳) تصمیم گرفتم به اورست بروم. البته در همین شرایط بود که به فکر صعود به قله کناری اورسـت افتادم. قله «لوتسه» با ۸۵۱۶ متر چهارمین قله مرتفع جهان اسـت. بیس کمپ این دو قله مرتفع جهان مشترک اسـت. با خودم فکر کردم کـه وقتی در حال صعود اورسـت هسـتم، اگر دیدم توان کافی دارم برای قله «لوتسـه» هم تلاش کنم. اگر این اتفاق می‌افتاد، هم از لحـاظ مالـی برایم بـه صرفه‌تر بود هـم از لحاظ زمانی. جمعه ۲۹ اردیبهشت ماه ۹۲ بود که توانستم به عنوان اولین زن ایرانی که به صورت مستقل اقدام کرده، بام دنیا (اورست) را صعود کنم. یک هفته بعد از این صعود یعنی جمعه پنج خرداد ماه، قله «لوسته» را هم صعود کردم و بدین ترتیب اولین زن کوهنورد جهان لقب گرفتم که توانسـته این دو را در یک هفته و در یک تلاش برای صعود انجام دهد. من اولین زن کوهنوردی هسـتم که در یک فصل و در فاصله یک هفته، این دو قله را با هم صعود کرده است. من رفته بـودم کـه این دو قله را به فاصله یک روز صعود کنم اما بدشانسـی آوردم و به جریان هوای بد خوردم و یک روز در کمپ چهار «لوتسـه» منتظر ماندم. اگر آن اتفاق نمی‌افتاد، می توانسـتم یک روزه این دو قله را صعود کنم که آن رکورد خیلی جالب‌تر می‌شـد. البته الان هم یک رکورد است.

بازتاب صعود به اورست

بعـد از ثبـت این رکـورد بود کـه روزنامه‌ها و خبرگزاری‌های آنها همه این موضوع را اعلام کردند امـا این بازتاب در ایـران کاملاً متفاوت بود و برخی از نپـال اسـتعلام می کردند که آیـا اصلاً من صعود کرده‌ام و به قله رفته‌ام؟ ساعت ۱۳:۳۰ دقیقه بود که روی قلـه رادیوی آنجا صعودم را تایید و پخش کرد اما برخی در ایران حتی این صعود من را باور نکردند.

برای من اصلاً این چیزها مهم نیست. همین که آنجا پخش شد یک زن ایرانی این کار را کرده، برایم کافی بود. قبل از صعود من به اورست تنها ۲۸ مرد توانسته بودند به اورست صعود کنند. از ایران هم قبل از من زنده یاد مهدی عمیدی این کار را کرده بود که اولین و تنها ایرانی بود که اورست را بدون اکسیژن صعود کرده است. فکر می کنم آقای قیچی ساز بعد از کمپ ۴ تا قله جنوبی از اکسیژن استفاده کرده و بعد از آن اکسیژن خودش را به یکی از افراد تیم و هم نوردانش داده و به علت استفاده از اکسیژن در قسمتی از مسیر، صعود او با اکسیژن ثبت شده است.

تجربه‌ای خوب اما تلخ!

در پنجمین صعود برون مرزی خودم تمام تلاشم را کردم که در سال ۹۲ (بهار ۲۰۱۳) به مرز نپال و هند بروم و برای صعود قله «کانچن چونگا» با ۸۵۸۶ متر تلاش کنم. قله‌ی بسیار سرسختی است. قبل از من تنها یک نفر از ایران روی صعود «کانچن جونگا» تلاش کرده بود که خوشبختانه موفق به صعود هم شده بود. آن یک نفر هم آقای عظیم قیچی ساز بود. بیشتر وقتم به دنبال گرفتن نامه و پیدا کردن هزینه‌های مالی برای این صعود صرف می‌شد، در حالی که باید تمرین می کردم. به شرکت‌های زیادی رفتم. نهایتاً دو شرکت خارجی به من کمک کردند، یک شرکت آلمانی و یک شرکت اسپانیایی که فقط در حد دادن یک سری لوازم کوهنوردی به من کمک کردند. برایشان جالب بود که من می‌خواهم چنین کاری بکنم. هنوز هم دارند به من کمک می کنند. این کمک خیلی جزیی است اما برای من خیلی ارزشمند است. هزینه‌ی صعود به «کانچن چونگا» ۱۵ هزار دلار شد و اولین قله‌ای بود که صعود نکردم. من سه بار بالای کمپ چهار (کمپ چهار به ارتفاع ۷۵۰۰ متر) تلاش کردم. متاسفانه به دلیل مشکلات زیادی که از لحاظ مالی داریم، برای این گونه صعودها، فکر کوهنوردان ایرانی یا قله یا هیچ است و تمام تلاششان این است و وقتی می‌روند یا صعود می کنند یا بر نمی گردند. آنها اگر بخواهند به برگشت فکر کنند، شرایط سختی خواهند داشت. فکر اینکه آن همه هزینه را چطور جور کنند، در نهایت به این منجر می‌شود که در شرایط بسیار بد آب و هوایی به صعود ادامه می‌دهند و متاسفانه دیگر برنمی گردند.

۴۵ هزار دلار، هزینه صعود به اورست

هزینه صعودهای ما بسیار وحشتناک و خانمان سوز است. برای صعود به «اورست» و «**لوسته**» ۴۵ هزار دلار (با دلار ۳۸۰۰ تومان) خرج کردم. این مبلغ با تمام تخفیف‌هایی بود که توانستم بگیرم. این پول را کاملاً شخصی جمع آوری کرده بودم. برای این صعود به بانک مرکزی نامه نوشتم و گفتم که یک چنین کاری می کنم. اگر انجام بدهم، یک رکورد است. اگر می‌شود کمک کنید که دلار دولتی بگیرم که متاسفانه هیچ توجهی نکردند. به خیلی از ارگان‌ها و شرکت‌ها نامه نوشتم ولی دریغ از حتی یک ریال کمک. یکی دو شرکت در ابتدا موافقت کردند اما توضیحاتی از من خواستند که وقتی برایشان توضیح دادم، رسماً به من خندیدند! تنها کسی که همیشه از من حمایت کرده، همسرم (آرمان ضابط) است. همسرم کارمند است و کوهنوردی می کند. اگر حمایت‌های همسرم نبود، عملاً هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. برای فراهم کردن هزینه‌های این صعود هر چیزی که می‌توانستم بفروشم، فروختم. وام گرفتم. پس‌اندازهایمان را گذاشتم حتی قرض گرفتم. برای جور کردن هزینه‌های این صعود حتی اگر می‌دیدم از وسائل کوهنوردی از یک وسیله، دو تا دارم، یکی را می‌فروختم تا پولی گیرم بیاید.

بدون هیچ کمک...

هیچ انتظاری ندارم که فدراسیون کوهنوردی در این صعودها به کوهنوردان کمک مالی کمک کند. فدراسیون هیچ منبع مالی ندارد. اما در بحث نامه‌نگاری و اسپانسریابی، فدراسیون خیلی می‌تواند کمک کند. من برای تهیه کردن هزینه این صعود یک هفته پشت در کمیته ملی المپیک بودم و گفتم شاید به من کمک کنند ولی متاسفانه هیچ کمکی نکردند. نمی‌دانم دلیل کمک نکردن آنها چه بود. یا هیچ کس باور نمی کند یا اهمیتی نمی‌دهند. حتی یک مورد در حال گرفتن اسپانسر دولتی بودم که به من گفتند تاییدیه دولتی می‌خواهند. وقتی به فدراسیون مراجعه کردم تا نامه بگیرم، به من گفتند نمی‌توانیم به یک زن تنها تاییدیه بدهیم و تاییدیه ندادند. گرفتن کمک توسط گروه‌های کوهنوردی خارجی با کوهنوردان ایرانی بسیار متفاوت است. به طور مثال وقتی برای صعود به «آمادابلام» رفته بودم، یک تیم سنگاپوری هم در منطقه حاضر بود. آنها یک بنر بزرگ پر از آرم شرکت‌های مختلف را داشتند که از آنها حمایت کرده بودند. به آنها گفتم شما چقدر خوشبخت هستید که این همه اسپانسر دارید. در حال گفت‌وگو بودیم که به من گفتند تو به عنوان اولین زن ایرانی قصد این صعود را داری و هیچ حامی نداری؟ وقتی گفتم هیچ اسپانسری ندارم، خندیدند و گفتند باور نمی کنیم.

حاشیه و مسائل مالی، مشکلات اصلی کوهنوردان

بیشتر کوهنوردان نگران حاشیه‌هایی هستند که برایشان ساخته می‌شود. این مهمترین مشکل است. بعد از آن مسائل مالی مشکل بزرگشان است. به طور مثال، من در صعود به «کانچن چونگا» در ارتفاع ۸۲۰۰ متری با خودم فکر می کردم و در حال آوردن استدلال منطقی بودم که با این همه هزینه‌ای که کرده‌ام آیا باید به صعود ادامه دهم یا با در نظر گرفتن این دلایل برگردم. فیلم صحبت کردن با خودم در ارتفاع هشت هزار متری را روی اینترنت گذاشتم و بازتاب‌های گوناگونی داشت. سه بار برای صعود به «کانچن جونگا» تلاش کردم، دو بار اول به دلیل حرکت بسیار کند تیم، زمان کم آمد و نتوانستیم صعود کنیم اما بار سوم به دلیل اینکه عفونت گلو گرفتم، برگشتم. به هر حال متاسفانه نتوانستم صعود کنم.

بازگشت در آخرین لحظه

با در نظر گرفتن این شرایط بود که از «کانچن چونگا» برگشتم. وقتی شرایط این صعود را برای پزشکان خارجی که آنجا بودند گفتم، گفتند تو در آخرین لحظه برگشتی و بهترین تصمیم را گرفتی.



از بابت گرفتن این تصمیم خیلی خوشحالم. معتقد نیستم وقتی رفتی به هر قیمتی باید صعود کنی. تجربیاتی که از این برنامه و صعود نکردنم کسب کردم، از همه تجربه‌های قبلی‌ام بهتر بود و اصلاً ناراحت نیستم و به آن افتخار می کنم. در ایران این رسم است که هر کسی رفت به هر قیمتی به قله برسد که این درست نیست.

استعدادهای زیاد

در صعودهای برون مرزی تنها بانویی که به صورت مستقل کار می کرد، لیلا اسفندیاری بود که متاسفانه جان خود را در «گاشربروم» از دست داد. ما در کوهنوردی بانوان استعدادهای زیادی داریم اما تمایلی به فعالیت بیشتر و به ویژه مستقل ندارند. بانوان ما روی قلل هشت هزار متری کار نمی کنند. آنها روی قلل هفت هزار متری کار می کنند. اینکه خانمی به صورت مستقل برود روی هشت هزار متری کار کند که اصلاً نداریم و این باعث تأسف است. مشکلات زیاد است اما شاید از همه مهم تر این است که خودشان را باور ندارند و اعتماد به نفسشان پایین است. ورزش بانوان در ایران هیچ جایگاهی ندارد. این کنند

[illegible]

پایان ماه عسل فوتبال و والیبال

میثم بهرامی

روزی که کارلوس کروش و خولیو ولاسکو به ایران آمدند، تیم‌های ملی والیبال و فوتبال ایران شرایط فعلی را نداشتند. فوتبال که هنوز در غم از دست رفتن جام جهانی بود و والیبال هم هر موفقیتی کسب می کرد در حد آسیا بود. از آن طرف خود ولاسکو و کروش هم شرایط درخشانی در سطح بین‌المللی نداشتند. آن‌ها یکی دو سال خانه‌نشینی را تجربه کرده بودند و نه فوتبال اروپا به کروش اعتماد می کرد، نه والیبال اروپا و آمریکا به ولاسکو. آن‌ها سه سال سخت را در ایران گذراندند تا دوباره خودشان را به همه ثابت کنند. هزینه ثابت شدن دوباره این مربیان به فوتبال و والیبال دنیا، بالا کشیدن فوتبال و والیبال ایران در سطح جهانی بود. حالا تیم ملی آرژانتین، ولاسکو را می خواهد و چند تیم معتبر از جمله منچستر یونایتد، مشتری کارلوس کروش هستند. کسب اعتبار دوباره کروش و ولاسکو، همزمان بود با چهارمین صعود تیم ملی فوتبال به جام جهانی و قدرت گرفتن والیبال ایران در دنیا. حالا می شود به کروش و ولاسکو گفت: «حساب بی‌حساب»

کارلوس کروش و خولیو ولاسکو، دو مربی مطرحی که دوران خوبی را با فوتبال و والیبال ایران پشت سر گذاشتند، حالا در آستانه رفتن از ایران هستند. آن‌ها همان‌طور که در یک روز و یک ساعت وارد تهران شدند، حالا در یک روز در آستانه جدایی از ورزش ایران قرار گرفته‌اند.

کروش در آفریقا

ظهر یکشنبه خبری منتشر شد مبنی بر اینکه کارلوس کروش با فدراسیون فوتبال آفریقای جنوبی به توافق رسیده است. کروش گرچه تا پایان جام جهانی در فوتبال ایران می‌ماند و هدایت تیم ملی را در برزیل بر عهده خواهد داشت، اما پس از آن فوتبال ایران را ترک خواهد کرد و انتشار خبری مبنی بر توافق او با فدراسیون آفریقای جنوبی، مهر تاییدی بود بر جدایی کروش از فوتبال ایران. خبر توافق کروش با فدراسیون آفریقای جنوبی را بخش آفریقای جنوبی سایت گل به نقل از یک منبع آگاه منتشر کرد و نوشت که قرارداد او از اول جولای بسته خواهد شد. کروش در سال‌های ۲۰۰۰ تا ۲۰۰۲ هدایت آفریقای جنوبی را بر عهده داشته. البته فدراسیون فوتبال خیلی زود این خبر را تکذیب کرد. در خبری که روی خروجی سایت رسمی فدراسیون فوتبال ایران مخابره شد نوشته شده: «تمامی صحبتهای مطرح شده مبنی بر توافق کارلوس کروش با فدراسیون فوتبال آفریقای جنوبی، کذب محض بوده، گمانه زنی رسانه‌هاست و به هیچ عنوان صحت ندارد.»

این اولین بار نیست که بحث رفتن کارلوس کروش از ایران مطرح شده. پیش از این هم بارها بحث رفتن این مربی به منچستر یونایتد مطرح شده بود. کروش که سابقه همکاری با سر الکس فرگوسن به عنوان دستیار را دارد، با توجه به آشنایی قبلی که با منچستر دارد، می‌توانست گزینه خوبی برای سرمربیگری منچستر یونایتد باشد. به همین دلیل بود که کمتر از دو ماه پیش، شایعه حضور او در منچستر مطرح شد. حتی از تیم تاتنهام انگلیس هم به عنوان یکی از مشتری‌های کروش نام برده شد. این خبری بود که یکی از روزنامه‌های پرتغالی منتشر کرد. روزنامه «آبولا» چاپ پرتغال در گزارش خود نوشت که احتمال بازگشت کروش، سرمربی سابق رئال مادرید و دستیار سابق فرگوسن در منچستر یونایتد به لیگ برتر وجود دارد.

ولاسکو در آرژانتین

ورزش ایران کم کم در حال کنار آمدن با ماجرای جدایی کارلوس کروش از تیم ملی فوتبال ایران بود که ظهر یکشنبه سایت رسمی فدراسیون والیبال اعلام کرد فدراسیون والیبال آرژانتین به دنبال جذب خولیو ولاسکو است. سایت فدراسیون والیبال در خبر خود نوشته: «چندی پیش با درخواست مردم و رئیس جمهور آرژانتین از رئیس فدراسیون والیبال این کشور مبنی بر نجات والیبال آرژانتین و درخواست حضور خولیو ولاسکو به عنوان سرمربی تیم ملی آرژانتین، فدراسیون والیبال این کشور با ارسال نامه‌ای از فدراسیون والیبال ایران درخواست کرد تا اجازه حضور ولاسکو در تیم ملی این کشور را صادر کند که مسئولان فدراسیون والیبال ایران به این درخواست پاسخ مثبت ندادند. آرژانتینی‌ها دست از اصرار خود برنداشتند و رئیس فدراسیون والیبال آرژانتین مجددا از داورزنی، همتای ایرانی خود درخواست کرد تا اجازه حضور ولاسکو در تیم ملی این کشور را برای نجات والیبال آرژانتین بدهد. چرا که این درخواست مردم و رئیس جمهور کشورش است

این نوشته نشان می دهد که فدراسیون والیبال ایران مخالف جدایی ولاسکو نیست و اگر فدراسیون بتواند با یک مربی درجه یک به توافق برسد، ولاسکو رفتنی خواهد شد که سرانجام این اتفاق هم افتاد و ولاسکو به صورت رسمی از تیم ملی والیبال ایران جدا شد. حالا که حدود سه سال از حضور ولاسکو در ایران گذشته، به نظر می رسد که نتایج درخشان تیم ملی والیبال برای مسئولان فدراسیون تکراری شده و خود ولاسکو هم تمایل چندانی به ادامه حضور در ایران ندارد. ولاسکو در طول دوران حضورش در ایران، روزهای طلایی و به یادماندنی را ثبت کرد. روزی که او سرمربیگری تیم ملی را بر عهده گرفت، پیروزی مقابل تیم‌های درجه یک دنیا مثل لهستان، صربستان و ایتالیا در حد یک آرزوی دست نیافتنی بود اما به مرور تیم ملی نتایجی گرفت که برد مقابل ایتالیا برای هواداران والیبال ایران عادی شد و حالا سودای مدال گرفتن در مسابقات جهانی در ذهن اهالی والیبال دیده می‌شود. حالا ولاسکو در آستانه جدایی از تیم ملی ایران قرار گرفته تا بعد از رفتن او یک موضوع برای همه روشن شود؛ اینکه والیبال ایران با پتانسیل خودش نتایج درخشان چند سال گذشته را گرفته یا با تجربه و درایت ولاسکو؟ وضعیت مشابهی هم در فوتبال ایران وجود دارد. کروش از تیم ملی جدا خواهد شد تا بعدها اهالی فوتبال متوجه شوند که آیا تیم ملی با تاکتیک‌های مربیان داخلی قدرت شکست دادن کره جنوبی در خاک این کشور را دارد یا اینکه برای چنین موفقیتی حتما به تفکر مربی بزرگی چون کروش احتیاج است.





قهرمانی جوان امادستفروش

حدود دو ماه پیش بود که مسابقات دوومیدانی تشویقی استان تهران در رده سنی نوجوانان با یک رکورد جالب و بسیار امیدوار کننده همراه شد و طی آن شاهین جعفری توانست با ثبت رکوردی بیش از حد نصاب ورودی مسابقات قهرمانی جوانان جهان، جواز حضور در این رقابتها را که در آمریکا برگزار می‌شود، کسب کند. در حالی که حد نصاب ورودی مسابقات جهانی در ماده پرتاب وزنه ۷ کیلوگرمی ۱۶،۵۰ متر تعیین شده است، شاهین جعفری در مسابقات تشویقی استان تهران توانست رکورد ۱۶،۶۸ متر را بر جای بگذارد و ورودی این رقابتها را به دست بیاورد. با وجود این طولی نکشید که شیرینی کسب جواز حضور در مسابقات جهانی آمریکا برای جعفری تلخ شد چرا که مشکلات مالی شدید این ملی پوش در نهایت وی را مجاب کرد که با انصراف از حضور در تمرینات تیم ملی، به دستفروشی مشغول شود تا بتواند مخارج و هزینه‌های زندگی خود را تامین کند.

نکته جالب اینجاست که محمد رویانیان مدیر عامل وقت باشگاه پرسپولیس هم یکسال و نیم پیش با جعفری قرارداد ۵ ساله‌ای را امضا کرد ولی مجموع دریافتی‌های این ورزشکار از باشگاه پرسپولیس فقط یک میلیون تومان در ۱۸ ماه گذشته بوده است!

حسین نثاری مربی شاهین جعفری در این خصوص می گوید: شاهین از اوایل سال ۱۳۹۱ تمریناتش را به صورت جدی آغاز کرد و موفق شد رکورد ایران را بشکند. این ورزشکار با این رکورد ضمن کسب ورودی مسابقات جهانی، جزو ۱۴ نفر اول تاپ لیست دنیا هم قرار گرفت ولی حتی از او یک تقدیر ساده هم نشد. وضعیت شاهین به گونه‌ای است که حتی چکی که برای تهیه کفش ورزشی به او داده بودند پاس نشده و این مسئله هم برایش دردسر ایجاد کرده است.

نثاری افزود: شاهین به من گفت که دیگر تمرین نمی کنم و باید برای تامین هزینه‌های زندگی، کارگری و دستفروشی کند. متاسفانه فدراسیون دوومیدانی هم هیچ گونه حمایتی از این ورزشکار ندارد و ما به راحتی یکی از قهرمانان اصلی خود را که شانس اول کسب مدال طلای آسیاست، از دست می‌دهیم.

شاهین جعفری معتقد است مشکلاتی که فدراسیون دوومیدانی با مربی‌اش (حسین نثاری) دارد باعث شده که این فدراسیون هیچ حمایتی از او به عمل نیاورد. وی که پس از پایان مسابقات دوومیدانی داخل سالن جام فجر تمریناتش را کنار گذاشته، در این خصوص گفت: از دو روز پیش تصمیم گرفتم به خاطر مشکلات مالی قید تیم ملی را بزنم. مشکلات مالی من زیاد است. در این مدت هم با دستفروشی خرج خودم را در می‌آوردم و سر تمرین می‌رفتم. حتی هیات دوومیدانی استان هم پولی به ما نمی‌دهد. باشگاه پرسپولیس هم قرارداد پنج ساله‌ای را با من



بست ولی در یکسال و نیم گذشته فقط یک میلیون تومان پرداخت کرد.

وی با تاکید بر اینکه باید به کار دستفروشی ادامه بدهد، یادآور شد: این هم از شانس ماست. ۵ ماه دیگر مسابقات قهرمانی آسیا برگزار می‌شود و دوست دارم مدال طلای آسیا را به دست بیاورم ولی با این شرایط نمی‌شود. وقتی حتی پول کرایه اتومبیل را برای رسیدن به محل تمرین ندارم، نمی‌توان به تیم ملی فکر کرد. ملی پوش دوومیدانی ایران در پایان با بیان اینکه داوری (رئیس فدراسیون دوومیدانی) اصلا او را نمی‌شناسد، گفت: داوری چون با مربی من لج است و با او مشکل دارد، از من حمایت نمی‌کند. در حالی که خیلی از هم سن و سال‌هایم در تیم ملی در اردوی شبانه روزی در آکادمی ملی المپیک هستند ولی فدراسیون یک اردوی ساده هم برای من تشکیل نمی‌دهد که حداقل هزینه رفت و آمد هر روزه را از دوشم بردارد.

تمام این مشکلات در حالی پیش آمده که رکورد نوجوانان ایران را از ۱۸ متر و ۹۳ سانتیمتر به ۱۹ متر و ۵۳ سانتیمتر رسانده است ولی هیچ جایزه نقدی هم به این ورزشکار تعلق نگرفت!

یوزپلنگ ایران «آفریقایی» از آب در آمد

در پی درج طرح «یوزپلنگ ایرانی» روی پیراهن تیم ملی فوتبال ایران برای جام جهانی ۲۰۱۴ که انتقادات گسترده‌ای را در پی داشت، حتی هویت این یوزپلنگ نیز نه ایرانی، بلکه «آفریقایی» عنوان شد. از برنامه فوتبالی ۹۰ تا خبرگزاری‌ها و رسانه‌های ورزشی و حتی برخی فعالان محیط زیست جنبه‌های مختلف از جمله گرافیک اثر، ابعاد و حجم کار و رنگ و وضوح آن را زیر سوال برده‌اند. دعوایی رسانه‌ای هم در گرفته است بر سر این که چه کسی نخستین پیشنهاد دهنده این موضوع بوده است. اما مهم‌ترین نقد وارده به یوزپلنگ



روی پیراهن تیم ملی فوتبال ایران تاکنون هویت آن بوده است. طراح اصلی این نماد می گوید که این تصویر اصلا به یوز ایرانی تعلق ندارد. در همین زمینه ایسنا به نقل از علیرضا ایناللو نوشته است: «طرح روی پیراهن تیم ملی متعلق به یوزپلنگ آفریقایی است، نه ایرانی! یوز ایرانی وجه تمایزهایی با سایر همنوعانش دارد که یکی از آنها وجود یال است. در طرحی که روی پیراهن تیم ملی نقش بسته، یال یوزپلنگ گم شده.» آقای ایناللو از مجریان و برنامه سازان صداوسیما درباره یوزپلنگ روی پیراهن تیم ملی می گوید: «قرار بود ۱۰ سانتی متر مربع سمت راست پیراهن برای این کار استفاده کنیم، اما طرح فعلی آن چیزی نیست که ما تایید کرده بودیم.»

خبرگزاری دانشجویان ایران، ایسنا، در گزارش انتقادی خود در این باره نوشته است: «خیلی‌ها مشتاقانه چشم انتظار دیدن طرح لباس تیم ملی بودند، اما درست از لحظه‌ای که این پیراهن رونمایی شد، همه شادی‌ها رنگ باخت و ذوق علاقه‌مندان به فوتبال و محیط زیست کور شد. این نقش آن قدر عیب و ایراد داشت که تمام ماهیت کار را از زیر سوال برد.»

عادل فردوسی‌پور نیز در برنامه ۹۰ استفاده از چنین پیراهنی را در بازی‌های جام جهانی تعجب‌برانگیز دانست و گفت هیچ کشوری چنین کاری نمی‌کند. او تصویر ده‌ها نمونه آرم باشگاهی و تیم‌های ملی را از سراسر جهان پخش کرد که نماد حیوانات در ابعادی کوچک و داخل آرم بودند و زیر یقه یا گوشه پیراهن قرار گرفته‌اند.

کفاشیان هم در پاسخ گفت: «اصلا این موضوع به فکرمان نرسیده بود. می‌توانیم تغییراتی انجام دهیم. ما این پیراهن را با عجله طراحی کردیم و اصلا فکر نمی‌کردیم فیفا آن را تایید کند.» در تیم‌های ملی، سه قلاده شیر روی آرم پیراهن تیم ملی انگلستان نقش بسته و این تیم به «سه شیرها» معروف است. خروس در آرم فرانسه و نماد شیر هم در اسکاتلند، کنگو، جمهوری چک و هلند دیده می‌شود. پرندگان مختلفی هم نماد روی پیراهن تیم‌های ملی ژاپن، بولیوی، قبرس، قزاقستان و نیجریه هستند. در باشگاه‌ها نیز نمونه‌های فراوانی وجود دارد؛ مانند شیر در تیم برشیا، قوچ در داربی کانتی و گوزن در باشگاه واتفورد. اما غیر از باشگاه رایو والکانو که قبلاً زنبور در شتی وسط پیراهنش داشت، نمونه دیگری وجود ندارد که مانند تیم ملی ایران، تصویر یک جانور روی پیراهنش نقش بسته باشد.

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

اگر دستم رسد بر بانک گردون!

یک مشورت دوستانه؛ اگر شما جای من بودید، طنز امروز را راجع به کدام یک از موضوعات مطرح زیر می‌نوشتید:

۱ـ شمارش معکوس برای لغو تحریم‌ها

۲ـ راهکارهای وزیر کار برای کاهش هزینهٔ درمان از جیب مردم

۳ـ دربی ۷۸؛ فوتبال تلخ و نتیجهٔ تکراری

۴ـ این که ۸۰ درصد معوقات بانکی در اختیار ۳۰ نفر است.

البته گزینهٔ هیچکدام هم هست که بنده آن را ننوشتم ولی شما می‌توانید آن را انتخاب کنید. حالا اگر نظر بنده را خواسته باشید، ترجیح می‌دهم که گزینهٔ چهارم را انتخاب کنم. چرایش معلوم است. گزینهٔ اول که برطبق قرارداد ژنو از مدتی است شروع شده. نوشتن یا ننوشتن ما تأثیری ندارد. در مورد گزینهٔ دوم هم بارها نوشتیم و راهکار ارائه دادیم. خوشحالیم که سرانجام وزیر کار هم راهکار ارائه دادند. معلوم می‌شود حرفهای معقول ما اثر گذار بوده. و اما می‌رسیم به گزینهٔ سوم که هرچه فکر کردیم دیدیم در شأن ما نیست. ما دلمشغولی‌های جدی تری داریم.

فلذا می‌ماند فقط گزینهٔ چهار که در اصل، انتخاب درست ماست. واقعاً خجالت دارد. انتخاب ما؟.... نخیر، این که بنا به گفتهٔ سخنگوی اصل ۹۰ مجلس، ۸۰ درصد مطالبات معوقه بانکی تهران در اختیار ۳۰ نفری است که اسامی آنها در این کمیسیون وجود دارد. چه کلمهٔ خوبی: وجود!

طوری که می‌گویند، اگر این افراد بدهی‌های بانکی خود را تصفیه کنند، بخش زیادی از مشکلات اقتصادی مملکت حل می‌شود. پیش خودتان باشد، بیشتر که پرسیدیم و کنکاش کردیم، متوجه شدیم که این افراد، علاوه بر در اختیار داشتن بیش از ۸۰ هزار میلیارد تومان معوقات بانکی، انحصار واردات برخی اقلام همانند نهاده‌های خوراک دام و طیور را نیز در اختیار دارند. این یک قلمش. از اقلام دیگرش خدا می‌داند. ای خدا!!...

فریاد جدید رسید:

اگر دستم رسد بر بانک گردون
از او پرسم که این چون است و آن چون
یکی را داده‌ای میلیاردها وام
یکی را خونجگر بهر دو میلیون

بستهٔ پیشنهادی: البته خوشبختانه خود کمیسیون اصل نود در راستای حل و فصل این پرونده‌های مالی غیر قابل ماستمالی، گویا قرار است با سازمان بازرسی کل کشور، جلسات مشترکی داشته باشد؛ اما این دلیل نمی‌شود که ما در حد خودمان، دو کلمه حرف حساب معمول خودمان را نزنیم و مثل همیشه رهنمود ندهیم. کشته مردهٔ رهنمود دادنیم:

۱ـ اکران فیلم: از آنجا که احتمالاً ۳۰ نفر فوق الذکر، تا به حال با هیچ زبانی نرم نشده‌اند که بیایند بدهی‌های بانکی خود را صاف نمایند؛ پیشنهاد می‌کنیم که از تمامی مراحل وام گرفتن یک زوج جوان دم بخت، فیلم کاملی گرفته و برای آنها نمایش داده شود. بعید است اثر گذار نباشد، وقتی که دل سنگ هم آب یا کباب می‌شود.

۲ـ آسیاب به نوبت: چون سنگ بزرگ نشانهٔ نزدن است و احتمالاً آن سی نفر ابربدهکار بانکی هم این ضرب المثل عتیقه را شنیده‌اند و فوت آب اند؛ به نظرم یکجا به حساب همه شان رسیده نشود که ملت همچنین درست و حسابی نفهمند که چی به چی هست و چی به چی نیست، بلکه هر یک ماه یا حتی هر دوماه به حساب یکی شان رسیدگی شود. شاید به حساب دو تای اول که رسیدگی شد، خود آن بیست و هشت نفر باقیمانده، با عجله بیایند بدهی‌های بانکی شان را صاف کنند. شستشان خبردار شود که جدی هستیم، جدی می‌شوند. این خط، این نشان!

صدای سیما در آمد!

از قدیم و ندیم گفتند که هرچقدر پول بدهی، آش میل می‌کنی. مگر آش مورد نظر، تاریخ انقضایش رد شده باشد که مفت و مجانی بشود خوردش!....البته سوای آش نذری که قضیه‌اش فرق می‌کند، برای دریافت کننده، مجانی در می‌آید اما برای درست کننده‌اش کلی پول آب خورده است. این معادله در اکثر مسائل و موضوعات، صدق می‌کند. علی الخصوص در عرصه‌هایی که با کار و تولید سرو کار دارد. فقط باد هوا خوردن است که نیاز به صرف هزینه ندارد.

پرسش فلسفی: معنای عبارت منظوم و معروف «کار نیکو کردن از پر کردن است» در عرصهٔ فرهنگی و هنر چیست؟

پاسخ منطقی: یعنی اگر می‌خواهی کار شسته رفته‌ای تحویل بگیری، جیب افراد درگیر کار را پر کن. جیب خالی و پز عالی، از قدیم با هم سازگار نبوده و بلکه موجب خنده بوده است. بلاتشبیه، یکی عسل است و آن دیگری خربزه!

صدا و سیما یکی از آن مراکز مهم در عرصهٔ تولیدات فرهنگی و هنری است. بیشترین اثر گذاری رسانه‌ای را هم دارد. طوری که به رسانهٔ ملی شهره شده است. رسانهٔ خصوصی نیست که میلی باشد. ملی است. فلذا اگر می‌خواهیم در وظایف رسانه‌ای خودش موفق و مؤثر باشد، باید دستش پر باشد. شتر سواری، دولا دولا نمی‌شود. طرف قوز در می‌آورد.

نمی‌شود هم توقع ارتقای تولیدات فرهنگی رسانه‌ای برای مقابله با رسانه‌های بیگانه و برچیده شدن خودجوش و طبیعی دیش‌ها را داشت و هم سطح بودجه را ارتقاء نداد و گفت که خدا بزرگ است برادران!.... بله، خود ما هم می‌دانیم که خدا بزرگ است و این چیزی نیست که فقط شما کشف کرده باشید. منتهی هر کاری از کانال خودش انجام پذیر است. کانال کولر که نیست.

فلذا حق دارند اگر قریب ۲۰۰ تن از هنرمندان مملکت، اعم از تهیه کننده و کارگردان و فیلمنامه نویس، در نامه‌ای خطاب به مسؤولان کشور، خواستار تأمین بودجهٔ صداوسیما شوند. طوری که صدا وسیمای ناچار مجبور نشود برای گذران امور، در یک برنامهٔ ادبی مثلاً آگهی بازرگانی مربوط به چوب ضد موریانه یا روغن بدون چربی یا چی توز با طعم آبگوشت و چیزهای نامربوط دیگر پخش کند.

بستهٔ پیشنهادی: با عنایت به آنچه گفته شد؛ ضمن اعلام حمایت از کتابت این نامهٔ سرگشاده به مسؤولان کشور که شاید باید خیلی زودتر از اینها و بلکه از همان دولت قبلی نوشته و ارسال می‌شد؛ طبق معمول، عرایض منطقی خود را در قالب چند پیشنهاد سربسته، تقدیم حضرات می‌نماییم. باشد که مقبول افتد:

۱ـ افزایش تعداد هنرمندان: از آنجا که این حقیر نیز در کمال تواضع و فروتنی، مراتب حمایت شدیداللحن خود را از کتابت نامهٔ هنرمندان در خصوص تأمین بودجهٔ لازم صداو سیما، به شرح فوق به اطلاع عموم رسانید؛ لهذا استدعا دارد که جراید کشور، رقم ۲۰۰ هنرمند را به ۲۰۱ هنرمند، اصلاح بفرمایند. صرفاً جهت ثبت در تاریخ عرض می‌نماییم، و الا به خاطر خاکی بودن و اجتناب از ریایی شدن، اصراری به این کار نداریم. اطرافیان هل می‌دهند!....(هل نده آقا!....)

۲ـ همکاری با «ب.ز»: اگر بودجهٔ صداوسیما تأمین نشود، باز هم صدا وسیما هرگز زیر بار همکاری با مایه دارانی چون بابک زنجانی و امثالهم نخواهند رفت؛ ولو این که اعلام نماید که می‌تواند کل بودجهٔ آن را به اضافهٔ زمین‌های اطرافش، تأمین نماید. کور خوانده است. مسؤولان دولتی و مجلس محترم، حتماً در اسرع وقت، تأمین بودجهٔ صداوسیما را که در سالهای گذشته از آن کم هم شده به جای آن که یک چیزی بدان اضافه شود؛ تضمین خواهند کرد. آنها هم می‌دانند که چارهٔ اصلی مقابله با «تهاجم فرهنگی»، روی آوردن به «تولید فرهنگی» است. مثلاً ما الآن به سهم خودمان آمدیم یک برنامهٔ ادبی فرهنگی «قندپهلو» در تلویزیون راه انداختیم (که همین شب‌ها دارد بکوب از شبکهٔ آموزش سیما پخش می‌شود) و الحمدالله با استقبال آحاد مختلف مردم و حتی مسؤولان مملکتی مواجه شد؛ اما الآن یک میلیون تومانش هم برای عوامل این برنامه، یک میلیون تومان است.

پیغامهای روشنایی

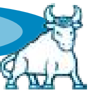
از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



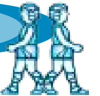
شما در کل انسان بشاشی هستید و اعتقاد دارید دقیقاً می‌دانید چه چیزی درست و چه چیزی نادرست است و بیشتر در محیط بیرونی بـه دنبال آرامش خودتـان می‌گردیـد و در عین حال سخت می‌توانید از کسانی که به آنها احساس نزدیکی می‌کنید دوری جویید.
مدتی است که با مخالفتی در جمع نزدیک خودتان روبرو شده‌اید و آنها در خواستهایی دارند که شما می‌دانید درست هستند اما اجرا کردنشان برایتان با اما و اگرهای همیشگی روبروست. در موردی که ذهنتان به شدت مشغول بود هم به آرامش خوب خواهید رسید اگر بتوانید از نگرانی که در محدوده ذهنتان می‌گردد رهایی یابید!

اردیبهشت



خرامان خرامان با هوش خوبی که از شما سراغ دارم قصد عبور از بحرانی را دارید که جسم و روحتان را می‌توانست چنان تحت تاثیر خود قرار دهد که تا مدتها درگیر موضوعی خاص باشید، اما تکیه به لطف حضرت حق بالاترین حد تحمل و فرو خوردن درد را به شما داده و می‌بینید که چگونه می‌خندید و دل خود و اطرافیان را شاد می‌سازید. اما یقین داشته باشید که این ایستادگی شما بی‌نتیجه نخواهد بود و به زودی در شرایطی قرار خواهید گرفت که افکار منفی از شما دور شده و به آرامشی دلچسب نزدیک خواهید شد!

خرداد



می‌گویید پا در شرایطی تازه گذاشته‌اید و هیچ چیز ارزش به هم زدن آرامشتان را ندارد و فقط بایـد کار در روال طبیعـی خود قـرار گیرد. در مورد نقشـه‌ای که در ذهن می‌پرورانید و می‌خواهید عزیزی را از بحران رهایی داده و در مسیر زندگی قرار دهید و به راه درست راهنمایی‌اش کنید هم باید بگویم که سعی داشته باشید به جای هدیه دادن ماهی، ماهیگیری را یاد بدهید تا کمتر به حمایت‌های مستقیم شما نیازمند باشند.
در تصورتان با فردی آماده رقابت هستید، اما اگر آرامش برایتان مهم است باید بسیار احتیاط کنید که ممکن است تصورتان درست نباشد.

تیر



فـردی دل زنده هسـتید و معمـولاً در مقابل اعمالتـان مسـئولیت‌پذیری خاصـی داریـد و می‌دانیـد چگونه با مردم رفتار کنید و در بیشـتر موارد هدفهایی برای دستیابی به آنها دارید و حقیقتاً برای رسیدن به آنها تلاش می‌کنید، امـا تغییـرات بزرگ زندگی را خیلی نمی‌پسـندید و زمانی که تصمیمی را گرفتید روی اجرای آن تا مدتها پافشاری می‌کنید در حالی که دلتان خیلی در این موارد با شما همراه نیسـت! در مورد موضوعی که در ذهن دارید هم باید بدانید که یک مبارزه را پیش رو دارید و باید از نظر روحی آماده باشید.

مرداد



در بیشتر موارد می‌دانید چه می‌خواهید و سعی می‌کنیـد همه چیز را مطابـق میل خود تغییر دهید ولـی در برخی مواقـع بی‌توجهی دیگـران برایتان مشکل‌ساز می‌شود و با وجود اینکه سعی می‌کنید انسان صبوری باشید گاه واکنش‌هایتان خیلی محاسبه شده نیست و می‌بینید که تا مدتها باید عوارض آن را بپذیرید. در ضمن اگر در مورد مساله‌ای که ذهنتان را به شدت مشغول کرده قانع نشدید سعی کنید کمی زمان بیشتر به خودتان بدهید که ماجرا به واقع پیچیده است.

شهریور



آرام هسـتید و سـعی می‌کنید بـا تکیه بر لطفی که خداوند به شـما کرده و عشـقی که در دل دارید گره مسـایل را بگشـایید، اما گاه به آسـانی از کوره درمی‌روید و نسبت به مسایل کوچک و بزرگ اعتراض می‌کنید و این موضوع با توجه به اینکه دارای شـخصیتی هسـتید که اعتماد و علاقه همه را به خود جلب می‌کنید کمی کار را پیچیده می‌کند و همه چیز را تحت تاثیر خود قرار می‌دهد. البته از آنجا که معتقد هسـتید زندگی یک عشق است و بس، واکنش‌هایتان قابل کنترل می‌شوند و با مهربانی شما هوای ابری به سرعت آفتابی می‌شود.

مهر



شـما فردی شیرین، مهربان و دوست داشتنی هسـتید و خیلی کم اتفاق می‌افتد که اطرافیانتان را از روی عمد و نقشه قبلی برنجانید و در مواردی که گاه دچار خطا می‌شوید هم به سـرعت در مسـیر جبران قرار می‌گیرید و سـعی می‌کنید رنجش را ترمیم کنید. در مورد مشکلات پیرامون شما هم باید بگویم از آنجا که از احساسی قوی برخوردارید و لطف حق در بیشـتر مواقع شـامل حال شما می‌شـود به محض روبرو شدن با مشکلی کوچک گیج می‌شـوید و اصل موضوع را گم می‌کنید، اما از آنجا که خدا دوسـتتان دارد. بیشتر مواقع در آرامش هستید.

آبان



شـما جزو معدود افرادی می‌باشید که عاشق زندگی هسـتید به شـرط آن که پاسـخ اگرهای مجهـول ذهنی‌تان را بگیریـد و نکته جالب ماجرا اینجاسـت که نسـبت به دیگران متفاوت و حتی گاهی اوقات عجیب هستید و از شرایط شـما شـگفت‌انگیز تر این است که معمولاً اطرافیانتان با این حالت شما مشکلی ندارند و حتی آن را تا حدودی دوسـت دارند. در مورد سـؤال ذهنی‌تان هم باید بگویم اینطور که پیداسـت، شـما اتکا به نفس کمی دارید و بیشتر ایرادها را می‌بینید تا نکات مثبت را. اما احتیاط کنید که موضوع خیلی پیچیده نشود!

آذر



فردی آرام و دلگرم هستید و همراه خوبی‌های بسـیارتان کمتر اجازه می‌دهیـد که بدی‌هایتان بروز کند یا باعث دور شـدن اطرافیانتان شـود. اما نکته منفی رفتاری شما این است که اگر به چیزی که می‌خواهید دست نیابید آسمان و زمین را به هم می‌دوزید به این سادگی‌ها اجازه نمی‌دهید ذهنتان آرام بگیرد. در مورد فردی که تصور می‌کنید خیلی با شما صادق نیست هم، توصیه می‌کنم به جای شـک و تردیدهای عجیب و غریب ذهنی بهتر اسـت به یکباره تکلیف ماجرا را روشن کنید.

دی



معمولاً اهل رقابت هستید و اگر اوضاع بر وفق مرادتان باشد پای هیچکس به میزان بشاش بودن شـما نمی‌رسـد، اما اگر جزو آن دسـته آدم‌هایی هسـتید که خیلی راحت حرف دلتان را نمی‌زنید این مشـکل فقط به شـما برنمی‌گردد و در واقع هر کسـی هم جای شـما باشد اینگونه رفتار خواهد کرد. در مورد کنار آمدن شما با شرایط هم از آنجا که به ندرت اشتباه‌های احمقانه از شما بروز می‌کند می‌شـود تا حدودی به شـما اعتماد کرد به شـرط آن که در مورد اختلاف‌های طولانی مدت خیلی به چنین قانونی تکیه نکنید.

بهمن



فردی مشکل‌پسند، مهربان، دوست‌داشتنی و در مواردی بسیار تنها هستید و اینطور که پیداست بـه خوبی قادریـد با مردم ارتبـاط برقرار کنید و این ناشـی از همان عشـقی اسـت که در دل دارید و معمولاً در مواقع سختی همراهیتان می‌کند.
در مورد فردی که دوسـت دارید احسـاس راحتی بیشتری داشته باشد، اما همیشه عاملی مانع این کار می‌شـود، توصیه می‌کنم خیلی حساسـیت به خرج ندهید. در مورد کشـف جدیـد پیرامون خودتان و قلبتان هم تبریـک می‌گویم چون پنجره زیبایی برای شما گشوده شده است!

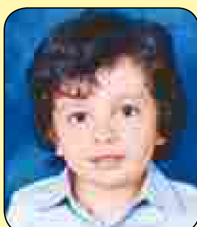
اسفند



شـما تنها فردی نیسـتید که سـعی می‌کنید احساسـتان را پنهان کنید، اما چهره‌تان معمولاً هر آنچـه در درونتـان هسـت را بیرون می‌ریزد و شـمار الـومی‌دهد. اما اگر می‌خواهید مورد توجه باشـید یا اینکه ترجیح می‌دهید به طور نابرابر با شما رفتـار نکننـد، توصیه می‌کنم میزان تحمل خودتان را بیشـتر کنید چون این مقیاس‌ها معمولـاً تغییرناپذیرنـد. در ضمـن از آنجا که می‌دانید در زمان مناسـب چه بگویید تا مجبور به جبران خطا نباشـید در مورد مشـکل ذهنی‌تان خیلی نگران نباشـید که کلید در دست شماست!

هر گفتار و کرداری را با ترازوی عقل بسنجید و آن گاه اگر نیک آمد به پیروی از آن بپردازید
● زرتشت

شکوفه های زندگی


مانی رفعتی


پرنیان امیری


امیرعرشیا و ملینا خاشعی


محمد انوشه


محمدرضا شکوری

دانش آموز طاها فیروزآبادی

شاگرد کلاس اول نصر
دبستان قرآنی حرا
منطقه ۱۳

با تشکر از آموزگار محترم سرکار خانم
عابدی و مدیریت فرهیخته و گرامی مدرسه

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

جناب سرهنگ رحیم رمضان آقایی، کوتاهترین جمله را روی لطیف ترین گل سرخ و برای بهترین دوست می نویسم: همیشه سلامت و شاد باشی. نوزده بهمن، سالروز میلادت مبارک و فرخنده باد **دوستت احمد عودباشی ـ تهران**

همسر مهربانم، علیرضا جان، قشنگ ترین صدای دنیا تپش قلب توست. ۲۷ بهمن، اولین سالروز ازدواجمان مبارک **همسرت سمیرا بابایی ـ تهران**

سارای عزیزم، وقتی که به دنیا آمدی، باران می آمد اما هوا ابری نبود. فرشته ها بودند که گریه می کردند چون یکی از آنها کم شده بود. ۱۹ بهمن، تولدت مبارک
خواهرت طوبی عبداله زاده ـ بستک

آریان جان، عزیز خاله، نگاهت زیباتر از خورشید و صدایت آرام تر از نسیم بهاری است. ۲۰ بهمن تولدت مبارک **خاله لیلا شمشیری ـ سنندج**

خانم برنائی، آموزگار محترم مدرسه حکمت روستای تلخ آبشیرین، شکوفایی فرزندمان امیر محمد قرقانی که آینده درخشانی در پیش دارد، نتیجه زحمت ها و تلاش وصف ناپذیر شماست. از شما قدردانی می کنیم
موسی و سمیه قرقانی ـ گچساران

مسعود جان، عشق تنها واژه ای است که می توان آن را به وجود ارزشمندت هدیه کرد. با تمام وجود دوستت داریم، تولدت مبارک **الهه و پدر و مادرت ـ مشهد**

مهرداد و مریم جان، تولد فرشته آسمانی دیانا جان را به شما زوج مهربان تبریک می گوییم. آرزوی همیشگی ما سلامتی خانواده شما است.
پدر و مادرت، برادرانت مهران و مقداد و خواهرت نسرین و خواهرزاده ات یاسمن

دختر عزیزم آوین جان، بهمن ماه قشنگ ترین ماه زندگی ماست. عزیزم تولدت مبارک **مادرت خورشید و پدرت قادر اسدروز ـ دهدشت**

هومهر عزیزم، با تولدت در زمستان، بهار زیبا را برای من و پدرت به ارمغان آوردی پس شیرین ترین بهانه زندگی، اولین سال تولدت مبارک. دوستت داریم
بابا مصطفی ـ مامان یلدا

سوسن عزیز، خاله مهربان، ۲۶ بهمن، سالروز تولدت مبارک، دوستت داریم خیلی زیاد **خواهرزاده هایت ریحانه و ربابه شمشیری ـ ساوه**

حمید خوبم، با تو بودن برایمان عادتی ساخت که هرگز بی تو بودن را باور نداریم. ۲۵ بهمن، سی و چهارمین سالگرد تولدت مبارک
همسرت فهیمه و پسرمان ارمیا و دخترمان سیتا میانکار ـ تهران

مسعود عزیزم، چه خوب شد که به دنیا آمدی و چه خوب تر شد که دنیای من شدی. پس برایم بمان و بدان که تو تنها بهانه برای بودنم هستی. دوستت دارم. تولدت مبارک **الهه قربانی ـ فریمان**

قاسم عزیزم، برای بودنت می مانم و برای همیشه دیدنت می میرم. باش تا بمانم و بمان تا نمیرم. سی امین بهار زندگی ات مبارک **همسرت سمیرا کرمی ـ تهران**

آهوی من، اعظم جان، جایگاه همیشگی تو در قلب من است، اگر صدف قلبم لایق مروارید وجودت باشد. ۲۸ بهمن، سالروز تولدت را با عشق تبریک می گویم. دوستت دارم تا ابد **همسفر زندگی ات شهرام منزوی ـ تهران**

زرین، خاله خوبم، ۲۶ بهمن، سی و نهمین سالروز میلادت مبارک. دوستت داریم همیشه **خواهرزاده هایت سیمین و سمیه هاشمی ـ همدان**

هانا مهربان، دختر نازم، خوش بوترین گل خانواده، ۲۵ بهمن، هشتمین سالروز میلادت فرخنده باد. دوستت داریم
پدرت محسن و مادرت زهرا شکوری ـ همدان

همسر عزیزم زهرا جان، سومین ماه یکی شدنمان مبارک. عزیزترینم، دوستت دارم. همیشه در قلب منی **همسرت مهدی سرپرست ـ تهران**

رویا جان، دخترم ۲۲ بهمن را با تمام زیبایی هایش دوست دارم چرا که دختر گلم مثل گل سرخ شکفت و خانواده ما را معطر کرد. عزیزم تولدت مبارک
پدرت حسن و مادرت مهری شوکتی ـ شهرقدس

شیدا و شیلا، گل های من، ۲۵ بهمن، سیزدهمین سالروز تولدتان مبارک، دوستتان داریم **مادرت نرگس و تنها برادرتان شهرام نوبری ـ رشت**

بهانه قشنگ زندگی ام، زینب جان، ثانیه، روزها و ماهها حقیرتر از آنند که بهانه ای برای از یاد بردنت باشند. ۳۰ بهمن، میلادت مبارک باد
همسفر زندگی ات محمد قلی زاده ـ نیاوران تهران

قادر جان و خورشید خانم، تولد آوین عزیز را در زمستانی سرد که نوید بخش ظهور بهار گرم و زیباست، تبریک می گویم **امیرحسین کشاورز**

همسرم ۲۰ بهمن بیست و دومین سالگرد ازدواجمان را با دنیای پر از مهر وفا تبریک می گویم **همسرت حسین کشاورز ـ قم**

عروس گلم و پسر مهربانم علیرضا جان، تمام دقایق مانده از عمرم به همراه زیباترین نگاه های عاشقانه هدیه ای برای روز به هم رسیدنتان، سالروز ازدواجتان مبارک **مادرتان فروغ الزمان ضرغامی ـ مشهد**

شراره عزیز دختر خوبم، ۲۷ بهمن نوزدهمین سالروز تولدت مبارک دوستت داریم تا ابد **پدر علی نقی ستوده و مادرت زینب عاشوری ـ رشت**

آقا حیدر همسر مهربان، ۲۷ بهمن پنجاهمین سالروز تولدت را با ۵۰ شاخه گل رز تبریک می گویم **همسرت ناهید دشتی و تنها پسرمان امیر محمد ـ تبریز**

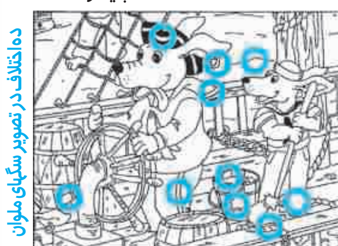
سینای من پسر عزیزم، موفقیت را در سومین سال تحصیلی در دانشگاه در رشته مهندسی معماری تبریک می گوییم
پدر حسن سرفراز و مادرت نسرین حمودی ـ اهواز

امیرحسین عزیزم، فرشته خاله، خیلی دوستت دارم، آرزو می کنم به همه آروزهای خودت که بابا و مامان برایت دارند برسی
خاله زهرا مجیدزاده ـ اسلامشهر

برادر عزیزم حسن جان، ۲۲ بهمن سالروز تولدت مبارک امیدوارم همیشه در زندگی موفق و پیروز و در پناه خدا باشی **برادرت جواد شایسته ـ مشهد**

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷


ده اختلاف در تصویر سگهای ملوان


شکلهای پنهان در تصویر شنای خرسهای قطبی

جای خالی را پر کنید

همانطور که می بینید عدد بیضی بزرگتر از جمع اعداد راست و چپ آن تقسیم بر ۲ به دست آمده است. بنابراین جای خالی را عدد ۳ پر می کند.

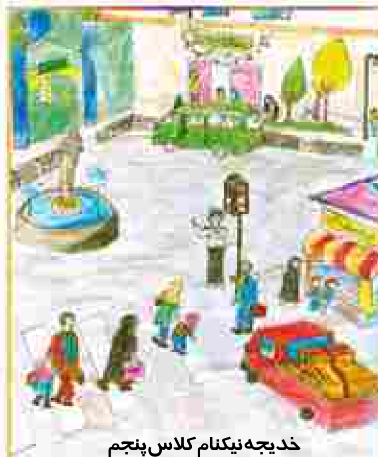
صرفه جویی بخودی خود هنر و منبع در آمد است


فاطمه شربتی-نوکنده


زهرا شربتی


سیده فاطمه حسینی


امیرمحمد کلانی


خدیجه نیکنام کلاس پنجم


درسا سادات سجادی ۵ ساله


نفیسه نزل آبادی ۱۰ ساله


ستایش امیرخانی


آوا کلاس سوم


مهتاب صدیقیان ۷ ساله-زرندیه


محمد صابر رضایی ۷ ساله-زرندیه


فاطمه رحمانی ۶ ساله


علیرضا قنواتی ۷ ساله-ماهشهر